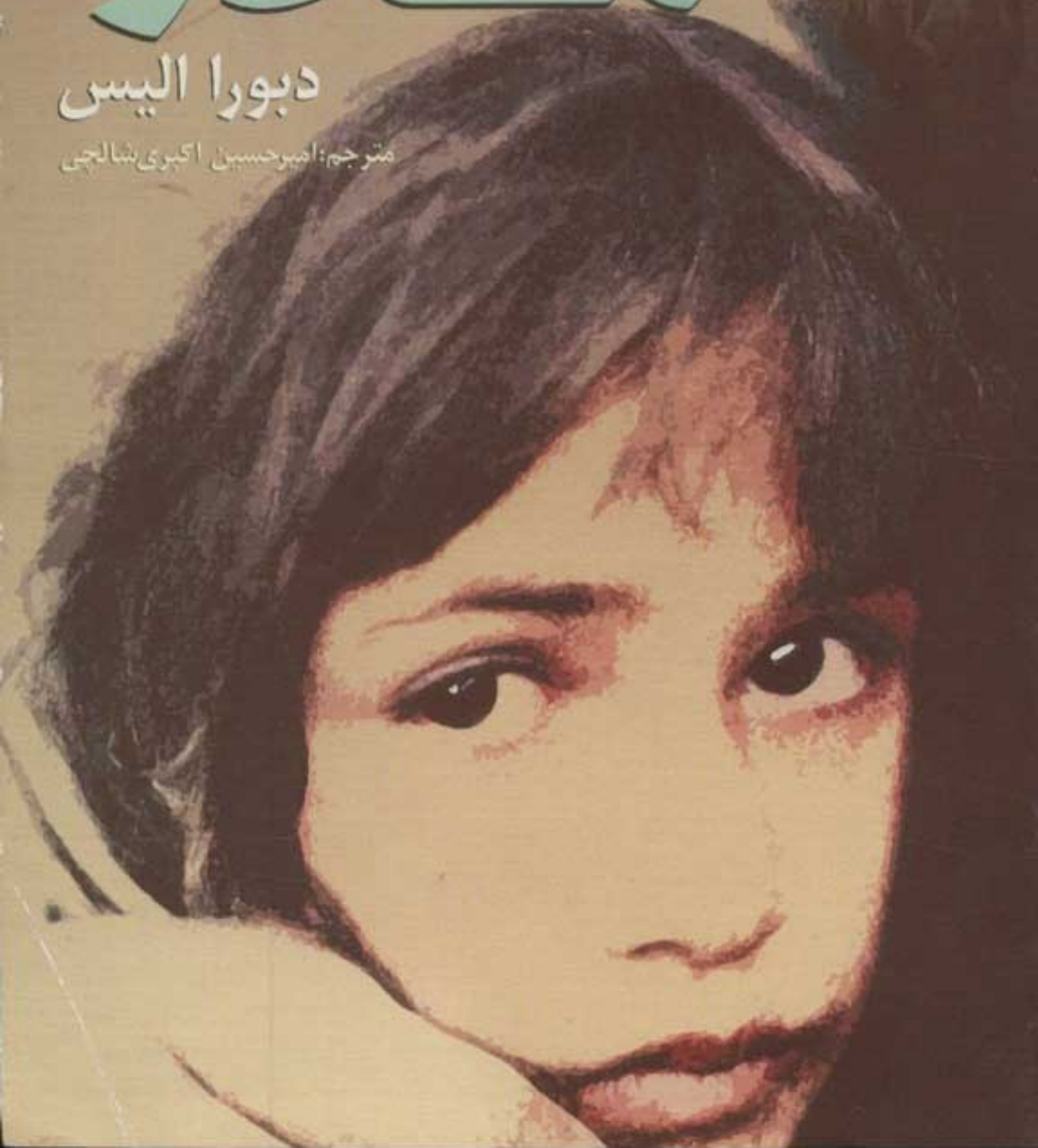


بہ دنیال مادر

دبورا ایس

مترجم: امیر حسین اکبری شالچی



به دنبال مادر

دیورا ایس

مترجم: امیر حسین اکبری شالچی

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

سرشناسه: الیس، دبورا، ۱۹۶۰
 عنوان و پدیدآور: به دنبال مادر / دبورا الیس، مترجم امیرحسین اکبری شالچی.
 مشخصات نشر: تهران: روشنگران و مطالعات زنان، ۱۳۸۶
 مشخصات ظاهری: ۳۵۱ ص.
 شابک: ISBN 978 - 964 - 8564 - 72 - 3
 یادداشت کلی: فیبا
 یادداشت: این کتاب از ترجمه آلمانی به فارسی برگردانده شده.
 مندرجات: آفتاب و خسار - شهر شوم - به دنبال مادر
 موضوع: داستانهای کانادایی - قرن ۲۰ م.
 موضوع: زنان افغانی - داستان
 موضوع: زنان پناهنده - داستان
 موضوع: پناهندگان افغانی - داستان
 شماره ثبت: اکبر شالچی، امیرحسین، ۱۳۳۵، مترجم
 رده: ۱۳۸۵ ب۹ الف ۷/۳/۱۹۹/۳ PR
 رده بندی دبیری: ۸۱۴/۶
 شماره کتابخانه ملی: ۴۴۹۰۱ - ۸۵ م

به دنبال مادر

- نویسنده: دبورا الیس
- مترجم: امیرحسین اکبری شالچی
- نوبت چاپ و تاریخ: اول - ۱۳۸۷
- حروفچینی و صفحه آرایی: روشنگران
- تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
- لینوگرافی: دنیای تجسم و تصویر تلفن: ۸۸۸۶۶۸۹۱
- چاپ و صحافی: سعاب

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان: تلفاکس: ۸۷۱۶۴۹۱ - ۸۷۲۲۶۶۵ - ۸۷۲۴۹۳۶
 تهران، صندوق پستی: ۵۸۱۷ - ۵۸۷۵
 E_mail: Shahla_a_lahiji@hotmail.com
 فروش از طریق شبکه پستی تلفن: ۸۸۷۱۶۴۹۱ Roshangaran-pub.com
 مراکز پخش: ۱ - قنوس: انقلاب، خ اردیبهشت، ک مبین، پ ۲۳۳ تلفن: ۴۳ الی ۶۶۰۸۶۴
 ۲ - روشنگران: خ لبافی نژاد، بعد از (بوریحان)، پ ۱۱۲، ۷۳۰۷۳ - ۶۶۹۵۴ - ۱۳۶ الی ۶۶۹۷۰

ISBN 978-964-8564-72-3

شابک ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۸۵۶۴ - ۷۲ - ۳

دبورا ایس در تورنتو نویسنده و روان درمانگر است. وی در همان جا سازمان «زنان برای زنان افغانستان» را بنیاد گذاشته است. در سال ۱۹۹۹ چندین ماه را در اردوگاه‌های پناهندگان افغانستانی در پاکستان سپری و مصاحبه‌های بسیاری کرده است. نقل‌ها و روایت‌های زنان و دختران افغانستانی، پایه‌ی این سه رمان را ساخته است.

فهرست

۷ آفتاب بر رخسار
۱۱۵ شهر شوم
۲۱۹ به دنبال مادر
۳۴۹ پس گفتار

آفتاب بر رخسار

پروانه پشت چین‌های چادری خود زیر لب گفت: «من می‌توانم این نامه را به خوبی پدر بخوانم. دست کم به خوبی او.» وی زهره‌ی آن را نداشت که جمله‌ی واپسین را بلند به زبان آورد. مردی که کنار پدرش نشسته بود، بی‌شک نمی‌خواست آوای او را بشنود. در بازار بزرگ کابل هیچ کس دوست نداشت آوای او را بشنود. چون پروانه، تنها آنجا بود تا به پدرش یاری رساند و وی به بازار بیاید و پس از کار به خانه برگردد. وی به خوبی پشت پوشش‌هایش پنهان بود. تن و بخش بزرگی از چهره‌اش زیر چادر پوشیده شده بود.

در اصل پروانه باید هیچ به خیابان پا نمی‌گذاشت. طالبان دستور داده بودند که همه‌ی دخترها یا زنها در افغانستان در خانه‌هایشان بمانند. آنان حتی بر دخترها ممنوع ساخته بودند که به دبستان و دبیرستان بروند. پروانه ناچار کلاس ششم دبستان را فرو گذاشته بود و خواهرش نوری هم دیگر اجازه نداشت به دبیرستان برود. مادرش که در رادیو کابل همچون خبرنگار کار کرده بود، ناگهان از کار رانده شده بود. یک سال بود که آنان همراه مریم پنج ساله و علی دو ساله در یک اتاق زندانی شده بودند.

پروانه می‌توانست هر روز چند ساعت بیرون برود، چون باید در راه رفتن به

پدرش یاری می‌کرد. همیشه شاد بود که بیرون می‌آید، هر چند که بیرون آمدنش به این معنی بود که ساعت‌ها روی زیراندازی در بازار بنشیند. وی حتی آموخته شده بود که جلوی دهانش را بگیرد، بسیار آرام بنشیند و چهره‌اش را بپوشاند. پروانه که چهارده ساله بود، بسیار خرد می‌نمود. برای همین معمولاً می‌توانست بی آنکه طالبان پرسش‌های ناگواری از او بکنند، در خیابان بنشیند. پدر به طالبانی که می‌خواستند بدانند پروانه در خیابان پی چه می‌گردد، می‌گفت: «من نیاز به دختری دارم که هنگام راه رفتن یاریم کند.» سپس پاهایش را به آنان نشان می‌داد. پدر پس از برخورد یک بمب به دبیرستانی که در آن آموزه می‌داد، یک پایش را از دست داده بود. وی در آن هنگام، تنش نیز افکار شده بود و از این روی معمولاً مانده و خسته می‌نمود.

پدر گفت: «در خانه هم پسری ندارم که بتواند یاریم رساند، وی بچه‌ی خردی است و بس.»

پروانه سپس سرش را پایین می‌انداخت و باز هم جمع و جورتر می‌نشست. می‌ترسید به چشم طالبان بیاید. همیشه دیده بود که آنان با مردم، به ویژه با زنها چه رفتاری می‌کنند. آنان همه را می‌زدند و زیر تازیانه می‌گرفتند، با هر کسی که از نگاه خودشان به دلیلی شایان کیفری بود، چنین رفتاری می‌نمودند.

پروانه که می‌توانست هر روز در بازار بنشیند، چیزهای فراوانی می‌دید. اما هر زمان که سربازان طالب نزدیکش می‌شدند، بهتر بود خود را نهان‌تر سازد.

مشتری از پدر خواست که نامه را یک بار دیگر بخواند. گفت: «آهسته بخوان تا آن را درست در یادم جای دهم و بتوانم برای خانواده‌ام باز گویم.»

پروانه هم از خدا می‌خواست که نامه‌ای نیز به دست او رسد. اندی بود که پُست پس از ویرانی جنگ، باز در افغانستان به کار درآمده بود. بسیاری از دوستان پروانه همراه خانواده‌هایشان از افغانستان گریخته بودند. شاید آنان به پاکستان رفته بودند، پروانه چیز باریک‌سنگانه‌تری نمی‌دانست، برای همین نمی‌توانست

چیزی برایشان بنویسد. وی همراه خانواده‌اش آن اندازه از زیر بمباران گریخته و گریخته بود که دوستانش هیچ نمی‌دانستند او کجا زندگی می‌کند. پدرش همیشه می‌گفت: «افغانستانی‌ها مانند ستارگان آسمان در همه جای گیتی پراکنده شده‌اند.»

پدر نامه را برای بار دوم خواند. مشتری از او سپاسگزاری کرد و پولش را داد و گفت: «اگر زمانی برای پاسخ دادن بیابم، باز خواهم گشت.» در افغانستان بیشتر مردم نمی‌توانند بخوانند و بنویسند. پروانه از اندک کسانی بود که بخت یارشان گشته و توانسته بود خواندن و نوشتن بیاموزد. پدر و مادرش هر دو دانشگاه رفته بودند و آموزش را برای همه درکار می‌دانستند، برای دخترها هم.

پس از نیمروز بود و کارها روان. مشتری‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. بیشترشان به «دری» سخن می‌گفتند، زبانی که پروانه هم بر آن خوب چیره بود. هنگامی که یک مشتری به پشتو سخن می‌گفت، وی بیشتر سخنانش را در می‌یافت، اما نه همه‌اش را. پدر و مادر پروانه انگلیسی هم می‌دانستند. پدر در انگلستان به دانشگاه رفته بود. از آن هنگام، زمانی دراز سپری شده بود.

بازار سرزنده و پر جنب و جوش بود. مردها برای خانواده‌شان خرید می‌کردند، دوره‌گردها کالاها و خدمت‌هاشان را می‌نمودند. برخی از کاسب‌ها جای همیشگی داشتند، برای نمونه چایخانه‌دارها. با قوری‌های بزرگ و سینی‌های پرشمار که نمی‌شد دوره راه افتاد. اما پسرهایی بودند که با سینی‌های پر از چای در بازار به گردش در می‌آمدند و برای دکاندارهایی که نمی‌توانستند از دکان خود برآیند، چای می‌بردند. سپس همراه استکان‌های تهی برمی‌گشتند.

پروانه زیر لب گفت: «این کار را من هم می‌توانم انجام دهم.» دوست داشت در هر کجای بازار بگردد و هر گوشه و هر پس‌کوچه‌اش را به خوبی چاردیواریشان

بشناسد.

پدر رویش را سوی او گرداند. «بیشتر دوست دارم بینم در حیاط دبستان این سوی و آن سوی می‌گرددی تا اینجا!» سپس باز چهره‌اش را آن سوی گرداند و به مردانی که می‌گذشتند گفت: «چیزی دارید که برایتان بخوانم؟ می‌خواهید چیزی برایتان بنویسم؟ به پشتو، به دری! زیباترین چیزی که می‌توان خرید!

چین به پیشانی پروانه افتاد. این گناه او نبود که دیگر نمی‌توانست به دبستان برود! خود او هم دوست‌تر داشت به جای آنکه در بازار معذب بنشیند و پشت و باسنش درد بگیرد، روی نیمکت کلاس بنشیند. پروانه دلش برای دوست‌هایش، روپوش آبی - سفیدش و چیزهای بسیاری که روزانه می‌آموخت، تنگ شده بود. آموزه‌ای که دوست داشت، تاریخ بود، به ویژه تاریخ افغانستان. مردمان بسیاری کوشیده بودند افغانستان را بگیرند. هزاران سال پیش آریایی‌ها به آنجا کوچیده بودند. سپس الکساندر و پس از او یونانی‌ها و تازیان، ترک‌ها، انگلیسی‌ها و سرانجام روس‌ها به افغانستان تاخته بودند. تیمور لنگ، یکی از گشایندگان، سرهای مردم را از تتشان جدا کرده آنها را روی هم انباشته و تپه‌ای ساخته بود. همه‌ی آنان به کشور زیبای پروانه آمده بودند تا آن را بکشایند، اما مردم خاک افغانستان آن روزگاران را بیرون انداخته بودند! اما آنک هم میلشایی طالبان کشور را در چنگ داشتند. طالبان، افغان بودند و پنداره‌هایی ویژه‌ی خود داشتند که به روشنی می‌گفت هر چیز چگونه باید باشد. هنگامی که آنان کابل را گرفتند و مدرسه رفتن را به دخترها ممنوع ساختند، پروانه نخست چندان جگرخون نشد. او باید کار خانگی ریاضی را انجام می‌داد و نمی‌توانست درست از پس آن برآید. گذشته از این دشواری دیگری هم بود، چون او در دبستان بسیار پرگپی می‌کرد. آموزگار نامه‌ای درباره‌ی پرگپی‌هایش برای مادرش نوشته بودند، اما طالبان از آموزگار پیش‌تر افتادند.

پروانه از خواهرش نوریه که نمی‌توانست جلوی گریه‌اش را بگیرد، پرسید: «چرا چنین زوزه می‌کشی؟ چند روز رخصتی، این که هنگامه است!» پروانه شکی نداشت که طالبان پس از گذشت چند روز آنان را راهی مدرسه خواهند کرد و تا آن هنگام آموزگار داستان پرگپی او را فراموش خواهد کرد.

نوریه جیغ‌زنان گفت: «چنین نادان نباش آسوده‌ام بگذار!» یکی از دشواری‌های اینکه همه‌ی خانواده در یک اتاق زندگی می‌کنند این است که آدم باید همیشه همه را آسوده بگذارد که البته کاری است نشدنی. هر جا نوریه بود، پروانه هم بود، هر جا پروانه می‌رفت، نوریه هم می‌رفت.

پدر و مادر پروانه از خانواده‌های سرشناس و برجسته‌ی افغانستان بودند. با پیشه‌ی خوبی که داشتند، توانسته بودند پول خوبی گرد آورند. آنان در خانه‌ای بزرگ که حیاط، کارگر، تلویزیون، یخچال و خودرو هم داشت، زندگی کرده بودند. نوریه حتی یک اتاق بزرگ هم برای خود داشت. پروانه اتاقش را با خواهر کوچک‌ترش مریم، بخش کرده بود. مریم یک‌بند و می‌زد، اما او و پروانه همدیگر را بسیار دوست داشتند و سخن نوریه را نادیده گرفتن برایشان مزه‌ی خوبی داشت. بمب‌خانه را ویران کرد. خانواده از آن هنگام دلنگان شده بود و هر بار به خانه‌ی کوچک‌تری کوچ‌کشی می‌کرد و هر بار که خانه‌ی تازه بمب می‌خورد، باز بخشی از اسباب‌خانه از دست می‌رفت. با هر بمب تهدیدتر می‌شدند. هم‌اینک همه با هم در یک اتاق زندگی می‌کردند.

در افغانستان بیش از بیست سال بود که جنگ بود. این دو برابر سن پروانه می‌شد.

نخست روس‌ها با تانک‌های بزرگشان به خاک افغانستان تاخته بودند و با هواپیماهای جنگیشان بر فراز کشور به پرواز درآمده بودند و روی روستاها و کشتزارها بمب ریخته بودند.

پروانه کمی پیش از برآمدن روس‌ها، زاده شده بود. نوریه همیشه خنده‌کنان به

او می گفت: «تو نوزاد که بودی، چنان زیبا بودی که روس‌ها نتوانستند در کشوری که تو باشی بمانند. بیچاره‌ها زهره ترک شدند و تا می‌توانستند تند، از مرزها گریختند.»

پس از آنکه روس‌ها رفتند، مردانی که تا آن هنگام به آنان شلیک کرده بودند، خواستند باز هم تیر بزنند و از این روی به همدیگر زدند. در آن هنگام بمب‌های بی‌شماری بر کابل فرود آمد. مردمان بسیاری مردند.

بمب همیشه بخشی از زندگی پروانه بود. بمب و راکت هر شب و هر روز از آسمان فرو می‌افتادند و خانه‌ی هر کسی را بر باد می‌ساختند.

بمب‌ها که می‌افتادند، مردم می‌گریختند. نخست به آنجا می‌دویدند، سپس در جستجوی جایی که از بمب‌ها بی‌گزند بمانند می‌رفتند و آنجا می‌ماندند. هنگامی که پروانه کوچک بود، او را بغل زده می‌بردند. بزرگ که شد، خود باید می‌دوید.

اینک بخش بزرگی از کشور در چنگ طالبان است. واژه‌ی طالب یعنی «طلبه». پدر پروانه به او گفته بود: «دین برای آن است که به مردم یاری کند انسانی‌تر، دوستانه‌تر و بخت‌آمیزتر زندگی کنند. اما طالبان، افغانستان را کشوری کرده‌اند که در آن نمی‌توان بخت‌آمیز و انسانی زیست.»

بر کابل همیشه بمب ریخته می‌شد، اما دیگر نه به اندازه‌ی گذشته. در اپاختر کشور هنوز جنگ بود و در آنجا هم پیش از این بیشتر مردم کشته شده بودند.

چند مشتری دیگر آمدند و رفتند. پدر پیشنهاد کرد که کار را برای آن روز بس کنند. پروانه از جا پرید، باز زود پاهایش را تا کرد پاهایش خواب رفته بودند. کمی آن را مالید و باز کوشید برخیزد. این بار سرپا ماند.

نخست همه‌ی خرده‌ریزها را گردآوری کرد، بشقاب‌ها، دیگچه‌ها، قوطی‌های خرد و زبورهای گوناگون خانه که از مباران جان درست به در برده بودند همه را

یک جا کرد. آنان نیز مانند بسیاری از افغانستانی‌ها هر چه را که نمی‌خواستند، می‌فروختند. مادر و نوری همیشه همه جا را می‌گشتند تا هر چه را که چندان نیازمندش نیستند، بیابند. در کابل بسیاری بودند که همه‌ی دار و ندارشان را می‌فروختند، پروانه همیشه در شگفتی فرو می‌رفت که چگونه برای کسی چیزی مانده که بخواهد بفروشد.

پروانه زیرانداز را می‌تکاند و جمع می‌کند. پدر نوشت‌افزارها و کاغذ را در کیف مدرسه می‌ریزد. دست به دستواره‌اش (عصایش) می‌برد و آهسته همراه پروانه راه می‌افتد. آنان راه خانه را در پیش می‌گیرند. پدر می‌توانست راه‌های نزدیک را تنها پشت سر گذارد. اما برای راه‌های درازتر، پروانه باید همراهش می‌بود.

وی گفت: «تو برای من درست اندازه‌ای.»

«اگر بزرگ‌تر شدم چه؟»

«آنگاه من هم همراه تو بزرگ خواهم شد!»

پدر پیش‌تر یک پای ساختگی داشته بود، اما سپس ناچار آن را فروخته بود. هیچ نمی‌خواست آن را بفروشد. پای ساختگی برای یک کس ویژه ساخته می‌شود و نباید هرآینه به کس دیگری بخورد. اما هنگامی که یکی از مشتری‌های پدر، پای ساختگی را بر روی انداز دید، خواست هر جور که شده آن را بخرد. او هیچ چیز دیگری را نمی‌دید و بهایی چنان بالا به او پیشنهاد کرد که پدر کوتاه آمد. هم‌اینک پاهای مصنوعی بسیاری را می‌توان در بازار کابل خرید. از هنگامی که طالبان دستور داده‌اند زنان در خانه بمانند، بسیاری از مردها پاهای ساختگی زنانشان را از آنان گرفته و فروخته‌اند. آنان می‌پرسند: «تو که جایی نمی‌روی، پای ساختگی را می‌خواهی چه کنی؟»

در هر کجای کابل خانه‌ها ویران شده‌اند. از خیابان‌های دور و درازی که پر از خانه و دکان بودند، چیزی به جز خاک و خل بر جای نمانده است.

کابل پیش‌تر شهر زیبایی بود. نوریه پیاده‌روهای آسیب‌نندیده و چراغ خطرهایی را که سرخ و سبز می‌شدند، به خوبی به یاد می‌آورد. سرشب به پیاده‌روی یا سینما می‌رفتند یا دکان‌های شیک را در پی جامه یا کتاب زیر و رو می‌کردند.

بخش میانی شهر کابل در بیشتر دوره‌ی زندگی پروانه، ویران بوده، وی پنداشت و برداشت دیگری از شهر خود ندارد. هنگامی که می‌شنود، کابل پارینه پیش از بمباران‌ها چه رنگ و بویی داشته دلش آتش می‌گیرد. هیچ نمی‌خواهد بیندیشد که بمب‌ها چه چیزهایی را ویران کرده‌اند؛ به ویژه آنکه تندرستی پدرش را ربوده‌اند و یگانه‌ی خانه‌ی زیبایشان را با خاک یکسان کرده‌اند. اینها خودش را به جوش می‌آورد و چون با این خشم به جایی راه نمی‌برد، جگرخون می‌شود.

پروانه و پدرش از آن بازار پرجنب و جوش برمی‌آیند و راه خیابانی را که خانه‌شان در آن است، پیش می‌گیرند. پروانه هشیارانه پدرش را راهبری می‌کند تا وی پایش به چاله‌های ژرف فرو نرود و با سنگ‌های کلانی که در میان خیابان افتاده‌اند، برخورد نکند. پروانه از پدرش می‌پرسد: «زن‌ها با آن رویندهایشان چگونه می‌توانند از چنین خیابانی بگذرند؟ چگونه می‌توانند پیش پایشان را ببینند؟»

پدر پاسخ می‌دهد: «بیشتر زمین می‌خورند.» راست می‌گوید. پروانه خودش هم بارها زمین خوردن آنها را دیده است. پروانه به ته خیابان و کوه دلتوازی می‌نگرد که افسانه‌وار در آنجا سر به آسمان برده.

وی اندکی پس از آنکه آنان به این گذر کوچ‌کشی کرده بودند، از پدرش پرسیده بود: «این کوه چه نام دارد؟»

«این مونت پروانه است!»

نوریه گفته بود: «این درست نیست.»

مادر گفته بود: «تو نباید به بچه پاسخ نادرست بدهی!» زمان طالبان بود. همه‌ی خانواده به پیاده‌روی رفته بود. مادر و نوری به پارچه‌ای سبک روی موهایشان انداخته بودند و چهره‌هایشان را به گرمابه‌ی آفتاب گذاشته بودند. پدر گفته بود: «مردم هستند که کوه‌ها را نام‌گذاری می‌کنند. من هم یکی از مردمم و این کوه را مونت پروانه می‌نامم.»

مادر لبخندی زده و کوتاه آمده بود. پدر هم خندیده بود، پروانه هم خندیده بود، مریم کوچولو که هنوز بسیار خرد بود و نمی‌دانست آنان چرا می‌خندند هم خندیده بود؛ حتی نوری که همیشه سگرمه‌هایش درهم بود، نیز این سخن پدر را درست خوانده بود. خنده‌ی همه‌ی خانواده تا چکاد مونت پروانه بالا رفته و به خیابان پس آمده بود.

پروانه و پدرش آهسته‌آهسته از پله‌های خانه بالا می‌رفتند. آنان در طبقه‌ی پنجم یک آپارتمان زندگی می‌کردند. خانه بمب خورده و آسیب دیده بود و از نیمی از آن چیزی به جز خاک و خل بر جای نمانده بود.

راه باریکی زیگزاک‌وار از کناره‌ی دیوار بیرونی خانه بالا می‌رفت. بخشی از آن هم ویران شده بود و برخی از پله‌ها افتاده بود. از نرده‌های پله‌ها تنها در چند جای چیزی مانده بود. پدر همیشه به پروانه گفته بود: «هرگز به این نرده‌ها تکیه نده!» بالا رفتن برای پدر آسان‌تر از پایین آمدن بود، اما به هر روی بالا رفتنش هم آرام بود. سرانجام آنان به در خانه رسیدند و به درونش رفتند.

۲

مادر و نوری باز داشتند خانه‌پاکی می‌کردند. پدر، علی و مریم را بوسید، گرد راه را در گرمابه از روی شست دست و پایش را پاکیزه ساخت و روی تشک دراز کشید تا اندکی بیاساید.

پروانه بار و بندیلش را کنار گذاشت و چادریش را درآورد.

نوریه گفت: «آب نداریم.»

پروانه از مادر پرسید: «نمی‌شود نخست اندکی بنشینیم؟»

«اگر نخست کارت را انجام دهی، بهتر توانی نشست! بشکوی آب تهی است!»

پروانه آه کشید. اگر بشکوی تهی بود، وی می‌بایست پنج بار سوی شیر آب

می‌رفت. نه، شش بار، چون اگر خود پاتیل تهی می‌ماند، مادر می‌رنجید.

پروانه که می‌رفت پاتیل بیاورد، نوریه ریشخندکنان گفت: «اگر دیروز که مادر

گفت رفته بودی، اینک چنین به هن‌وهن نمی‌افتادی.» نوریه خنده‌ی بزرگ‌تری

خود را کرد و بایک حرکت موهای بلندش را روی شانه‌اش انداخت. پروانه دلش

می‌خواست یک سیلی جانانه به او بزند.

نوریه گیسوان پرپشت و بسیار زیبا و درازی داشت. موهای پروانه نازک و

رشته‌رشته بود. دوست داشت موهایش مانند خواهر بزرگش باشد و نوریه این را

خوب می‌دانست.

پروانه خرزنان راه را در پیش گرفت، از پله‌های بسیار پایین رفت و از میان

ساختمان گذشت تا سرانجام به شیر آبی که ویژه‌ی همه‌ی همسایگان بود، در

رسید. راه برگشت با پاتیل پرناگوارتر بود، به ویژه سه طبقه‌ای که باید بالا

می‌رفت. اما خشم از نوریه به او توان می‌داد، از این روی پروانه همه‌ی راه را

آهسته می‌ژکید:

«نوریه هرگز نمی‌رود آب بیاورد، مادر هم نمی‌رود. مریم هم نمی‌رود. او هیچ

کاری نباید بکند!»

روشن است که پروانه خود هم می‌دانست که چرند برای خویش می‌بافد، اما

باز هم می‌ژکید. مریم تازه پنج سالش بود، او نمی‌توانست پاتیل تهی را پایین ببرد،

چه رسد به آنکه پرش را بالا ببرد. مادر و نوریه هم اگر می‌خواستند از خانه

برآیند، باید برقع می‌انداختند و با چنان برقمی نمی‌توانستند پاتیل آب را از چنان

پله‌هایی بالا آورند. از این گذشته، بی‌مرد از خانه برآمدن همیشه برای زنان کاری

خطرناک بود؛ هر احساسی که داشت، دلش می خواست یا نمی خواست، آب باید آورده می شد و او همان کسی بود که باید آن را می آورد.

سرانجام بشکته ی آب پر شد و پاتیل نیز. پروانه توانست صندل هایش را از پای بکند، چادریش را بیاویزد و کمی بیاساید. بر زمین کنار مریم نشست و نگریست که خواهر خردش چگونه نگاره گری می کند.

«تو می توانی بسیار زیبا نگاره بکشی، مریم! روزی نگاره هایت را خواهی فروخت و پول بسیار بسیار از آن به دست خواهی آورد و ما همه پولدار خواهیم شد و در کاخی خواهیم زیست و تو جامه ای از ابریشم آبی به تن خواهی کرد...»
مریم گفت: «از ابریشم سبز.»

پروانه گپ او را درست شمرده گفت: «از ابریشم سبز، تو می توانی به جای آنکه بیهوده اینجا و آنجا بنشینی به ما یاری کنی!»
«کمدها را که همین سه روز پیش شستید!»
«ما را یاری می کنی یا نه؟»

پروانه پیش خود اندیشید که نه، اما برخاست. مادر و نوریه همیشه داشتند چیزی را پاک می کردند. چون اجازه نداشتند کار کنند یا دبیرستان بروند، کار بسیاری برایشان نمی ماند. مادر همیشه می گفت: «طالبان دستور داده اند که ما در خانه بمانیم، اما این بدان معنا نیست که باید در پلشتی زندگی کنیم.»

پروانه از این خانه پاکی ها بیزار بود. آنان با این کارشان همه ی آب را به کار می داشتند، همان آبی که او با چه بدبختی آورده بود. نوریه هنگامی که گیسو هایش را می شست، باز هم آب بیشتری را به کار می داشت. پروانه به این سوی و آن سوی اتاق کوچک چشم می انداخت. همه ی مبل ها و لوازمی که پروانه یادشان را از خانه ی پیش در سر داشت، یا در پی بمباران خراب شده یا دزدیده شده بود. همه ی لوازم خانه ای که هم اینک داشتند، یک کمد چوبی بزرگ بود که از کسانی که پیش تر در آن اتاق زندگی می کردند، برایشان مانده بود. در آن اندک

چیزی که توانسته بودند در چنگ خود نگاه دارند. گذشته از چند گنجه دو تشک هم داشتند که روی زمین کنار دیوار گذارده شده بود و اینها همه‌ی لوازم خانه‌شان می‌شد. پیش‌تر قالین افغانستانی هم می‌داشتند. پروانه یادش می‌آمد خرد که برد چگونه انگشتش را روی طرح‌های پیچ و تاب‌دار آن راه می‌برد. اینک بوریای کم بهایی روی کف بتون انداخته شده بود.

پروانه با برداشتن ده گام از این سوی اتاق به آن سویش می‌رسید و با دوازده گام از سوی دیگرش به سوی برابرش. جاروب کردن بوریا هم کار او بود. وی اتاق را سانتی‌متر به سانتی‌متر می‌شناخت.

دستشویی در آن سوی اتاق بود. خرد بود و کاسه‌اش زمینی، از دستشویی فرنگی که پیش‌تر داشتند، نشانی نمانده بود! گاز هم آنجا بود، چون روزنه‌ای در بالای دیوار کار هواکش را می‌کرد. بشکه‌ی آب نیز آنجا بود، مخزن فلزی بزرگی که پنج پاتیل گنجایش داشت. کنارش روشویی بود.

در بخش‌های دیگر ساختمان هم کسانی زندگی می‌کردند. پروانه گاه هنگام آب آوردن، یا زمانی که همراه پدرش روانه‌ی بازار بود، آنان را می‌دید. پدر گفت: «ما باید از همسایگان، خود را دور نگاه داریم. طالبان مردم را وادار به جاسوسی برای همدیگر می‌کنند. برای ما بهتر است که هیچ کار به کار کسی نداشته باشیم.» پروانه بیشتر می‌اندیشید که شاید این چنین زندگی مطمئن‌تر شود، اما تنها تر خواهند شد. شاید دختری همسال او در نزدیکی‌شان زندگی می‌کرد و او هرگز این را در نمی‌یافت. پدر سرگرم کتاب‌هایش بود، مریم با علی بازی می‌کرد، نوریه با مادر بود، اما پروانه بسیار تنها می‌ماند.

مادر و نوریه گنجه‌ها را با دستمال تر پاک کردند. اینک باز کمند را مرتب می‌ساختند.

مادر گفت: «اینجا یک چند چیزی هست که پدرت می‌تواند در بازار بفروشد. آنها را دم در بگذار.»

پارچه‌ی سرخ خوش‌درخش چشم‌های پروانه را سوی خود کشید. «این شلوار کمیس قشنگ من است! این را نباید بفروشیم!»
«من می‌گویم چه چیزی را باید فروخت، نه تو! ما دیگر نیازی به آن نداریم، یا شاید هم به ما نگفته‌ای و می‌خواهی به بزمی بروی؟»
پروانه می‌دانست پاسخ دادن سودی ندارد. مادر از زمانی که کارش را از دست داده بود، جنگ‌جوتر شده بود.

پروانه پارچه‌ی جامه‌اش را با آنکه بسیار دوستش داشت، همراه دیگر چیزها پیش در گذاشت. انگشتانش را آرام روی بافت هنرمندانه‌ی آن به نوازش درآورد. این شلوار کمیس پیشکشی از عمه‌ی او بود که در مزار شریف، شهری در شمال افغانستان، زندگی می‌کرد. پروانه پیش خود اندیشید، امید که عمه از مادر برنجد که پیشکشش را فروخته.

«چرا جامه‌های خوب نوریه را نمی‌فروشیم؟ او که هیچ از خانه بیرون نمی‌رود!»

«او هنگامی که عروس شود به آنها نیاز دارد.»

نوریه لبخندی پیروزمندانه زد. همچون پاسخی دیگر، سرش را تکانی داد و موهای زیبا و بلندش را یک دور به پرواز درآورد.

پروانه گفت: «بدبخت آن کسی که تو را بگیرد. شوهر چه گاو خودنمای دماغ بالایی خواهد شد!»

مادر گفت: «بس است!»

پروانه از خشم کف کرد. مادر همیشه پشتیبان نوریه بود! پروانه از نوریه بیزار بود، و هر گاه مادرش نامادری می‌کرد، از او هم بیزار می‌شد.

اما هنگامی که دید مادر بفرجه‌ی جامه‌های حسین را برداشت و در طبقه‌ی بالای کمد گذاشت، خشمش فروکشید. مادر هر زمان دست به کالاهای حسین می‌زد، بسیار اندوهگین می‌نمود.

نوریه همیشه کلان‌ترین اشتک خانه نبوده. حسین از همه کلان‌تر بوده. او در چهارده سالگی با برخورد با یک مین زمینی مرده بود. پدر و مادر هرگز از او سخنی نمی‌گفتند. یاد کردنش بسیار اندوه‌آمیز بود. نوریه یک بار با پروانه درباره‌ی حسین گپ زده بود، این یکی از اندک فرصت‌هایی بود که برای گفتگوی دو خواهر پیش آمده بود.

حسین بسیار خنده‌رو بود و هر چند نوریه دختر بود، همیشه دوست داشت با او بازی کند.

او گفته بود: «ادای شاهدخت‌ها را در نیاور. یک کمی فوتبال زبانی ندارد!» نوریه می‌گفت که او یک روز کوتاه آمده و با او فوتبال بازی کرده بود. حسین همیشه توپ را خوب می‌زده تا نوریه بتواند آن را نگاه دارد و دوباره بزند. نوریه گزارش می‌داد: «او همیشه تو را هم برمی‌داشت و همراهت بازی می‌کرد. بسیار تو را دوست داشت. مجسم کن!» پروانه اندیشید که او هم بی‌شک می‌توانسته حسین را بسیار دوست داشته باشد.

هنگامی که درد را بر چهره‌ی خواهرش دید، خشمش را به فراموشی سپرد و خاموشانه به یاری در تیار کردن شام درآمد. شام همه را کمی مهربان کرد و پس از خوردن آن همه کمی دور هم نشسته ماندند.

نوریه و مادر در زمانی ویژه نشانه‌ای رازمانند به هم گذراندند و هر دو با هم برخاستند تا ظرف‌ها را جمع کنند. پروانه هیچ نمی‌دانست که آنان این کار را چگونه همزمان می‌آغازند، همیشه می‌کوشید اشاره‌ی رازآمیزشان را کشف کند، اما تا آن هنگام هنوز نتوانسته بود.

علی در دامان مادر خفته بود و یک تکه نان در مشت کوچکش مانده بود. گهگاه خواب‌آلود سرش را بالا می‌کرد، چون نمی‌خواست سخنانی را که زده می‌شد از دست بدهد و می‌کوشید برخیزد، اما مادر به نرمی او را باز می‌داشت.

علی کمی وول زد و سپس به خواب رفت. پدر که چرتی زده بود، کمی سر توان آمده بود. او شلووار کمیس سپید خوبی به پا داشت. بروتش را با باریک‌سنجی بسیار شانه کرده بود. پروانه پدرش را بسیار خوشرو می‌دانست.

طالبان به همه‌ی مردان فرمان داده بودند که ریش بگذارند. نخست برای پروانه دشوار بود که به چهره‌ی تازه‌ی پدر آموخته آید. وی پیش‌تر هرگز ریش نداشته بود. خود او هم در آغاز به سختی به آن آموخته شد چون ریشش سخت می‌خارید.

پدر باز داستان‌های تاریخی می‌گفت. وی پیش از آنکه بمب دیرستانشان را ویران کند، آموزگار تاریخ بوده بود. پروانه با همین داستان‌ها بزرگ شده بود و از همین روی آموزه‌ی تاریخش در مدرسه خوب بود.

پدر رو به مریم گفت: «انگلیسی‌ها در سال ۱۸۸۰ خواستند کشور ما را بگیرند. آیا ما می‌خواستیم که انگلیسی‌ها بر ما چیره شوند؟»
مریم گفت: «نه!»

«روشن است که نه! هر کس به افغانستان می‌آید و می‌خواهد آن را بگشاید (فتح کند)، اما ما افغانستانی‌ها آنان را بیرون می‌اندازیم! ما مردمان بسیار میهمان‌دوستی هستیم. مهمان پیش ما مانند شاه است. این را هم در یاد داشته باش. هر زمان مهمانی به خانه‌ی ما می‌آید از بهترین‌ها برخوردار شود!»
پروانه گفت: «یا شاید هم...»

پدر به او خندید. «یا شاید هم. ما هر کاری را می‌کنیم تا مهمان خوش باشد. اما اگر کسی به خانه‌مان یا به سرزمینمان درآید و رفتار دشمنانه داشته باشد، از خود پدافند (دفاع) می‌کنیم!»

پروانه با پافشاری گفت: «پدر جان باز هم بگو!» او این داستان را همیشه شنیده بود، اما می‌خواست باز هم بشنود.

پدر باز لبخندی زد. به مادر گفت: «ما باید این دختر را کمی سرِ شکیب

بیاوریم.» پروانه نیازی نداشت به چهره‌ی مادر بنگرد تا دریابد وی چه می‌اندیشد: «هنوز چیزهای بسیاری هست که باید به این دختر بیاموزانیم...»

پدر گفت: «بسیار خوب. دنباله‌اش را بگوییم. سال ۱۸۸۰ بود. مردم در پیرامون شهر قندهار با دشمنان می‌جنگیدند. جنگ هراسناکی بود. مردان بسیاری کشته شدند. انگلیسی‌ها دست بالا داشتند و افغان‌ها نزدیک بود گردن نهند. دلاوری جنگیشان را باخته بودند و توان پایداری را نداشتند. کم‌کم داشتند می‌پذیرفتند که اسیر شوند. آنگاه می‌توانستند دمی تازه کنند یا شاید زندگیشان را بازخرند.

آنگاه ناگهان دختری کوچک‌تر از نوریه از یکی از خانه‌های یکی از روستاها بیرون آمد. وی به دل سپاهیان رزمنده رفت و خود را به خط مقدم رساند و روی به سربازان افغانستان کرد. چادرش را از سر کشید و در حالی که آفتاب داغ، چهره و تن برهنه‌اش را می‌سوزاند، به سپاه افغانستان فریادکنان گفت، ما می‌توانیم پیروز شویم! ناامید نشوید! بیایید، می‌جنگیم. چادرش را همانند رزمندگان بست و نبرد واپسین با انگلیسی‌ها را راهبری کرد. انگلیسی‌ها را دیگر یارایی نبود. افغانستانی‌ها جنگ را بردند.»

پدر گفت: «و آنچه که شما دخترهای من می‌توانید از آن بیاموزید...» و آنان را یکی از دیگری نگریست: «این است؛ زنان افغانستان همیشه دلیرترین زنان جهان بوده‌اند. همه‌شان زنان دلاوری بوده‌اند. شما میراث‌خواران دلاوری مملی هستید!»

مریم فریاد کشید: «ما می‌توانیم پیروز شویم!» و دست‌هایش را به گونه‌ای تکان داد که انگار درفشی در دست دارد. مادر شتابزده قوری را از جلوی دست او رهاش داد. نوریه پرسید: «ما چگونه می‌توانیم دلاور باشیم؟ ما که هیچ نمی‌گذارند پای در خیابان بگذاریم! چگونه می‌توانیم راهبر جنگ مردان شویم؟ جنگ برای من یکی بس است! دیگر جنگ نمی‌خواهم!»

پدر آرام پاسخ داد: «جنگ خود گونه‌های رنگارنگی دارد.»

مادر گفت: «برای نمونه جنگ همراه قاشق و چنگال!»

پروانه چنان خمی بر ابرویش افتاد که پدر خنده‌اش گرفت. مریم کوشید از پدرش پسروی کند، آنگاه مادر و نوریه هم خندیدند. علی از خواب پرید و هنگامی که دید همه می‌خندند، او نیز خندید.

هنوز همه‌ی خانواده می‌خندیدند که چهار طالب در را کوفتند.

نخستین واکنش را علی نشان داد. گرمب خوردن در به دیوار او را به هراس سختی انداخت و آغاز به فریاد کرد.

مادر از جا پرید و دمی پس از آن علی و مریم در گوشه‌ای از اتاق پنهان شدند. نوریه باشتاب آذرخش، خود را قلمبه کرد و خود را با چادری پوشانید. زنان جوان گاه به دست سربازان ربوده می‌شدند. آنان به زور از خانه‌ها بیرون کشانده می‌شدند و خانواده‌شان دیگر هرگز ایشان را نمی‌دید.

پروانه نتوانست کوچک‌ترین تکانی به خود بدهد. وی خشک کنار سفره مانده بود. سربازها بسیار کلان و غول‌آسا بودند. دستارهای قلمبه‌شان که سوی بالا زده شده بود، آنان را باز هم کلان‌تر و امی نمود.

دو سرباز پدر را گرفتند. دو تای دیگر آغاز به تفتیش اتاق کردند. مانده‌های شام در هر کجای اتاق پخش و پلا شد.

مادر جیغ کشید: «به شوهرم کار نداشته باشید! او کاری نکرده.»

یکی از سربازان به پدر غرید: «تو چرا برای خوانش به انگلیس رفتی؟

افغانستان نیازی به اندیشه‌های بیرونی ندارد.» او را سوی در کشیدند.

پدر گفت: «افغانستان بیشتر نیاز به دژخیمان نادانی چون تو دارد.» یکی از

سربازان چکی در چهره‌ی او زد. خون از بینی او برآمد روی شلووار کمیس سپیدش ریخت.

مادر به جان سربازها افتاد و با مشت به آنها تاخت. وی دست پدر را گرفت و

کوشید او را از دست مردها رهایی بخشد.

یکی از سربازها تفنگش را بالا برد و بر سر او کوبید. مادر نقش زمین شد. سرباز چند بار دیگر هم با آن زد. مریم و علی با هر ضربه‌ای که او پشت مادرشان می‌زد، جیغ بلندی می‌کشیدند.

چون پروانه دید که مادرش نقش زمین شده، توانست خود را تکان دهد. سربازها پدرش را از خانه برآوردند و پروانه با دست‌هایش او را استوار گرفت. سربازها او را به تندی جدا کردند. پروانه شنفست که پدر می‌گفت: «هشیارِ دیگران باش، مللی خرد من!» سپس او را بردند.

پروانه می‌دید که دو سرباز او را از پله‌ها به پایین هل می‌دهند و شلوار کمیس زیبایش، خاکی و پاره شد. سپس از گوشه گذشتند و پروانه دیگر نتوانست آنها را ببیند.

در این میان دو سرباز دیگر با چاقو تشک‌های درون خانه را پاره می‌کردند و چیزها را از گنج‌ها فرو می‌ریختند.

کتاب‌های پدر! وی در قفسه‌ای ویژه برخی از کتاب‌هایش را که از بمباران سالم مانده بود، نگاهداری می‌کرد. آنها درباره‌ی تاریخ بودند و چند تا کتاب ادبی هم در میانشان بود. پدر آنها را پنهان کرده بود، چون طالبان هر کتابی را که همسو با خودشان نبود، نابود می‌ساختند.

آنان نباید کتاب‌های پدر را می‌یافتند! سربازها از طبقه‌ی بالا آغاز کردند و پیوسته پایین‌تر می‌آمدند. جامه‌ها، پتوها، دیگ‌ها، همه و همه را بر کف خانه می‌انداختند.

آنها دولاً دولاً به طبقه‌ی کتاب‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. پروانه با جگرخونی بسیار می‌نگریست که سربازها چگونه سوی پایان خم می‌شوند تا همه چیز را برآورند.

پروانه ناگهان فریاد کشید: «از خانه‌ام برآید!» و چنان پرنیرو خود را روی

سربازان انداخت که هر دو زمین خوردند. با مشت به جان مردها افتاد، به گونه‌ای که آنان به پهلوی اتاق رفتند. سپس مشت‌ها بر پشت او فرود آمد. پروانه سر را میان دو دستش گرفت تا سربازها از زدن دست بردار شدند و رفتند. مادر از کف اتاق بلند شد و کوشید علی را آرام کند. نوری هنوز مانند یک توپ جمع و جور نشسته بود و این مریم بود که پروانه را دل‌اسا می‌کرد. نخستین بار که دست به پروانه زد، پروانه خود را هراسناکانه پس کشید، چون پنداشت که سربازها برگشته‌اند. مریم آهسته موهای پروانه را نوازش کرد تا او دریافت که این مریم است و او را نوازش می‌کند. آه سردی کشید، همه‌ی جانش درد می‌کرد، پروانه مریم را در آغوش گرفت، هر دو همه‌ی پیکرشان می‌لرزید. او نمی‌دانست آنها تا کی همان‌گونه نشستند و ماندند، اما هنوز به همان حالت بودند که علی دیگر فریاد نکشید و از کوفتگی به خواب رفت.

۳

مادر جایی تهی در کف اتاق یافت و علی را آنجا گذارد. مریم هم خواب رفته بود و کنار برادرش افتاده بود.

سرانجام مادر به سخن درآمد: «اینجا را جمع و جور کنیم.» اندک‌اندک اتاق را رو به راه کردند. پشت و پاهای پروانه سخت درد می‌کرد. مادر هم به سختی خود را تکان می‌داد.

مادر و نوری باز گنجه‌ها را پر کردند. پروانه جاروب را از دستشویی آورد و دانه‌های پراکنده‌ی برنج را جارو کرد. با دستمالی جای چای ریخته شده را پاک کرد. پاره‌شدگی‌های تشک‌ها را می‌شد دوخت، اما آنان باید تا فردا بامداد می‌شکبیدند.

پس از آنکه اتاق اندکی روبه‌راه شد، لحاف‌ها و پتوها را بر زمین روی هم چیدند و دراز کشیده خفتند، بی‌پدر.

پروانه خوابش نمی برد. می شنید که مادر و نوریه هم نا آرام این سوی و آن سوی وول می خورند. پروانه با هر آوای اندکی از جا می پرید. می پنداشت که پدرش باز آمده - یا طالبان. هر آوازی همزمان او را از امید و نیز ترس آکنده می ساخت.

دلش برای خورخورد پدرش تنگ شده بود. خورخوردش نرم و آرام بود. هنگام بمباران کابل که آنان همواره کوچ کشی می کردند؛ پروانه شب خوابش نمی برد و نمی توانست دریابد که کجاست. اما هرگاه که پدرش خورخورد می کرد، احساس امنیت می کرد.

امشب دیگر کسی نبود که کنارش خورخورد کند.

پدر کجا بود؟ جای خواب خوبی داشت؟ سردش بود؟ گشنه اش بود؟ می ترسید؟

پروانه هرگز زندان را ندیده بود، اما برخی از خویشاوندانش پیش تر بندی شده بودند. یکی از عمه هایش همراه صدها دختر دیرستانی دیگر، به زندان انداخته شده بود، آن هم هنگامی که آنان خواسته بودند در برابر درآمدن ارتش شوروی به افغانستان پرخاش کنند. همه ی فرمانروایی های افغانستان، مخالفانشان را به زندان سپرده بودند.

مادر گاهی می گفت: «تا آنهایی را که گرفتار زندان شده اند نبینی، افغانستانی آرامی نخواهی شد.»

اما هیچ کس برای پروانه وانگفته بود که زندان چگونه است. بزرگسال ها همیشه می گفتند: «تو برای این گونه چیزها هنوز بسیار خردی!» پس وی باید توان پنداشت خود را به کار می انداخت.

پروانه اندیشید آنجا بی شک سرد است و تاریک.

ناگهان اندیشه ای به سرش زد و مانند شمع نشست. «مادر چراغ را روشن

کن!»

«هشیار باش علی را بیدار نسازی!»

پروانه آهسته گفت: «چراغ را روشن کن. اگر او را آزاد کنند، باید روشنایی پنجره باشد تا او راهش را به بالا بیاید.»

«او هیچ نمی‌تواند راه برود! دستواره‌اش اینجاست. اینک بخواب پروانه! هم‌اینک هیچ کاری از دست تو ساخته نیست.»

پروانه باز دراز کشید، اما خوابش نمی‌برد.

اتاق بالای دیوار پنجره‌ای خرد داشت. طالبان دستور داده بودند که به همه‌ی پنجره‌ها رنگ سیاه زده شود تا کسی نتواند زن‌های درون خانه‌ها را ببیند.

پدر گفته بود: «ما چنین کاری نخواهیم کرد. پنجره‌ی ما چنین کوچک است و بسیار بالاست، هیچ کس نمی‌تواند از آن درون خانه را ببیند.» چنین بود که آنها پنجره را رنگ نکرده بودند و تا آن هنگام کسی هم چیزی به آنها نگفته بود.

آفتاب در روزهای بی‌ابر برای زمانی کوتاه، پرتوی باریک به درون خانه می‌انداخت. آنگاه علی و مریم در زیر آن پرتوی نازک می‌نشستند. مادر و نوریه هم کنارشان می‌نشستند و مزه‌ی گرمی آفتاب را بر چهره و دستشان احساس می‌کردند. سپس خود را بیشتر و بیشتر سوی آفتاب می‌کشاندند تا اینکه پرتو ناپدید می‌شد.

پروانه بسیار خیره‌ی ماند تا سرانجام روشنی پگاه تاریکی را فرا راند و باز روشنایی از پنجره به درون خانه راه یافت.

مادر، نوریه و پروانه هنگامی که نخستین روشنی‌ها در خانه افتاد، دیگر خود را به خواب نزدند. آهسته برخاستند تا خردک‌ها از خواب بیدار نشوند و جامه‌هاشان را به بر کردند.

چند لقمه نان را که از شب پیش مانده بود، خوردند و آن را صبحانه گفتند. نوریه می‌خواست کتری کوچک را سرگاز دستشویی بگذارد، اما مادر گفت: «از دیشب هنوز آب جوشیده هست، همان را می‌خوریم. زمانی نداریم که بخواهیم

برای آب چای بشکیبیم. من و پروانه می‌رویم تا پدرتان را از زندان بیاوریم.» وی این سخن را با چنان آهنگی گفت که انگار می‌گوید: «من و پروانه می‌رویم تا از بازار هلو بخریم!»

نان از دهان پروانه فرو افتاد، اما چیزی نگفت. پیش خود اندیشید که سرانجام شاید بتواند ببیند زندان چگونه جایی است.

زندان از خانه‌شان بسیار دور بود. زن‌ها بدون همراهی یک مرد اجازه نداشتند سوار اتوبوس شوند. آنان باید همه‌ی راه را به پای می‌رفتند. اگر پدر را جای دیگری برده بودند، چه می‌شد؟ اگر طالب‌ها او را در خیابان نگاه داشته بودند، چه؟ مادر هیچ نباید بی‌شوهر خود پای در خیابان می‌گذاشت، یا دست کم بدون اجازه‌نامه‌ی نوشتاری او.

«نوریه، کاغذ برای مادر بنویس!»

«بیهوده اندیشه نکن نوریه! من در شهر خود مانند بچه‌های کودکستانی کاغذ بر بوق نمی‌گردم! من دانشگاه رفته‌ام!»

مادر که به تشناب رفت، پروانه باز هم در گوش نوریه خواند: «باشد، باز هم یک کاغذ بنویس. من آن را در آستینم پنهان خواهم ساخت.»

نوریه همساز شد. خط او بیش از پروانه به بزرگسالان می‌خورد. وی پرشتاب نوشت: «من به زخم اجازه می‌دهم به خیابان بروم.» و دستینه‌ای به نام پدر.

نوریه در حالی که کاغذ را به پروانه می‌داد، آهسته گفت: «گمان نمی‌کنم که این چندان به درد بخورد. بیشتر طالب‌ها بی‌سوادند!»

پروانه پاسخی نداد. او کاغذ را چند تا زد و در آستینش جا داد.

آنگاه نوریه کاری کرد که هیچ از او چشم داشته نمی‌شد. خواهرش را در آغوش کشیده آرام گفت: «به تندرستی برگردی!»

پروانه دوست داشت که هیچ همراه مادر نرود، اما در خانه نشستن و چشم به راه مادر ماندن، خود ناگوارتر بود.

مادر گفت: «پروانه، بشتاب! پدرت چشم به راه مانده!»
پروانه در صندل‌هایش پرید، چادریش را بر سر انداخت و دنبال مادرش از خانه سر برآمد.

به مادرش یاری می‌کرد تا از پلکان خرد و ویران پایین برود. کمی مانند آن بود که به پدرش یاری می‌رساند. چون برقع نمی‌گذاشت که مادر پیش راهش را ببیند. به پایان که رسیدند، مادر کمی به شک افتاد. پروانه پنداشت که او راهکار دیگری یافته. اما سپس مادر با تن کلانش پیش افتاد و خود را در خیابان‌های کابل انداخت.

پروانه دنبالش شتافت. او باید می‌دوید تا خود را با گام‌های بلند و تیز مادر هماهنگ سازد، اما زهره‌ی آن را نداشت که پشت او بماند. چند زن دیگر هم در خیابان بودند؛ همه‌شان همان گونه برقمی را که طالبان دستور داده بودند به تن داشتند و یکسان می‌نمودند. اگر پروانه مادرش را گم می‌کرد، دیگر هرگز نمی‌توانست او را از میان زن‌های دیگر باز یابد.

مادر گهگاه کنار یک مرد، یک زن یا گروهی خرد از مردان می‌ایستاد، یک بار حتی در برابر پسرهای دوره‌گردی ایستاد و عکس پدر را به او نشان داد. مادر هیچ واژه‌ای بر زبان نیاورد، تنها مانند لاله‌ها عکس را نشان داد.

پروانه هر بار دلش به تپش می‌افتاد. عکس برداشتن ممنوع بود. هر کدام از پسرهایی که عکس را می‌دیدند، شاید گزارش مادر و پروانه را به طالب‌ها می‌دادند.

اما همه نگاه باریک‌سنجانه‌ای به عکس می‌انداختند و سری تکان می‌دادند. مردمان بسیاری دستگیر شده بودند. بی‌آنکه مادر چیزی بگوید، هر کس در می‌یافت که آهنگش چیست.

زندان «پل چرخی» از خانه‌ی پروانه بسیار دور بود. آنان باید راه درازی را پشت سر می‌گذاشتند. هنگامی که سرانجام دژ بزرگ پدیدار شد، پای پروانه

بسیار درد می‌کرد و از آن بدتر اینکه ترس جانکاهی هم در جانش افتاده بود. زندان غول‌آسا، تاریک و بدنما بود. پروانه آن را بسیار خردتر پنداشته بود. پروانه اندیشید که مللی ترسو نبوده. مللی سپاهی را فراخوانده و به زندان تاخته. مللی هنگام برخورد با چنین چالش‌هایی لبش را با زبان اندکی تر می‌کرده. زانوهایش مانند زانوهای پروانه به لرزش نمی‌افتاده.

مادر پروانه اگر هم می‌ترسید، آن را نشان نمی‌داد. وی یکسره سوی در زندان رفت و به نگهبان گفت: «آمده‌ام شویم را ببرم!»
نگهبان دروازه او را نادیده گرفت.

مادر باز گفت: «من به اینجا آمده‌ام تا شویم را ببرم!» سپس عکس پدر را بیرون آورد و در برابر بینی دربان گرفت. «وی دیشب دستگیر شد. او هیچ کار غیرقانونی نکرده و من می‌خواهم که او آزاد شود!»

چند نگهبان دیگر آمدند. پروانه برقع مادر را کشید، اما او دریافت. مادر دوباره گفت: «من به اینجا آمده‌ام تا شویم را ببرم!» پروانه پارچه‌ی برقع او را بیشتر کشید.

یاد سخن پدرش افتاد که همیشه می‌گفت: «مللی کوچک من، همیشه استوار و پا برجا باش!»

پروانه فریاد کشید: «من به اینجا آمده‌ام تا پدرم را ببرم!»
مادر از میان تور پیش چهره‌اش او را نگریست. سوی پایین خم شد و دست پروانه را گرفت.

مادر باز فریاد زد: «من به اینجا آمده‌ام تا شویم را ببرم!»
پروانه و مادرش بارها و بارها سخانشان را باز گفتند. مردها پیوسته بیشتر و بیشتر دورشان گرد می‌آمدند. یکی از نگهبان‌ها به دستور گفت: «آرام باشید! شما هیچ نباید اینجا بیایید! بروید! به خانه‌تان بروید!»

یکی از سربازان عکس پدر پروانه را گرفت و پاره‌پاره کرد. دیگری با چوب

مادر را زیر زدن گرفت.

مادر همواره جیغ می‌کشید: «شویم را آزاد کنید!»

سرباز دیگری آمد و او هم مادر را زیر کتک گرفت. پروانه را هم زد. هر چند ضربه‌ها چندان هم پرزور نبود، اما پروانه بر زمین افتاد. پاره‌های عکس روی تنش را گرفت. پروانه با شتابی آذرخش وار پاره‌ها را گردآوری کرد و آنها را زیر چادریش پنهان کرد.

مادرش هم نقش زمین بود. سربازها با چوب به پشتش می‌زدند. پروانه از جا پرید و سرپا ایستاد. «دست نگه دارید! دست نگه دارید! ما می‌رویم. آری می‌رویم!» دست یکی از کسانی که مادرش را می‌زدند، گرفت. او پروانه را مانند پشه‌ای مزاحم به آن سو راند.

نگهبان فریاد کشید: «تو که هستی که به من دستور بدهی چه کنم؟» او چوب را از دست فرو انداخت. «گم شوید!» تفی بر پروانه و مادرش انداخت. پروانه کنار مادرش زانو زد، دستش را گرفت و یاریش کرد تا برخیزد. مادر سنگینی‌اش را بر پروانه انداخت و آهسته آهسته از روبه‌روی زندان رفتند.

۴

پروانه و مادرش بسیار دیر به خانه رسیدند. پروانه چنان خسته بود که نزدیک بود در راه‌پله روی مادرش بیفتد. درست انگار پدرش به او تکیه داده باشد، خود مانند پدر، نیازمند کسی بود که او را بکشد. آنان به هیچ چیزی نمی‌توانستند بیندیشند، مگر دردی که در تاروپود پیکرشان نشسته بود و از فرق سر تا کف پایشان را فرا گرفته بود.

پاهایشان با هر گامی که بر می‌داشتند، می‌سوخت و درد می‌گرفت. هنگامی که پروانه صندل‌ها را از پایش برآورد، چیز تازه‌ای دید، پاهایی که به راه رفتن بسیار آموخته بودند، چرا اینک باد کرده بودند؟ شکاف خورده بودند و از آنها

خون روان شده بود.

نوریه و مریم تا پاهای پروانه را دیدند، چشم‌هایشان از هراس گرد شد. چون پاهای مادر را دیدند، باز هم چشم‌هایشان گردتر شد. پاهای مادر بیشتر شکاف برداشته بود و خون بیشتری از آن بیرون زده بود.

از یک سال و نیم پیش که طالبان کابل را گرفته بودند، مادر پا به خیابان نگذاشته بود. وی می‌توانست بیرون برود. یک برقع داشت و اگر می‌خواست از خانه برآید، پدر آماده بود هر زمان همپایش باشد. بسیاری از شوهرها شاد بودند که همسرانشان وادارند در خانه بمانند اما پدر پروانه چنان نبود.

وی همیشه می‌گفت: «فتانه! تو یک خبرنگار هستی. تو باید همراه من به درون

شهر بیایی و ببینی چه روی می‌دهد! وگرنه چگونه می‌خواهی چیز بنویسی؟»

«آنچه را که من بنویسم، چه کسی خواهد خواند؟ اجازه دارم چاپش کنم؟ نه!

پس چرا باید بنویسم و چرا باید ببینم که چه روی می‌دهد؟ زمان بسیاری به درازا

نمی‌کشد. مردم افغانستان نیرومندند و دلاور. آنان به زودی این طالب‌ها را بیرون

خواهند راند. آنگاه که چنین شود، آنگاه که باز یک فرمانروایی به‌هنگار در

افغانستان سر کار آید، من هم از خانه بر خواهم آمد. تا آن هنگام در خانه خواهم

ماند.»

پدر می‌گفت: «فرمانروایی به‌هنگار، خودبه‌خود نمی‌شود. تو خبرنگار

هستی. تو باید با کارت یاری‌رسانی و در پیکار دستی داشته باشی!»

«اگر می‌شد و ما از افغانستان بر می‌آمدیم، آنگاه هم پیشه‌ی خود را

می‌ورزیدم و هم می‌توانستم پیکار کنم.»

«ما افغانستانی هستیم. اینجا میهنمان است. اگر همه‌ی دانش‌آموختگان از

اینجا بروند، چه کسی آن را باز خواهد ساخت؟»

پدر و مادر چنین گفتگوهایی همیشه داشتند. هنگامی که همه‌ی خانواده در

یک اتاق زندگی کند، دیگر چیزی نیست که کسی بتواند پنهانش سازد.

پاهای مادر از راه رفتن دور و دراز و ناگوار چنان افکار شده بود و درد می‌کرد که به دشواری توانست به اتاق درآید. پروانه چنان گرفتار درد خود بود و چنان کوفته شده بود که فراموش کرده بود، مادرش چه حالی دارد.

نوریه می‌کوشید به مادر یاری کند، اما مادر او را می‌رانند. برقعش را بر زمین انداخت. اشک و عرق در چهره‌اش روان شد. خود را روی تشکی انداخت که پدر روز پیش بر آن چرتی زده بود.

مادر بر روی آن افتاده ماند و زمانی دور و دراز گریه کرد. نوریه با ابر آن بخش از چهره‌اش را که در بالش فرو نرفته بود، پاک می‌کرد. خاک زخم‌های پای مادر را هم می‌گرفت.

مادر چنان وانمود که انگار نوریه آنجا نیست. سرانجام نوریه روانداز سبکی رویش انداخت. زمانی دراز گذشت تا مادر از نالیدن بازماند و به خواب رفت.

همان هنگام که نوریه به مادر می‌رسید، مریم هم به پروانه می‌رسید. در حالی که زبانش را اندکی از دهانش بیرون آورده بود، هشیارانه (محتاطانه) یک کاسه آب را به جایی که پروانه نشسته بود، برد. چند سرشک آب از آن ریخت. چهره‌ی پروانه را با دستمالی پاک کرد. نمی‌توانست آن را درست به کار گیرد و چند سرشک آب به گردن پروانه روان شد. آب، سودمند افتاد. پروانه پاهایش را در لگن آب فرو برد. این هم کمی دردش را فرو نشاند.

او پا در لگن نشسته بود و نوریه شام را تیار می‌کرد.

پروانه گزارش‌کنان گفت: «آنان درباره‌ی پدر هیچ چیز به ما نگفتند. اکنون چه کنیم؟ چگونه او را بیابیم؟»

نوریه پاسخی گفت اما پروانه آن را درنیافت. بسیار بسیار سنگین و کوفته شده بود... پلک‌هایش فرو می‌افتاد و ناگهان بامداد شد.

پروانه می‌شنید که صبحانه را آماده می‌کنند.

پیش خود اندیشید که باید برخیزد و یاری کند، اما نمی‌توانست از جایش بلند

شود.

همه‌ی شب خواب سربازها را دیده بود. سربازهایی که می‌غرند و می‌زنند. پروانه در خواب می‌خواست سرشان افغان زند، چون آنان باید پدرش را آزاد می‌ساختند، اما نتوانست واژه‌ای بر زبان آرد. حتی فریاد زده بود: «من مللی هستم! من مللی هستم!» اما سربازها کوچک‌ترین نگاهی به او نینداخته بودند.

در خوابش از همه چیز ناگوارتر این بود که باید می‌دید مادرش کتک می‌خورد. انگار پروانه او را از جایی دور دور می‌دید و نمی‌توانست هیچ یاری به او نماید. پروانه برخاست، نشست و باز کمی آرام گرفت، چون دید مادر در آن سوی دیگر روی تشک خواب است. همه چیز روبه‌راه بود، مادر آنجا بود!

نوریه به او گفت: «یاریت می‌کنم تا گرمابه زنی!»

پروانه گفت: «نیازی به یاری ندارم!» اما هنگامی که خواست برخیزد، پایش درد هراس‌انگیزی کرد. آنگاه پیشنهاد نوریه را پذیرفت و با یاری خواهر روانه‌ی دستشویی شد.

پروانه گفت: «در این خانواده همه یاریگر همدیگرند.» نوریه گفت: «راستی؟»

که به من یاری می‌کنند؟»

این از آن گپ‌های همیشگی نوریه بود که نشان می‌داد حال پروانه بهتر شده. اینکه نوریه مانند همیشه غر می‌زد، نشانی از آن بود که همه چیز دارد به حالت پیشین خود برمی‌گردد.

پروانه پس از آنکه سیمایش را شست و موهایش را شانه کرد، کمی حالش

بهتر شد. سپس پلوی سرد و چای داغ برایش فراهم بود.

نوریه به آرامی به مادر گفت: «مادر، صبحانه چه می‌خوری؟»

مادر ناله‌ای کرد و او را با دست پس زد.

وی همه‌ی روز بر تشک ماند. تنها یک بار به دستشویی رفت و یک پیاله چای

نوشید، پیاله‌ای که نوریه کنار تشکش گذاشته بود. مادر رویش را به دیوار کرده

بود و هیچ واژه‌ای بر زبان نمی‌آورد.

پروانه روز پس از آن به اندازه‌ی بسنده خوابید. پاهایش هنوز درد می‌کرد، اما با علی و مریم بازی می‌کرد. آن دو کوچولو و به ویژه علی نمی‌توانستند دریابند که چرا مادر محلشان نمی‌گذارد.

پروانه همه‌اش می‌گفت: «مادر خواب است.»

مریم می‌پرسید: «پس سرانجام کی از خواب برمی‌خیزد؟» پروانه پاسخی نداشت که بدهد.

علی به در می‌زد و دستگیره را نشان می‌داد. نوریه می‌گفت: «گمان می‌کنم می‌خواهد بگوید پدر کجاست.»

«علی بیا، ببینم تویت کجاست؟»

پروانه یاد عکس پاره شده افتاد و آن را در برابر چشم خود گرفت. تکه‌ها را روی بوریا ریخت، مانند تکه‌های پازل شد. مریم به او یاری کرد تا تکه‌های چهره‌ی پدر را سرهم کند.

یک تکه گم شده بود. چهره‌ی پدر پوره بود، تنها یک بخش از چانه‌اش کم بود. پروانه گفت: «اگر یک کم نوار چسب گیرمان بیاید، همه را به هم خواهیم چسبانید!» مریم سرش را به نشانه‌ی آری تکان داد. تکه‌ها را کپه کرد و به خواهرش داد. پروانه آنها را در پایین‌ترین طبقه‌ی کمد گذاشت.

روز سوم رسید. پروانه حتی به این اندیشه افتاد که کارهای خانه را انجام دهد تا زمان سپری شود، اما نمی‌خواست سر و صدا کند و مادرش را برنجاند. آنگاه هر چهار کودک پشت به دیوار نشستند و خواب مادرشان را نگرستند.

نوریه گفت: «باید زود بلند شود. همیشه که نمی‌تواند بخسبد!»

پروانه دیگر نمی‌توانست اینجا و آنجا نشستن را بپذیرد. وی یک‌ونیم سال را در همین اتاق سر کرده بود، اما همیشه دست کم کاری داشت که انجام دهد یا همراه پدرش به بازار می‌رفت.

مادر هنوز همان جا افتاده بود. همه می‌کوشیدند او را نرنجانند. اما پروانه می‌اندیشید که اگر آنان بخواهند باز هم زمانی دراز درگوشی سخن بگویند و هشیار باشند که آرام بمانند، آنگاه ناگهان خود او سر به فریاد برمی‌داشت.

کاش دست کم می‌توانستند چیزی بخوانند! اما تنها کتاب‌هایی که در دسترس داشتند، کتاب‌های رازآمیز پدر بود. پروانه دل آن را نداشت که آنها را از جای‌شان برآورد. اگر طالبان دوباره پیدایشان می‌شد چه؟ شاید همه‌ی کتاب‌ها را می‌بردند و همه‌ی خانواده را کیفر می‌دادند که چرا چنین کتاب‌هایی در خانه‌شان هست.

علی دگرگون شده بود. پروانه از نوریه پرسید: «او چه‌اش شده؟ بیمار شده؟» «دلش برای مادر تنگ شده.» علی روی دامان نوریه بود. زمانی که او را روی زمین می‌گذاشتند، دیگر این سوی آن سوی نمی‌خزید. بیشتر سرجایش می‌نشست و کز می‌کرد و شستش را به دهان می‌گرفت.

دیگر کمتر می‌گریست، جیغ هم نمی‌کشید یا بسیار کم می‌کشید. اینکه آدم از جیغ‌های او آسوده باشد دلنشین بود، اما پروانه از این آرامش غیرطبیعی چندان خوشش نمی‌آمد.

در اتاق کم‌کم بوی ناگواری برمی‌خاست.

نوریه می‌گفت: «باید کمتر آب مصرف کنیم.» و چنین بود که آنها هیچ شست و شو و خانه‌پاکی نمی‌کردند. کهنه‌های آلوده‌ی علی را در دستشویی روی هم می‌انباشتند. پنجره‌ی کوچک هم بیشتر باز نمی‌شد. هیچ بادی نمی‌توانست چنان به درون خانه بوزد که بو را با خود ببرد.

روز چهارم دیگر هیچ خوردنی نبود.

نوریه به پروانه گفت: «دیگر چیزی نیست که بخوریم.»

«این را به من نگو، به مادر بگو! او بزرگسال است و باید چیزی برایمان فراهم

کند.»

«من نمی‌خواهم مزاحمش شوم!»

«پس من می‌گویم.» پروانه سوی مادر رفت و او را کمی تکان داد.
«مادر، دیگر چیزی نیست که ما بخوریم!» پاسخ می‌نیامد. «مادر، دیگر چیزی نیست که ما بخوریم!» مادر رویش را آن سو کرد. پروانه رویش را به این سو کرد، اما نوریه او را راند. «آسوده‌اش بگذار! نمی‌بینی چه داغون است؟»
پروانه گفت: «همه‌مان داغون هستیم. اما گشنه هم هستیم!» دوست داشت این را فریاد بزند، اما نمی‌خواست خردک‌ها را به هراس بیندازد. تنها کاری که می‌توانست بکند، این بود که با خشم به خواهرش بنگرد. چنین بود که نوریه و پروانه ساعت‌ها آنجا نشستند و خشم‌آلود به هم خیره ماندند.

فردایش هیچ چیزی نخوردند.

فردایش باز نوریه به پروانه گفت: «دیگر هیچ چیزی نداریم که بخوریم.»

«من که جایی نمی‌روم!»

«باید بروی! هیچ کدام از ما نمی‌تواند به خیابان برود.»

«پاهایم درد می‌کند.»

«پاهایت از میان نمی‌روند، اما ما اگر چیزی نخوریم، از میان خواهیم رفت. راه

بیفت، برو!»

پروانه نگاهی به مادرش که هنوز روی تشک افتاده بود انداخت. نگاهی به علی انداخت که چهره‌اش از گرسنگی لاغر شده بود و دلش برای پدر و مادرش تنگ. به مریم نگرست که لپ‌هایش داشت هر روز فروتر می‌رفت و چند روز بود آفتاب نخورده بود و سرانجام به خواهر بزرگ‌ترش نوریه نگرست.

نوریه با ترسی که در دل داشت، هراس‌انگیز می‌نمود. اگر پروانه سخنش را نمی‌شنید، او باید خود برای خریدن خوراک از خانه برمی‌آمد.

پروانه اندیشید که دیگر گیرش آورده. اکنون می‌تواند او را برنجانند، درست همان گونه که نوریه او را همیشه می‌رنجانند. اما جای شگفتی بود که این کینه‌جویی هیچ مزه‌ای به او نمی‌داد. شاید او بسیار مانده یا بسیار گرسنه بود.

پروانه به جای آنکه پاسخ سربالایی بدهد، پول را از دست خواهرش گرفت و پرسید: «چه بخرم؟»

۵

بی‌همراهی پدر به بازار رفتن، کار شگفتی بود. پروانه چشم داشت که باز هم او را سر جایش، همان جایی که می‌نشست و نامه‌های مردم را می‌خواند و می‌نوشت ببیند.

زن‌ها اجازه نداشتند پا به دکان بگذارند. بیشتر این مردها بودند که باید خرید می‌کردند، اما اگر ناچار زن‌ها باید این کار را به انجام می‌رساندند، بایست روبه‌روی در می‌ایستادند و آنچه را که می‌خواستند بخرند از همان جا بلند می‌گفتند پروانه دیده بود که چگونه دکانداران کتک خورده بودند، تنها چون زن‌ها در دکانشان گام گذاشته بودند.

مطمئن نبود که اعتبار یک زن را داشته باشد. اگر در برابر در می‌ایستاد و آنچه را که می‌خواست بر زبان می‌آورد، شاید با جنجال‌هایی روبه‌رو می‌شد، چون برقع نداشت. اما اگر هم به درون دکان می‌رفت، نیز شاید با جنجال‌های دیگری روبه‌رو می‌شد، چون رفتارشان مانند خانم‌ها نبود!

دلش را استوار ساخت و نخست یک نان خرید. راه نانوایی به سوی خیابان همیشه باز بود.

پروانه چادریش را تنگ‌تر بر چهره کشید تا بهتر بتواند ببیند. ده نان خواست. یک توده نان شد، اما باید هنوز می‌شکيبید تا چهار نان دیگر هم از کوره برآید. نانا اشاره به کاغذ روزنامه کرد و آن را به دست پروانه داد. وی بی‌آنکه به چیزی بنگرد، پول را داد.

نان هنوز بسیار داغ بود. بوی بسیار خوشی داشت! بوی شکوهمندش، گرسنگی را به یاد پروانه آورد. وی می‌توانست یک نان پوره را یک جا فرو دهد.

سبزی و میوه هم همان نزدیکی‌ها بود. پیش از آنکه آنچه را که می‌خواست بخرد برگزیند، آوای فریادی را از پشت خود شنود: «با این سر و وضعت اینجا چه می‌کنی؟»

پروانه روی خود را برگرداند و یک سرباز طالب را که چشم‌هایش پر از خشم بود و در دستش چوبی، در پشت خود دید.

«تو باید دیوانه‌ی دیوانه باشی! پدرت کجاست؟ مادرت کو؟ آنان کیفر این کارشان را خواهند دید که گذاشته‌اند تو پای در سرک بگذاری.» سرباز دستش را بلند کرد و چوبش را بر شانه‌ی پروانه کوفت.

پروانه چندان آن را احساس نکرد. آنها می‌خواستند پدرش را کیفر دهند؟ فریاد کشید: «بس است، دیگر زن!»

طالب چنان شگفت‌زده شد که خشک سرجایش ماند. پروانه خود را جمع کرد و دوید و گریخت. در میان بازار سبزی به یک توده شلغم برخورد و شلغم‌ها همه روی زمین پخش شد.

پروانه در حالی که نان‌های داغ را بر سینه می‌فشرد، دوید و دوید. صندل‌هایش به کف سخت سرک می‌خورد و تلق و تلقی راه انداخته بود. مردم با شگفتی به او می‌نگریستند، اما برایشان یکسان بود که سخن سر چیست. می‌خواست بگریزد، از دست طالب بگریزد، تا هر کجا که می‌تواند دور شود و با هر شتابی که پایش تاب می‌آورد.

وی چنان شتابزده به خانه نزدیک شد و ناگهان با زنی که بچه‌ی خردی در بغل داشت، شاخ‌به‌شاخ شد.

«این پروانه نیست؟»

پروانه کوشید بگریزد، اما زن با دست خود او را سفت گرفت.

«آری، خودش است. اما این چه جور نان آوردن است؟»

آوای پشت برقع به گوش پروانه آشنا می‌نمود. اما نمی‌توانست به یاد آورد که

آن آوای کیست.

«پاسخ بده دختر! مگر زیانت را قورت داده‌ای؟ پاسخ بده؟»

«بانو ورا؟»

«آری، درست است. تو چهره‌ی مرا نمی‌بینی، این را فراموش کرده بودم. بگو ببینم چرا مانند شتر مست این سوی و آن سوی می‌دوی و چرا این بلا را سر نان آورده‌ای؟»

پروانه زیر گریه زد. «طالبان... یک سرباز... مرا زد...»

«اشک‌هایت را پاک کن! در چنین وضعی هر بخردی می‌گریزد. من هم همیشه به خوبی می‌دانستم که تو دختر بخردی هستی. خودت نیز هم اینک این را به روشنی هویدا ساختی. بسیار خوب. تو از دست یک طالب گریختی. اکنون با این همه نان کجا می‌روی؟»

«به خانه، کم و بیش رسیده‌ام.»

«با هم می‌رویم. خیلی وقت است که می‌خواهم مادرت را ببینم. ما می‌خواهیم یک گاهنامه بیرون بدهیم و مادر تو درست آدم این کار است و می‌تواند در آن چیز بنویسد.»

«مادر دیگر چیزی نمی‌نویسد. گمان هم نمی‌کنم که مهمان بخواهد.»

«معنی ندارد که نخواهد. می‌رویم!»

بانو ورا همراه مادر پروانه در سازمان زنان افغانستان کار کرده بود. او شکی نداشت که مادر پروانه با دیدار او هیچ ناهمسازی نمی‌تواند داشته باشد. پروانه سخن او را شنفت و او را سوی خانه راهبر شد.

«چرا نان را چنین خرد می‌کنی؟ اگر یک کمی شل‌تر آن را بگیری هم از دستت

نمی‌افتد!»

کم و بیش به بالای پله‌ها رسیده بودند که پروانه به بانو ورا گفت: «مادرم

خوش نیست!»

بانو ورا پاسخ داد: «پس خوب شد من آمدم و می‌توانم به او یاری رسانم!»
پروانه کوتاه آمد و دیگر نمی‌توانست جلوی او را بگیرد. در را گشودند و در آمدند.

نوریه نخست تنها پروانه را دید. نان را از دستش گرفت. «همه‌اش همین‌ها را خریده‌ای؟ برنج کو؟ جای کو؟ با اینها چه می‌توان کرد؟»
«ناسزایش. نگوا پیش از آنکه خریدش را به پایان رساند، مانند آهو دنبالش کرده‌اند!» بانو ورا پای به درون اتاق گذاشت و برقعش را برداشت.

نوریه داد زد: «بانو ورا!» و ناگهان چهره‌اش صد من سبک شد. سرانجام کسی پیدا شده بود که می‌توانست سررشته‌ی کارها را در آن خانه به سامان درآورد، کسی که آماده بود بار دست کم بخشی از پاسخوری و مسئولیت را از دوش نوریه بردارد.

بانو ورا بچه‌ای را که در بغل داشت، کنار علی، روی بوریا نشانده. دو کوچولو هشیارانه به چشم‌های یکدیگر خیره شدند.

بانو ورا پیکری کلان داشت. موهایش سپید بود، اما خودش نیرومند و پرزور بود. وی پیش‌تر آموزگار ورزش بود، یعنی پیش از آنکه طالبان پیشه‌اش را از او بستانند.

وی پرسید: «چه شده؟» چند گامی برداشت و به دستشویی رسید و سرچشمه‌ی بوی زننده را یافت. «چرا این کهنه‌ها را نشسته‌اید؟»
نوریه گفت: «دیگر آب نداریم. می‌ترسیم پایین برویم.»

«تو نمی‌ترسی پروانه، درست است؟» بانو ورا چشم به راه پاسخ نماند. «آن پاتیل را بردار دختر، کاری را که در تیمان بر دوش داری به انجام رسان! همه چیز را روبه‌راه خواهیم کرد!» بانو ورا چنان سخن می‌گفت که انگار با یک تیم هاکمی سخن می‌گوید و می‌خواهد که هر کدام از بازیکنان دریابند که باید کار خود را به بهترین گونه به انجام رسانند.

پروانه که پاتیل آب را به دست گرفت، او گفت: «فتانه کجاست!» نوریه تنی را که بی جنبش زیر توده‌ای از پتوها افتاده بود، نشان داد. مادر ناله می‌کرد و می‌خواست بیشتر در بستر بلولد.

نوریه گفت: «خواب است.»

«چند وقت است افتاده‌ای؟»

«چهار روز.»

«پدرتان کجاست؟»

«دستگیر شده.»

«درمی‌یابم.» چشمش بر پروانه افتاد که هنوز پاتیل به دست در میانگاہ اتاق ایستاده بود. «ایستاده‌ای تا باران بیاید و پاتیلت خودبه‌خود پر شود؟ برو آب بیاور!»

پروانه رفت.

هفت بار رفت آب بیاورد. بانو ورا بر پله‌ی بالا می‌ایستاد و پاتیل‌های پر را از او می‌گرفت، آب آنها را در بشکه می‌ریخت و پاتیل‌های تهی را باز می‌آورد. «مادرت خود را می‌شوید و نیازی ندارد کسی نگاهش کند.»

سپس پروانه پاتیل‌ها را به درون خانه آورد و مانند همیشه در بشکه تهی کرد. بانو ورا مادر را از جا بلند کرده بود و روانه‌ی دستشویی کرده بود. گویا مادر به پروانه نگرشی نداشت.

از خانه بیرون، از پلکان پایین، سرتاسر راه تا شیر آب و سپس برگشت، با یک دم‌گیری اندک و برای دست عوض کردن.

«اکنون بشکه پر شد و دیگ شست‌وشو و پاتیل هم پر از آب گشته. برای هم

اینک بس است.»

پروانه از تکاپویی که با لب تشنه و شکم گشنه کرده بود، سرش گیج می‌رفت. می‌خواست آب بنوشد، هم‌اینک، زود.

تا نوریه دید پروانه یک پیاله آب از بشکه می‌گیرد، جیغ زد: «چه می‌کنی؟ تو که می‌دانی ما آب را نخست می‌جوشانیم و سپس می‌نوشیم.»
آب جوشیده بیمار نمی‌کند، اما پروانه چنان تشنه بود که برایش یکسان بود که آب جوشیده است یا نه. تنها می‌خواست بنوشد و پیاله را بر لب گذاشت.
نوریه پیاله را از دستش قاپید. «به‌راستی که تو نادان‌ترین دختر جهان هستی! همین یکی را کم داریم که تو هم بیمار شوی! چگونه می‌شود چنین گاو‌دنگی خواهر من باشد؟»

بانو ورا گفت: «این‌گونه سخن گفتن با هم برای روحیه‌ی یک تیم، خوب نیست. نوریه کمی مهربان باش و کوچولوها را پیش از نهار بشوی. با آب سرد. آب گرم را تنها برای نوشیدن به کار خواهیم داشت.»
پروانه به اتاق رفت و نشست. مادر بر کف خانه نشسته بود. جامه‌های پاک پوشیده بود، موهایش را شانه زده از پشت بسته بود. باز رخسارش به مادر می‌مانست، اما بسیار خسته بود.
تا بانو ورا یک پیاله آب دست پروانه بدهد، زمانی بسیار به درازا کشید.
«هوش کن، بسیار داغ است!»
تا می‌توانست تند، آب را بالا انداخت و یک پیاله‌ی دیگر گرفت و آن را نیز تا ته سر کشید.

بانو ورا و نوه‌اش شب را آنجا ماندند. پروانه‌ی خواب‌آلود شنید که وی آهسته با نوریه و مادر گپ می‌زد. گزارش برخورد پروانه با طالب‌ها را گفت.
و پسین چیزی که پروانه پیش از به خواب رفتن شنید، این بود که بانو ورا گفت: «گمان می‌کنم باید به اندیشه‌ی راه چاره‌ی دیگری باشیم.»

مادر گفت: «همچون یک پسر خواهی توانست آزاد در بازار بگردی و هر چه در کار است، برایمان بخری و هیچ کس هم به تو آزاری نخواهد رساند.»

بانو ورا گفت: «این بهترین راه است.»

نوریه گفت: «تو بچه‌ی کاکای (پسر عموی) ما هستی و از جلال آباد آمده‌ای و تا هنگامی که پدرمان نیست، پیش ما خواهی ماند.»

پروانه به این هر سه زن خیره ماند. انگار آنان به زبانی بیگانه سخن می‌گفتند و او را از گفتارهایشان هیچ در نمی‌یافت.

مادر گفت: «اگر هم کسی پرسید که تو کجا هستی، می‌گوییم به قندوز پیش خالات رفته‌ای.»

«اما هیچ کس نمی‌پرسد تو کجایی!»

پروانه پس از شنیدن این سخن نگاهی تند و تیز بر خواهرش انداخت و پرخشم خیره‌اش ماند. اگر باید با او سر به سر (تلافی) می‌کرد، باید هم‌اینک می‌کرد، اما اندیشه‌اش به چنین کاری نرفت. از این گذشته نوریه درست می‌گفت. از هنگامی که طالبان مکتب‌ها را بسته بودند، هیچ کدام از دوستانش سراغ او را نگرفته بودند. همه‌ی دوستان و خویشاوندان در سرتاسر کشور پراکنده شده بودند، یا به کشورهای برون مرزی گوناگون رفته بودند. هیچ کسی نبود که بخواهد سراغ او را بگیرد.

مادر گفت: «تو جامه‌های حسین را خواهی پوشید.» و یک دم اندوه در گلویش گره خورد و نزدیک بود، زیر گریه بزند. اما خود را به دست آورد. «کمی برایت بزرگ است، اما اگر بایسته باشد، می‌توانیم آنها را کمی برایت تنگ کنیم.»

چشمکی به خانم ورا زد. «این جامه‌ها زمانی دراز است که بیکار افتاده. اکنون زمانی است که باید دوباره‌شان به کار داشت.»

پروانه توانست به پنداشت آورد که آن هنگام که او خواب رفته بود، بانو ورا و مادرش سخن‌های بسیاری با هم گفته بوده‌اند. از این دلشاد بود. مادر بسیار بهتر و

تندرست تر می نمود. اما این بدان معنا نبود که پروانه باید به سادگی پذیره می شد. وی گفت: «نمی شود. هیچ کس مرا پسر نخواهد شمرد. آن هم با این موهای دراز!»

نوریه کشور را باز کرد، خرده ریزهای درزیگری را برآورد و در قوطیشان را آهسته گشود. آرام قیچی را بیرون کشید و چند بار باز و بسته اش کرد. پروانه پیش خود اندیشید که او هنگام انجام این کار، مانند دزدی است که از دستبرد، مزه‌ی کلان می برد.

گفت: «شما هرگز موهای مرا نخواهید برید!» دست‌هایش را روی سرش گذاشت تا موهایش را نبرند.

مادر پرسید: «پس چگونه می خواهی مانند پسرها باشی؟»
«موهای نوریه را ببرید! او که از من بزرگ‌تر است! اوست که باید هشیار من باشد، نه من هشیار او!»

نوریه آرام گفت: «هیچ کس مرا پسر نخواهد شمرد.» و به تن خودش فرو نگرست. این آرامی پروانه را خشمگین‌تر ساخت.
گفت: «من هم به زودی مانند تو خواهم شد.»
«بسیار دلت می خواهد، هان؟»

مادر زود گفت: «کار به آنجا کشید، یک چاره‌ای خواهیم جست. تا آن هنگام راه دیگری نداریم. یکی باید باشد که بتواند بی جنجال بیرون برود و تو در میان ما همان کسی هستی که می‌تواند بهتر از دیگران همانند پسری نوجوان بنماید.»
پروانه بدان اندیشید. انگشت‌هایش به پشتش لفزید تا ببیند موهایش تا چه اندازه درازند و تا کجا فرو می‌افتند.

بانو ورا گفت: «این تصمیمی داوطلبانه نیست. ما نمی‌توانیم تو را وادار سازیم که موهایت را کوتاه کنی. با این همه تو یگانه کسی هستی که می‌تواند بیرون برود و هر چه را که بایسته است، برایمان خریداری کند. این چشم‌داشت بزرگی است

که ما از تو داریم، اما من هیچ شکمی ندارم که تو از پس این کار برمی آیی. چه می گویی؟»

بانو ورا درست می گفت. وی می توانست پروانه را استوار بگیرد و موهایش را قیچی کند، اما همه ی کارهای دیگر را این خود پروانه بود که باید می خواست تا انجام دهد. به راستی این تصمیمی بود که خودش باید می گرفت. این تصمیم کار آنان را بسیار آسان تر می کرد.

پروانه گفت: «خوب، این کار را می کنم.»

بانو ورا گفت: «بسیار خوب. این روحیه ی یک تیم راستین را نشان می دهد!»

نوریه باز دست به قیچی برد. گفت: «می خواهم موهایت را ببرم!»

مادر گفت: «نه، این کار را من می کنم. پروانه، دل به دریا بزن. اگر بیشتر

بیندیشی، کار برایت دشوارتر خواهد شد.»

پروانه و مادر به دستشویی رفتند، چون کف آنجا بتون بود و موها بهتر جارو

می شد. مادر، کالای حسین را هم همراه خود گرفت.

با تکان سر به سوی آینه به او گفت: «می خواهی ببینیش؟»

پروانه سرش را به نشان نه تکان داد. سپس اندیشه ی دیگری کرد. دوست

داشت تا واپسین روز جهان، خود را با موهای دراز ببیند.

مادر در کار چابکدست بود. نخست یک دسته مو از پشت گردنش چید و در

برابر چشم های پروانه گرفت.

گفت: «یک دسته از موهای قشنگت را نگاه داشتم. موهای دیگر را هم رویش

می گذاریم و تو می توانی آنها را نگاه داری.» پروانه به دسته مویی که در دست

مادر بود، نگریست. موها در سر چه ارزشمند بود، اما هم اینک دیگر هیچ ارزش

نداشت.

پروانه گفت: «نه، سپاس، آنها را بیرون بپنداز!»

مادر لب هایش را گزید. گفت: «اگر گمان می کنی با این کار خرد شده ای، بسیار

خوب! و موها را بر زمین ریخت.

هر چه مادر رشته‌های مو را بیشتر قیچی می‌کرد و مو کوتاه‌تر می‌شد، پروانه پرشتاب احساس می‌کرد که انسان دیگری می‌شود. آنک توانست چهره‌اش را ببیند. آنچه از آنها مانده بود، کوتاه و نامرتب بود. چند چتری روی گوش‌های آویزان بود. دیگر گیسوی بلندی نبود که پیش چشم‌هایش را بگیرد، که روزهای پرباد به پرواز درآید و پس از باران خوردن خشک کردنشان زمان بسیاری ببرد. پیشانی‌اش بلندتر شده بود، چشم‌هایش کلان‌تر، شاید چون آنها را بسیار باز می‌کرد تا خود را درست‌تر ببیند. گوش‌هایش سیخ ایستاده بود.

کمی خنده‌دار شده بود، اما پروانه آن را خنده‌دار دوست داشتنی می‌دید. پیش خود اندیشید که زیباروی شده است.

مادر میان موهای کوتاه پروانه چند بار چنگ زد تا خرده‌موها فرو افتند.

گفت: «جامه‌های تازه‌ات را بپوش.» و از دستشویی برآمد.

پروانه تنها که شد، چنگی بر سرش زد. نخست بسیار هشیارانه موهایش را نوازش کرد، سپس انگشت‌هایش را سخت بر رویشان کشید. موها نرم و کمی سیخ سیخ به نگرش می‌آمد. کف، دستش را می‌خاراند.

اندیشید که چندان بدش نمی‌آید و به چهره‌ی خود در آینه لبخند زد.

جامه‌هایش را کند و در کالاهای برادرش انداخت. شلوار کمیس حسین، پیراهن گشاد و شلوار پربادش به رنگ سبز روشن بود. بخش بالایی جامه به تنش گریه می‌کرد، شلوار هم بسیار تنگ بود، اما پروانه خود را در کمر آن چپاند و سپس توانست آن را تن کند.

در سوی چپ پیراهن روی سینه، یک جیب جای داشت که آن اندازه کلان بود که بتوان پول در آن گذاشت، شاید اگر کسی آب‌نبات می‌خواست هم می‌شد چند تا در آن جای داد. باز در پایین هم یک جیب بود. جیب داشتن برایش بسیار دلپذیر بود. جامه‌های دخترانه جیب نداشت.

«پروانه، جامه‌هایت را پوشیدی؟»

پروانه جلوی آینه را رها کرد و سوی اتاق، جایی که خانواده‌اش بودند، روان شد.

نخستین چهره‌ای که دید، از آن مریم بود. خواهر کوچکش چنان به او زل زده بود که گویی کسی را که آمده بود، هیچ نمی‌شناخت.

پروانه گفت: «من هستم، مریم!»

«پروانه!» مریم چون خواهرش را شناخت، لبخندی زد.

مادرش آرام گفت: «حسین!»

نوریه شتابناک گفت: «پسر بودندت به اندازه‌ی دختر بودندت زشت نیست!»

مادر که یاد حسین افتاده بود، او هم باز به گریستن درآمد.

بانو ورا گفت: «زیبا شده‌ای.»

«این هم برای توست.» مادر کلاهی به پروانه داد. کلاهی سپید بود با

سوزن‌دوزی شکوهناک. آن را بر سر گذاشت. شاید دلش نمی‌خواست دیگر

شلوار کمیس زیبای سرخش را بپوشد، به جایش چیز بسیار زیبایی گیرش آمده

بود، کلاهی تازه.

مادر گفت: «این هم پول. برو هر چه را که دیروز نخریدی، بخر.» پاکولی را

روی شانه‌ی پروانه انداخت. آن پاکول پدرش بود. «بشتاب و زود هم برگرد!»

پروانه پول را در جیب تازه‌اش گذارد. پایش را در صندل انداخت و دست به

چادری برد.

نوریه گفت: «آن دیگر درکار نیست!»

پروانه این را بیخی فراموش کرده بود. ناگهان ترسی به جانش افتاد. دوست

داشت چهره‌اش را ببیند! همه زود درمی‌یافتند که او پسر نیست!

روی به مادرش کرد. «نمی‌توانم از خانه برآیم. خواهش می‌کنم بگذار همین

جا بمانم!»

نوریه غرض آلود گفت: «می بینی؟ من که هم اینک گفتم، او خود را باور ندارد!»

پروانه فریاد کشید: «هنگامی که خودت در خانه بنشین برایت گفتنش ساده است من خود را باور ندارم!» رویش را برگرداند و بیرون رفت و در را پشت سرش به هم کوبید.

در خیابان چشم آن داشت که مردم او را با انگشت نشان دهند و بگویند دیوانه شده. اما هیچ کس به او نگرشی نکرد. هر چه مردم کمتر به او نگرش می کردند، دلش پرتتر می شد.

هر زمان پروانه همراه پدرش به بازار می رفت، بسیار آرام می ماند و چهره اش را زیر چادری پنهان می ساخت. می کوشید تا می شود دیده نشود. اما اینک که چهره اش را بی پرده زیر آفتاب گذاشته بود، آن را به گونه ای دیگر پنهان کرده بود. او هم به سادگی، یکی از پسرهای پرشمار خیابان بود. ارزش آن را نداشت که نگرشی به او اندازند.

هنگامی که به دکان چای و برنج و دیگر چیزها در رسید، یک دم درنگ کرد و دودل شد، سپس با دل پر از در دکان درآمد. آرام به خودش می گفت که پسر است. این سخن به او دلیری می بخشید.

دکاندار پرسید: «چه می خواهی؟»

پروانه با زبان گرفته گفت: «من... من چای می خواهم.»

«چه اندازه؟ از کدام گونه اش؟» دکاندار اندکی درنگ کرد. اما این یک سرسنگینی معمول بود، جای اندوه نبود، چون یک دختر به دکان او آمده بود. پروانه آن گونه چای را نشان داد که بیشتر در خانه می خوردند. «آیا این ارزان ترین چای شماست؟»

«این ارزان ترین است.» یک بسته ی دیگر را نشان داد.

«پس ارزان تریش را می برم. دو کیلو هم برنج کار دارم.»

«ارزان ترینش را، نه؟ نمی خواهد دوباره بگویی، قارون دارا!»
 پروانه با چای و برنج از دکان برآمد. بسیار خودباور شده بود. با خود آهسته
 گفت: «می توانم، می توانم!»

در سبزی فروشی پیازهای ارزانی بود. چند تا خرید.
 پروانه فریاد زد: «نگاه کنید چه ها خریده ام!» و به درون خانه پا گذاشت. «کار را
 انجام دادم! خرید کردم و نه هیچ کس چیزی از من پرسید و نه هیچ کس آزارم
 داد!»

مریم سویش دوید و در آغوشش کشید. «پروانه!» پروانه هم او را بغل کرد،
 تنگ تا می توانست.

مادر باز با چهره‌ی زو به دیوار روی تشک افتاده بود. علی کنار او نشسته بود و
 نوازشش می کرد و می گفت: «مادرا!» تا نگرش او را به سوی خود کشد.

نوریه خریدهای پروانه را گرفت و پاتیل آب را دستش داد.

گفت: «تا صندل هایت پایت است، برو!»

«باز مادر ناخوش است؟»

«ناخوش! چنین بلند هم گپ نزن! می خواهی آوازت را بشنود؟ تو را که در
 جامه‌ی حسین دید، بسیار جگرخون شد. نمی توان او را سرزنش کرد. بانو ورا هم
 به خانه اش رفت، او هم دلش خون شد. اینک خواهش می کنم برو آب بیاورا!»

«من که دیروز آب آوردم!»

«آن همه چیز شستنی بود. علی دیگر هیچ کهنه‌ی پاکی نداشت. یا شاید هم

دوست داری، به جای آب آوردن، کهنه‌های چتل را بشویی؟»

پروانه پاتیل را برداشت.

پروانه که برگشت، نوریه گفت: «بگذار جامه‌ها به تنت بماند. من اندیشه‌ای

کرده‌ام. اگر تو در بیرون پسر باشی، باید در خانه هم پسر باشی. شاید ناگهان یک

کسی به خانه درآید.»

پروانه هم این گپ را بخردانه یافت. «اما مادر چه؟ اگر همیشه مرا در جامه‌ی حسین ببیند، جگر خون نخواهد گشت؟»

«باید او را آموخته کنی!»

پروانه برای نخستین بار دریافت که نوریه چه خسته است.

از یک دختر هفده ساله بسیار سالخورده‌تر می‌نمود.

به خواهرش پیشنهادکنان گفت: «نهار را من آماده می‌کنم.»

«تو؟ تو و کمک؟ تو خودت بیشتر از همه برای من مایه‌ی دردسری!»

پروانه خشمگین شد. به راستی که مهربانی به نوریه نمی‌آمد!

مادر برای نهار از جا برخاست و کوشید شاد باشد. به پروانه برای خرید

کام‌آمیزش، شاد باش گفت، اما برایش دشوار بود که به دخترش نگاه کند.

شب هنگامی که همه دراز شده بودند، علی برخاست و کمی ونگ و تق زد.

پروانه شنید که مادر می‌گوید: «حسین بخواب! پسرم بخواب!»

۷

فردایش هم پروانه پس از چاشت باز در راه بود.

مادر گفت: «نوشت‌افزارهای پدرت را بردار، زیراندازش را نیز و به بازار برو.

شاید بتوانی کمی پول فراهم کنی. تو همیشه کار پدرت را دیده‌ای. همان گونه که

او کار می‌کرد، تو هم بکن!»

پروانه را خوش آمد. کار و بارش خوب بود. اگر می‌توانست پول درآورد،

وادار نبود در خانه هم کار کند. در کار مردانه‌پوشی هم با هیچ دشواری روبه‌رو

نشد. چرا باید از این پس دشواری پیش می‌آمد؟

پروانه سوی بازار که می‌رفت، دریافت که سرش بی‌سنگینی موی و چادری تا

چه اندازه سبک‌تر است. آفتاب را بر رخسار خود احساس می‌کرد و نیز آن بادی

را که سبک و تازه و دلپذیر از بالای کوه فرو می‌وزید.

کیف پدرش را از شانه آویخت. درونش نوشت افزارهای پدر، کاغذ نوشتن و چند چیز فروشی گذاشته بود. شلوار کمیس زیبایش را هم فراموش نکرد. زیراندازی که رویش می نشست را نیز زیر بغلش زد.

همان جایی را برگزید که پدر می نشست. درست کنار دیوار بود. خانه‌ای که آنجا بود، این سوبش یکسره دیوار بود، تنها یک پنجره‌ی کوچک بالایش بود که سوی خیابان باز می شد. بر پایه‌ی فرمان طالبان رنگ سیاه رویش زده بودند.

پدر همیشه گفته بود: «اگر همیشه اینجا بنشینیم، مردم می بینند هر روز اینجا هستیم و هر زمان چیز خواندنی داشته باشند، یادمان می افتند.» پروانه دوست می داشت که او «ما» می گفت، انگار او به راستی در این کاسبی دستی داشت. این جایگاه چندان از خانه دور نبود. جاهای پررفت و آمدتری هم در بازار بود، اما دورتر بود و پروانه شک داشت که بتواند راه بازگشت را بیابد.

مادر گفت: «اگر کسی پرسید تو که هستی، بگو برادرزاده‌ی پدر قاسمی.» آنان این داستان را تا آنجا واگفتند و واگفتند که پروانه آن را در خواب هم از یاد نبرد. «بگو پدر بیمار است، تو پیش ما می مانی تا او تندرستی خود را بازیابد.»

گفتن اینکه پدر بیمار است از اینکه دستگیر شده کم خطرتر بود. هیچ کس نمی خواست مخالف دولت شمرده شود.

پروانه پرسید: «اگر کسی خواست نامه را برایش بخوانم چه؟ من که تازه یازده سالم است.»

مادر گفت: «تو از بیشتر مردم افغانستان، آموزش بیشتری دیده‌ای. اگر به راستی کسی پیدا نشد که بخواند تو نامه‌اش را برایش بخوانی، آنگاه چاره‌ای دیگر خواهیم جست.»

پروانه زیراندازش را روی کف گلی بازار انداخت و چیزهای فروشی را مانند پدر در یک سو گذاشت و کاغذ و کلک‌ها را در سویی دیگر. سپس بر زمین نشست و چشم به راه مشتری شد.

نخستین ساعت تیر شد و کسی نیامد. مردها می آمدند و نگاهی بر او می انداختند و راه خودشان را می رفتند. پروانه دوست داشت چادرش را سرش کند تا خود را پشت آن پنهان ساخته باشد. می ترسید هر دم کسی بایستد و او را نشان دهد و فریاد برآورد: «دختر!» این فریاد تندروار در همه‌ی بازار می پیچید و پخش می شد. همه هر کاری را که در دست داشتند رها می کردند و سوی او می دویدند. این یک ساعت نخستی که پروانه سر روانداز نشسته بود، دشوارترین ساعتی بود که او در همه‌ی زندگی به خود دیده بود.

هر زمان کسی در برابرش می ایستاد، دیگر سو را می نگریست. سایه‌ای را که مرد میان او و خورشید می انداخت، حس می کرد. پروانه سرش را روی او کرد و چشمش به دستار سیاه وی افتاد که در شمار یونیفرم طالبان بود. مرد تفنگش را ارباب از گردن آویخته بود، به همان سادگی و سبکی که پروانه کیف پدر را. پروانه تنش به لرزش افتاد.

مرد به پشتو پرسید: «تو نامه خوانی؟»

پروانه دهانش را باز کرد، اما هیچ واژه‌ای از آن نبرآمد، سری پایین داد.

«گپ زن بچه! نامه خوانی که نتواند گپ بزند، پیش من ارزشی ندارد!»

پروانه دمی آسوده کشید. به پشتو گفت: «نامه خوان هستم.» و امیدوار بود که

آوازش به اندازه‌ی بسنده بلند و رسا بوده باشد. «من می توانم به دری و پشتو، هم بخوانم هم بنویسم!» امید می ورزید که اگر مرد از راستی مشتری است، در زبان پشتو کم نیاورد.

طالب باز نگاهی بدو انداخت. سپس دست به جیب خود برد. بی آنکه به

چشم‌های پروانه نگاه کند، چیزی از آن برآورد. پروانه نزدیک بود، چشم‌هایش را ببندد و می پنداشت که هم‌اینک طالب او را با تیری خواهد کشت. پس از آن دید که طالب نامه‌ای برآورد.

کنار وی روی روانداز نشست.

گفت: «بخوانش!»

پروانه پاکت نامه را ستاند. رویش تمبر آلمانی بود. نشانی را خواند. «نامه برای فاطمه عظیمیا.»

طالب گفت: «زنم است.»

نامه تازه نبود. پروانه آن را از پاکت برآورد و تاهایش را باز کرد. تاها دیگر داشت ترک برمی داشت.

پروانه خواند: «برادرزاده‌ی عزیزم. متأسفم که نمی‌توانم برای عروسی آنجا باشم، اما امیدوارم که این نامه سر زمان به دستت برسد. خوب است که آدم اینجا در جرمنی و دور از جنگ باشد. اما من دلم هرگز از افغانستان برنیامده. من در اندیشه‌ی خود همیشه در خاک خود هستم، پیش خانواده‌ی خود، پیش دوستانی که شاید دیگر هرگز نتوانم آنان را ببینم.

امروز، در روز عروسیت بهترین آرزوها را برای آینده‌ات دارم. پدرت، برادر من، مرد خوبی است و برای زناشویی تو نیز مرد خوبی را برگزیده. شاید در آغاز برایت دشوار باشد که از خانواده‌ات دور باشی، اما تو هم اینک خود خانواده‌ای تازه را بنیاد گذاشته‌ای. به زودی بدان احساس وابستگی پیدا خواهی کرد. امیدوارم سپیدبخت شوی و خدا بچه‌های بسیاری به تو بدهد و پیر شوی و پسرهای پسرهایت را هم ببینی!

تو یک بار از پاکستان برآمده‌ای و همراه شویت به افغانستان برگشته‌ای، شاید در آینده همدیگر را گم کنیم. خواهش می‌کنم نامه‌ام را پیش‌ت نگاه دار و مرا فراموش نکن، من هم تو را از یاد نخواهم بردا همه سهیلا که بسیار دوستت دارد.»

پروانه نامه را تا پایان خواند. طالب کنار او خشکش زده بود. پروانه پرسید:

«می‌خواهید یک بار دیگر برایتان بخوانم؟»

طالب سرش را تکان داد و دستش را سوی نامه دراز کرد. پروانه آن را تا زد و

به مرد پس داد. دست مرد هنگام گرفتن نامه اندکی لرزش داشت. پروانه اشک را به چشم‌هایش دید. یک دانه اشک به لب‌هایش فرو غلتید و به بروتش بند ماند. طالب گفت: «زنم مرده. این نامه در میان چیزهایش بود. می‌خواستم بدانم در آن چه نوشته شده.» چند دقیقه نامه بر دست، سرجایش می‌خکوب ماند.

پروانه مانند پدرش پرسید: «می‌خواهید پاسخش را بنویسم؟» طالب آهی کشید، پسان سرش را تکان داد. «چه اندازه باید بدهم؟» پروانه گفت: «هر اندازه که بهایش است.» این هم چیزی بود که پدرش همیشه گفته بود.

طالب پول را از کیفش بیرون کشید و به پروانه داد. بی آنکه دیگر هیچ سخنی بگوید، از سر زیرانداز برخاست و راهی شد.

پروانه دم ژرفی برآورد. تا آن هنگام طالبان را تنها و تنها همچون مردانی می‌شناخت که زن‌ها را می‌زنند و پدرش را هم دستگیر کرده‌اند. آیا می‌شد که آنها هم احساس داشته باشند و مانند مردمان دیگر اندوه و درد را دریابند؟ پروانه این را بسیار آشفته و درهم دید. به زودی مشتری دیگری آمد که می‌خواست چیزی برایش بخوانند. اما پروانه همه‌ی روز را در اندیشه‌ی همان طالبی بود که داغ زن خود را بر دل داشت.

پروانه پیش از آنکه برای نهار به خانه رود، تنها یک مشتری دیگر یافت. مرد، نخست زمانی در برابر زیرانداز او ایستاد و پیش از آنکه با پروانه سخنی گوید، چند بار آمد و رفت.

وی پرسید: «برای این چه اندازه پول می‌خواهی؟» و آن شلوار کمیس سرخ بسیار زیبا را نشان داد.

مادر بهایی را نگفته بود. پروانه کوشید به یاد آورد که مادرش پیش‌تر هنگامی که با فروشندگان سخن می‌گفت، گپ از چه بهایی می‌رفت. او همیشه می‌اندیشید که هر بهایی تا چه اندازه بالا یا پایین است. مادر گفته بود: «آنان بسیار

امیدوارند که تو کالا را می‌خری. نخست بهای بسیار بالایی را می‌گویند که هیچ دنگی نخواهد پرداخت.»

پروانه تیز اندیشید. عمه‌اش را به یاد آورد که چگونه در مزار شریف ساعت‌ها و ساعت‌ها سر سوزن‌دوزی‌ها و پاچه‌های آن کار کرده بود. می‌اندیشید که اگر خود آن را به تن کند، چه زیبا خواهد شد. اکنون باید خود را از آن جدا می‌کرد! پروانه بهایی گفت. خریدار سرش را تکان داد و بهایی را در برابر گذاشت که بسیار پایین‌تر بود. خریدار کمی درنگ می‌ورزید، اما سپس باز چانه زد. پس از کمی گفتگو سر بهایی، همساز شدند.

چیز فروختن و پول را در جیب خرد روی سینه گذاشتن چه مزه‌ای داشت. پروانه چنان دلشاد شده بود که برایش ناگوار نبود، ببیند مرد در میان شلوغی بازار شیرجه زد و پارچه‌ی سرخ درخشانده را برای همیشه برد.

پروانه زمانی دراز روی زیرانداز نشسته ماند، تا هنگامی که باید به تشناب می‌رفت. اما در بازار در هیچ کجا نمی‌شد چنین کاری را یکسره کرد و از این روی، وی چیزهایش را گرد کرد و روانه‌ی خانه شد. بار و بندیلش همان‌هایی بود که زمانی که همراه پدرش روانه‌ی بازار می‌شد، همراه خود می‌برد. چیزهایی که در کیفی که سر شانه‌اش می‌انداخت می‌ماند، زیرانداز... چه اندازه دلش برای پدرش تنگ شده بود!

زیر لب گفت: «پدر برگرد!» و سوی آسمان نگریست. خورشید می‌درخشید.

هنگامی که پدر در بندی‌خانه بود، چگونه خورشید می‌توانست بدرخشند؟ با گوشه‌ی چشم، جنبشی را دید که به دشواری دریافتنی می‌نمود. پروانه پنداشت که چیزی از پنجره‌ی سیاه درون دیوار بیرون می‌آید. اما آیا چنین چیزی شدنی بود؟ خواب می‌دید؟ زیرانداز را تا کرد و زیر بغل زد. سپس آزمود که آیا جای پول‌ها در کیف مطمئن است یا نه.

با خودباوری بسیار روانه‌ی خانه شد.

۸

بانو ورا برگشته بود.

گفت: «امروز پس از نیمروز به اینجا کوچکشی خواهم کرد، پروانه! تو می توانی به من کمک کنی.»

پروانه دوست داشت باز به بازار برود، اما یاری به بانو ورا هم بد نبود، باز کاری تازه که به او مزه می داد. از این گذشته مادر هم اگر بانو ورا پیشش بود، حالش بسیار بهتر می شد.

مادر گفت: «من و بانو ورا با هم کار خواهیم کرد. یک روزنامه خواهیم نوشت.»

بانو ورا گفت: «پس همه مان سر کاریم. نوریه باید کوچولوها را بیاید، مادرت و من روی برنامه مان کار خواهیم کرد، تو هم برای کار روانه ی بازار خواهی شد.» و به آهنگی که انگار سر زمین هاکی سخن می گوید، افزود: «همه این چنین به هم یاری خواهیم کرد.»

پروانه خود باورانه پولی را که به دست آورده بود، نشان داد.

مادر گفت: «هنگامه است! از همان آغاز می دانستم که تو از پس این کار برمی آیی!»

نوریه گفت: «اگر پدر بود بسیار بیشتر پول می آورد.» سپس لب هایش را گاز گرفت، گویی می خواست سخنش را پس بگیرد.

پروانه شادتر از آن بود که بخواهد ابرو ترش کند.

وی پس از خوردن چای و نان همراه بانو ورا راه افتاد تا چیزهایش را بیاورد. روشن است که بانو ورا برقمی پوشیده بود، اما گام هایش چنان استوار و پرنیرو بود که پروانه شکمی نداشت در همه ی بازار او را از زنان دیگر باز تواند شناخت.

بانو ورا به گونه‌ای راه می‌رفت که گویی شاگرد مدرسه‌ای‌های بازیگوش را به خانه باز می‌گرداند. تیز می‌رفت و سرش را بلند نگاه داشته بود و بالایش شمع وار راست بود. پروانه از دل و جان بی‌آنکه از او دور شود، دنبالش می‌رفت.

بانو ورا گفت: «طالبان عموماً به زن‌هایی که بچه‌ی خرد همراهشان است، آزار نمی‌رسانند. هر چند که هرگز نمی‌توان مطمئن بود! اما من این چنین از کنار هر سربازی می‌گذرم. اگر هم گیر بدهد، می‌توانم با او دریغتم. در جوانیم که آموزگار بودم با هر جور نوجوانی درافتاده‌ام. هر کس زرت و پورت می‌کرد، اشکش را در می‌آوردم!»

پروانه آهسته گفت: «من امروز بامداد اشک یک طالب را دیدم.» اما سخنش در میان سر و صدای بازار گم شد.

بانو ورا همراه نواسه‌اش در اتاقی کوچک‌تر از اتاق خانواده‌ی پروانه زندگی می‌کرد. خانه در طبقه‌ی همکف ساختمانی ویران جای داشت.

گفت: «ما واپسین وراها هستیم. چندتایمان در بمباران کشته شدیم، چندتایمان در جنگ جان دادیم، بقیه‌مان هم از چرک سینه درگذشتند.»

پروانه نمی‌دانست چه باید بگوید. می‌نمود که بانو ورا تاب دلاسا را ندارد.

بانو ورا گفت: «برای امروز یک کراچی گرفته‌ام. خداوندش (صاحبش) آن را برای سرشب می‌خواهد تا با آن کار کند. اما ما با یک بار رفتن همه چیز را می‌بریم، نه؟»

بانو ورا هم در بمباران‌ها چیزهای بسیاری را از دست داده بود. «هر چه بمب‌ها گذاشته بودند، دزدها بردند. این جوری کوچ‌کشی آسان‌تر می‌شود، نه؟»

پروانه چند لحاف و چند تا از دستگاہ‌های آشپزخانه را بر کراچی گذاشت.

«من یک چیزی دارم که هیچ کدامتان گیرتان نیامده!» بانو ورا مدالی را با ریسمان رنگی از یک قوطی بیرون کشید. «این را من در یک مسابقه‌ی دو میدانی برده‌ام. من تیزدوترین زن افغانستان بودم.»

روشنی آفتاب در زر مدال می درخشید. بانو ورا گفت: «نشان‌های سرافرازی دیگری هم دارم، بسیاریشان از دست رفته‌اند، اما چند تایشان را هنوز هم دارم!» آهی کوتاه کشید، سپس از جایش خاست. «دم‌گیری بس است! به کار برمی‌گردیم!»

بانو ورا تا سرشب کوچ‌کشی را به پایان برد و کراچی به خداوندش بازگردانده شد. رویدادهای پرشمار روز چنان پروانه را به چرخش درآورده بود که نمی‌توانست سرجایش بنشیند.

گفت: «می‌روم آب بیاورم!»

نوریه مانند دنگ‌ها گفت: «تو؟ به خواست خودت؟ بیمار شده‌ای؟» پروانه به او نگرشی نکرد. «مادر! می‌شود مریم هم همراه من برای آب آوردن بیاید؟»

مریم بالا پایین پریده گفت: «وای، آری، آری، آری! خواهش می‌کنم! بسیار دوست دارم همراه پروانه بروم!» مادر دو دل بود.

بانو ورا گفت: «بگذار بروند. پروانه اینک یک پسر است. هیچ خطری رو به مریم نیست!»

مادر کوتاه آمد، اما نخست به مریم گوشزد کرد: «بیرون که باشی، پروانه را چه می‌نامی؟»

«قاسم.»

«درست. قاسم کی توست؟»

«پسر کاکایم.»

«بسیار خوب. این را فراموش نکن و هر چه پروانه گفت، انجام بده! هیچ از او دور نشو، قول می‌دهی؟»

«آری، آری.» مریم دوید تا صندل‌هایش را بیاورد. زیر گریه زد.

«کوچک شده!»

مادر به بانو ورا گفت: «بیش از یک سال است که این دختر از خانه بیرون نرفته. روشن است که پاهایش در این میانه بزرگ شده.»
خانم ورا به مریم گفت: «صندل‌ها را اینجا بیاور و اشک‌هایت را هم پاک کن!»
صندل‌ها پلاستیکی بود. بانو ورا به مریم گفت: «اینها اندازه‌ی علی خواهد شد. بهتر است آنها را نبریم. برای امروزت یک جفت صندل بزرگ و نو از بازار می‌خرد. مریم باید هر روز خدا آفتاب ببیند. اما اندوهناک نباشید. تا من در این خانواده باشم، برایتان شور و جنبشی به ارمغان خواهم آورد!» وی چند تکه پارچه به پای مریم بست.

پروانه به او گفت: «پوست قوزک پایش بسیار نازک شده، چون هیچ بیرون نرفته. هشیار باش پایت به چیزی نخورد، مریم!»

مادر آغاز کرد: «درست نمی‌دانم...» اما پروانه و خواهر خردش پیش از آنکه او چیز دیگری به اندیشه‌اش درآید، سوی بیرون دویدند.

زمانی دراز در کار بود تا آب بیاورند. مریم از کم و بیش یک‌ونیم سال پیش جز چاردیواری خانه چیزی را ندیده بود. هر چه بیرون از خانه بود برایش تازگی داشت و به چشمانش دلچسپ می‌نمود. ماهیچه‌هایش با کوچک‌ترین جنبش، بیگانه شده بود. پروانه هنگام بالا و پایین رفتن از پله‌ها بسیار هشیار او بود، درست انگار به پدرش یاری می‌رساند. کمی پیش‌تر از خواهر خردش می‌رفت و سنگ‌های تیز را از سر راهش برمی‌داشت.

پروانه می‌گفت: «نگاه کن، آن شیر آب است!» و شیر را تا ته باز کرد. آب بیرون جست. مریم خندید. دستش را سوی آن دراز کرد و چون آب خنک بر پوستش خورد، آن را پس کشید. با چشم‌های گرد شده‌اش خیره‌ی پروانه شد. پروانه اندکی آب بر دست‌هایش ریخت.

گفت: «دهانت را ببند تا آب به آن نرود.» و نشان داد که چگونه می‌توان

چهره را زیر جریان آب نگاه داشت. مریم از او پسروی کرد. آب، بیشتر از آنکه به چهره‌اش بریزد، بر پیراهنش ریخت، اما این کار به او بسیار مزه می‌داد. سپس برای بار نخست مریم، دیگر بس بود.

فردایش پروانه صندل‌های مریم را برداشت و به بازار برد تا با همسنجی آن کفش بزرگ‌تری برایش بخرد. یک جفت کفش کار گرفته را نزد مردی دید که می‌خواست آن را بفروشد. از آن روز مریم هر روز هنگام آب آوردن دنبال پروانه می‌رفت و ماهیچه‌هایش جانی گرفت.

زندگی تازه کم‌کم معمولی شد. پروانه هر روز بامداد زود به بازار می‌رفت، نیمروز به خانه پس می‌آمد و باز پس از نیمروز روانه می‌گشت.

می‌گفت: «اگر آنجا دستشویی بود، نیمروزها هم آنجا می‌ماندم.»

مادر گفت: «من دوست‌تر دارم که نیمروزها به خانه بیایی. می‌خواهم دلم پر باشد که بلایی سرت نیامده!»

یک هفته‌ی دیگر سپری شد و پروانه ناگهان اندیشه‌ی تازه‌ای به سرش زد.
«مادر! مگر من مانند پسرها نیستم؟»

مادر گفت: «چرا، باید هم باشی.»

پروانه گفت: «پس می‌توانم تو را هم همراهی کنم. می‌توانم مرد همراه نوریه هم باشم، آنگاه شما هر دو تان خواهید توانست اندکی هوای تازه بخورید!»
پروانه از این اندیشه بسیار دلشاد بود. اگر نوریه کمی خود را تکان می‌داد، چنین بدخوی نمی‌ماند. هوای تازه‌ی چندانی نمی‌توانست زیر برقع او برود، اما دست کم یک دگرگونی که بود.

بانو ورا گفت: «اندیشه‌ی بسیار نغزی است!»

نوریه باز آغاز کرد: «نمی‌خواهم همراه تو نجایی بروم!» اما مادر سخنان او را برید.

«نوریه، علی هم باید هوای تازه بخورد! پروانه با مریم خوب است، اما علی

همیشه دنبال تو می دود. تو باید او را بیایی!»

بانو ورا به مادر گفت: «فتانه، تو هم باید گهگاهی بیرون بروی.» وی پاسخی نداد.

نوریه به خاطر هلی کوتاه آمد. هر روز پس از نهار پروانه، نوریه، علی و مریم برای یک ساعت به خیابان می رفتند. هنگامی که طالبان به دستگاه رسیده بودند، علی تازه چند ماهش بود. او تنها همان اطاق کوچکی را می شناخت که یک و نیم سال در آن بندی بود. نوریه هم از همان هنگام بیرون نرفته بود.

آنان در کوچه پس کوچه های دوروبر، گام می زدند تا پایشان خسته می شد، آنگاه روی یک زینه یا سر یک سنگ می نشستند. اگر کسی در آن نزدیکی هم نبود، پروانه نگهبانی می داد و نوریه برقعش را پس می زد و می گذاشت روشنی آفتاب بر رخسارش بتابد.

او دم ژرفی می کشید و می گفت: «بیخی فراموش کرده بودم که چه مزه ای دارد.»

اگر مردم در برابر شیر آب به رده نایستاده بودند، نوریه دو کوچولو را همان جا می شست و دیگر نیازی نبود پروانه آب برای شست و شویشان بکشد. گاهی بانو ورا هم با نواسه اش همراهشان می گشت و سه کودک با هم شسته می شدند. پروانه روزهای کاری خوب و بدی داشت. گاه ساعت ها بی آنکه روی یک مشتری را ببیند، همان جا می نشست. از پدرش پول کمتری به دست می آورد، اما خانواده دست کم چای و نانی برای خوردن داشت. بچه ها سرزنده تر شده بودند. آفتاب و هوای تازه خوب به آنان می ساخت. نوریه می گفت که آنان با سر و صدای کمتری گپ می کنند. نیروی بیشتری داشتند و همیشه می خواستند بیرون بروند. اما هنگامی که پروانه بیرون بود، این کار نشدنی می ماند.

پروانه هر شب هر چه پول به دست آورده بود، به مادر می داد. گاهی مادر از او می خواست که در راه خانه نان یا چیزهای دیگر بخرد. گاه مادر همراه همه ی

خانواده به بازار می‌آید تا خرید کند و پروانه به این بیشتر از هر چیز دل بستگی دارد. بانو ورا در این باره بسیار با او گپ زده و سرانجامش به راه آورده. پروانه دوست دارد که مادرش تنها برای خودش باشد، حتی اگر سخنی جز اینکه چه اندازه روغن خوراکی باید خرید، یا اینکه آیا تا انجام این هفته صابون فراهم می‌شود یا نه، در میانشان گفته نشود. پروانه دوست دارد در بازار باشد. دوست دارد مردم خیابان را نگاه کند و گپ‌هایشان را گوش بکشد و دوست دارد نامه‌های مردم را برایشان بخواند.

هنوز هم دلش سخت برای پدر تنگ است، اما هر هفته‌ای که می‌گذرد آهسته آهسته اندکی با نبودن او خو می‌گیرد. اینکه کارهای بسیاری دارد هم در این زمینه کمکش می‌کند. در خانه درباره‌ی پدر هرگز سخنی نمی‌گویند، اما برخی شب‌ها آواز گریه‌ی مادر یا نوریه را می‌شنود. یک بار مریم کابوسی دید و سخت افغان زد. از خواب پرید و مادر پس از زمانی تازه توانست او را آرام سازد.

و روزی پس از نیمروز پروانه ناگهان پدرش را در بازار دید!
اما کم و بیش دور بود و رویش را آن سوی کرده بود، اما پروانه شکی نداشت که او پدرش است.

فریاد کشید: «پدر!» و از سر روی اندازش پرید و دنبالش دوید. «پدر! من هستم!»

از میان توده‌ی مردم دوید، آنان را از راه به چپ و راست گرایاند تا سرانجام به پدرش رسید و او را در آغوش کشید.

«پدر آزادی؟ تو را آزاد کرده‌اند؟»

«تو کیستی، پسرم؟»

پروانه در چشم‌های بیگانه می‌نگریست. برگشت گفت: «آه، من گمان کردم شما پدرم هستید.» و اشک بود که از دیدگانش روان گشت و بر گونه‌هایش فرود آمد.

مرد دستش را بر شانه‌ی او گذاشت. «تو پسر خوبی به نگر می‌آیی. افسوس می‌خورم که پدرت نیستم.» کمی درنگ کرد و آرام گفت: «پدرت در زندان است؟» پروانه سرش را پایین داد. «گاهی زندانی‌ها را آزاد می‌کنند. ناامید نشو!» مرد در میانه‌ی توده‌ی مردم بازار شناور شد و پروانه سر جایگاه خود رفت. یک روز پس از نیمروز پروانه پیش از برگشت به خانه خواست زیراندازش را بتکاند که چشمش به لکه‌ای رنگی بر پارچه‌ی پشمی خاکستری افتاد. سوی آن دولاً شد.

یک تکه سوزن‌دوزی بود، خردتر از یک قوطی کبریت. پروانه آن را هرگز ندیده بود. چون اندیشید که آن از کجا می‌تواند آمده باشد، روی به پنجره‌ی سیاهی در بالای سرش کرد که چند هفته پیش دیده بود جنبده‌ای از آن بیرون می‌آید. اکنون در آنجا خبری نبود.

شاید باد زده بود و آن تکه سوزن‌دوزی را بر زیرانداز انداخته بود. اما آن روز چندان بادی نمی‌وزید.

چند روز پس از آن، هنگامی که پروانه النگوی مرواریدی را بر زیراندازش دید، گناه را برگردن باد انداخت. باز به پنجره‌ی بالای سرش نگران شد. باز بود، چنان باز که لنگه‌هایش به دیوار می‌خورد.

پروانه در تاریکی آن سوی پنجره‌ی سیاه، چهره‌ی زنی را کشف کرد. او به پروانه لبخند زد و پنجره را بست.

روزی پروانه سر زیراندازش نشسته، پسرهایی چایچی را که میان مشتری‌ها و چایخانه در رفت و آمد بودند، می‌نگریست. یکی از پسرها نزدیک بود به یک خر بخورد. پروانه خندید و آن سوی را نگریست که پسر چایچی دیگری زمین خورد و سینی‌اش همراه استکان‌های در آن بر زمین افتاد.

پسر یکسره سوی پروانه خم شد. پروانه به او یاری رساند که خرده‌های استکان‌ها را گرد آورد. هنگامی که سینی را به دستش می‌داد، به چهره‌اش

نگریست. جیفی کشید و دست بر دهان خود گذاشت.
پسر چایچی، یکی از دخترهای همکلاسی اش درآمد.

۹

پروانه آهسته گفت: «شازیه؟»

«مرا شفیق بنام! من به تو چه بگویم؟»

«قاسم. اینجا چه می کنی؟»

«همان که تو می کنی، دیوانه! اما من باید به چایخانه برگردم. یک کم اینجا می مانی؟» پروانه سرش را پایین داد. «خوب، پسان باز خواهم آمد!»
شازیه سینی خود را برداشت و سوی چایخانه دوید. پروانه با باد به دختر همشاگردیش که خود را به میان انبوهی پسرهای چایچی زد، نگریست. او باید بسیار نازک سنجانه آنها را زیر نگر نگاه می داشت تا دوستش را در میان دیگران گم نکند. سپس دید بهتر است که چنان سخت خیره نشود، وگرنه شاید کسی می پرسید که چنان مات به چه می نگرد! رویش را آن سوی کرد و شازیه در میان انبوهی پسرها ناپدید شد.

شازیه و پروانه در مکتب چندان دوستان خوبی نبودند. پروانه به یاد می آورد که او در املا بسیار خوب بود، اما نمی دانست هم اینک در این زمینه چگونه است. در کابل، باز یک دختر مردانه پوش دیگر هم بود. پروانه کوشید کسی را از خانواده ی شازیه به یاد آورد، اما کسی به نگرش نمی آمد.

پروانه هنگام رسیدن به کار دو مشتری واپسین آن روز، هوش و نگرشش جای دیگر بود. چون دید شازیه سرانجام سویش می آید، بسیار شاد شد.

شازیه پرسید: «خانه ات کجاست؟» پروانه سوی خانه اش را نشان داد. «دم و دستگاهمان را جمع می کنیم و گپ زنان می رویم. چون یک چیزی برایت خریده ام!» یک تکه کاغذ در دست پروانه گذاشت و فشرده که درونش چند دانه

قیسی بود. چند سال بود که پروانه چنین چیزی نخورده بود! آنها را شمرد، برای هر کس در خانواده درست یکی، و یکی هم که همان دم خورده بود. پروانه می جوید و شیرینی شاهانه‌ای دهانش را پر کرد.

«سپاس!» مانده‌ی قیسی‌ها را که بر سر پول‌هایی که آن روز درآورده بود، در جیب روی سینه‌اش گذاشت و بار و بندیش را جمع کرده آن روز، دیگر پیشکش کوچکی بر زیراندازش نبود. اما اهمیتی نداشت. دیدار شازیه برای یک روز بس بود!

هنگامی که از بازار برمی آمدند، شازیه پرسید: «چند زمان است که این کار را می‌کنی؟»

«کم و بیش یک ماه. تو چی؟»

«شش ماه. برادرم به ایران رفت تا کاری پیدا کند، کمابیش یک سال پیش بود. دیگر هیچ چیز درباره‌اش نشنیدیم. پدرم سکتی قلبی کرد و مرد. برای همین من وادار بودم سرکار بروم.»

«پدر مرا هم گرفته‌اند.»

«از او آگاهی دارید؟»

«نه. به زندان رفتیم، اما در آنجا به ما هیچ چیزی نگفتند. دیگر هیچ چیزی درباره‌اش ندانستیم.»

شازیه گفت: «شاید از این پس هم از او هیچ آگاهی پیدا نکنید. بیشتر کسانی که دستگیر می‌شوند، چنان ناپدید می‌شوند که هیچ نشانی از ایشان بر جای نمی‌ماند و هیچ کس کوچک‌ترین آگاهی از آنان نمی‌شنود. به همین سادگی سر به نیست می‌شوند. من هم کاکایی داشتم که گم شد.»

پروانه شازیه را گرفت و او را وادار به ایستادن کرد. گفت: «پدر من برمی‌گردد! برمی‌گردد!»

شازیه سرش را تکان داد. «آری، آری، پدر تو با همه فرق دارد. کار و بار

چگونه است؟»

پروانه بازوی او را رها کرد و راهشان را دنباله گرفتند. گفتگو درباره‌ی کار و بار بسیار ساده‌تر بود تا پدر. «برخی روزها بهتر است، برخی روزها بدتر. همچون چایچی پول خوبی می‌گیری؟»

«نه چندان خوب. پسر چایچی بسیار است، برای همین است که آنها پولی به ما نمی‌دهند. ببین، اگر با هم کار کنیم، شاید دست به کاری بزنیم که پول بیشتری از آن به دست آید.»

پروانه به اندیشه‌ی زیرانداز شد. «من که به راستی دوست دارم نامه‌ها را بخوانم، دست کم بخشی از روز را. اما شاید بتوانیم پس از نیمروزها همراه هم کاری کنیم!»

«من دوست دارم بساط سیار راه بیندازم تا چیزمیز بفروشم. با آن می‌توان در میان مردم چرخ زد. اما نخست نیاز به پول دارم تا یک سینی بزرگ بخرم و چیزهایی که می‌خواهم بفروشم. اما هرگز پولی برایمان نمی‌ماند.»

«برای ما هم چیزی نمی‌ماند. آیا با یک بساط سیار به راستی می‌توان پولی درآورد؟» خانواده‌ی پروانه بیشتر، پول نفت چراغ را هم نداشت، شب‌ها نمی‌توانستند چراغ روشن کنند و شب بسیار دراز می‌شد.

«یک پسری برای من گفته که با این کار درآمدی بیش از چایچی‌گری به دست می‌آید. اما بیهوده نباید در این باره سخن گفت! دلت برای مکتب تنگ نشده؟»

دخترها درباره‌ی همشاگردی‌های قدیشان گپ زدند و رفتند تا به خیابان پروانه رسیدند. مونت پروانه در آن سر خیابان به او درود می‌فرستاد. مانند گذشته‌ها بود، هنگامی که پروانه و دوست‌هایش همه با هم از مکتب به خانه می‌رفتند سر آموزگاران و کارهای خانگیشان گپ می‌زدند.

پروانه گفت: «خانه‌ی ما آن بالاست.» و پله‌های بیرونی را نشان داد. «تو باید همراه من بالا بیایی و به خانواده‌ام درود بگویی!»

شازیه نگاهی بر آسمان انداخت تا برآورد کند ساعت چند است. «بسیار خوب، اما بسیار تند. پس از آن باید بدوم. اگر مادرت مرا به جای نوشتی فراهواند، باید تو هم به من یاری کنی و به او بپذیرانی که من امروز هیچ مانده نمی توانم.»

پروانه این را گفته داد و با هم از زینه ها بالا رفتند.

آمدن پروانه همراه او همه را شگفت زده ساخت! همه او را مانند دوستی کهن در آغوش کشیدند، هر چند پروانه هیچ به یاد نمی آورد که آنان پیش تر همدیگر را دیده باشند. مادر گفت: «این یک بار می گذارم نان نخورده بروی! اما اینک که می دانی خانهای ما کجاست، باید یک بار همراه خانواده برای شام یا نهار به اینجا بیایی.»

شازیه گفت: «تنها مادرم هست و من و دو خواهر خردم. مادرم هرگز پایش را از خانه بیرون نمی گذارد. همیشه بیمار است. ما نزد پدر و مادر پدرم زندگی می کنیم. همیشه در خانه مان جنگ است. من بسیار خرسندم که از چنان خانهای بر می آیم و می توانم کار کنم!»

مادر گفت: «به هر روی، هر زمان بیایی، گام هایت بر چشم هایمان!»

بانو و را گفت: «می گذارند در خانه آموزه بخوانی؟»

«پدر بزرگ و مادر بزرگم آموزه را برای دخترها به هیچ می شمردند. مادرم می گوید که چون ما پیش آنها زندگی می کنیم، باید هر چه آنها می گویند، انجام دهیم.»

«آزارشان نمی دهد که تو مردانه پوش شده کار کنی؟»

شازیه شانه هایش را بالا انداخت و گفت: «آنان از درآمد من نان می خورند.

باید به آن خوشنود باشند.»

بانو و را گفت: «من بر آن شده ام که در اینجا دبستان خردی راه بیندازم.» و در

برابر چشم های شگفت زده ی پروانه افزود: «یک دبستان پنهانی برای چند تا

دختر. چند ساعت در هفته. اگر آن را سرپا استاد کنیم، تو هم باید بیایی. پروانه آگاهیش را به تو خواهد رساند.»

«پس طالب‌ها چه؟»

«طالب‌ها را فرا نخواهیم خواند.» بانو ورا به شوخی خودش خندید.

شازیه پرسید: «چه چیز را آموزه خواهی داد؟»

پروانه گفت: «هاکی در میدان! بانو ورا استاد ژیمناستیک است!»

همه از این اندیشه‌ی راه‌اندازی دبستان هاکی به خنده درآمدند.

شازیه تا چند دقیقه پسان که از خانه بیرون می‌رفت، هنوز داشت می‌خندید.

آن شب سخن‌های بسیاری برای گفتگو بود.

مادر گفت: «باید به دیدار مادرت برویم. من برای گاهنامه نیازمند داستان‌های

او هستم!»

«چگونه می‌خواهی آنها را بیرون بدهی؟»

بانو ورا گفت: «متن‌ها را نهانی به پاکستان روانه خواهیم کرد، آنها در آنجا

بیرون خواهند آمد. سپس چند نسخه از آنها به افغانستان برگردانده خواهد شد.»

پروانه با ترس از اینکه مبادا خودش به کار بردن آنها گمارده شود، گفت: «چه

کسی نهانی آنها را به پاکستان خواهد برد؟» پس از آنکه مردانه‌پوش شده بود،

نمی‌دانست چه آینده‌ای پیش رویش است. مادر گفت: «زن‌های دیگر سازمان ما

این کار را خواهند کرد. تو که در بازار بودی، ما با هم دیدار کردیم. شوهرهای

برخی از آنان از کار ما پشتیبانی می‌کنند و به ما یاری می‌رسانند.»

نوریه اندیشه‌های تازه‌ی بسیاری برای مدرسه داشت. او می‌خواست پس از

پایان خوانش‌های میانه، آموزگار شود، اما طالبان برنامه‌های او را بر باد ساخته

بودند. پدر زمانی دراز خود به نوریه و پروانه آموزه داده بود، اما وضع تندرستی

او چنان ناگوار شده بود که از این کار دست شسته بود.

نوریه گفت: «من می‌توانم ریاضی و تاریخ آموزه دهم. بانو ورا دانش تندرستی

را برگردن می‌گیرد و مادر، زبان آموزه می‌دهد.»

پروانه از این پیشنهاد که نوریه هم آموزگاری کند، هیچ خوشش نیامد. روشن است که نوریه چون خواهر بزرگ‌تر بود، در آموزگاری ادعای بیشتری داشت! اما به یاد نمی‌آورد که نوریه واپسین بار، کی از این برنامه‌های پرشور ربخته بود. برای همین بهتر دید چیزی نگوید.

شازیه و پروانه کمابیش هر روز همدیگر را در بازار می‌دیدند. پروانه می‌نشست تا دوستش پیشش بیاید.

وی کم‌روتر از آن بود که میان چندین پسر چایچی برود و دنبال شازیه بگردد. دو دختر باز هم پیوسته سخن از آن می‌گفتند که روزی آن اندازه پول گرد آورند که بتوانند یک دکان سیار راه بیندازند. اما تا آن هنگام هنوز راهی نیافته بودند که آرزویشان را برآورده سازد.

یکی از روزهایی که پروانه مشتری‌ها را راه می‌انداخت، ناگهان اندیشه‌ای به سرش زد و آن را پرشتاب نزد خود پذیرفت. پنهانکی به واپسین پیشکش زنی که پشت پنجره می‌آمد، نگاهی باریک‌سنجانه افکند. آن دستمالی زیبا با کنگره‌های سوزن‌دوزی شده بود.

پروانه خواست به پنجره بنگردد و اگر آن زن دوست‌وار هست، لبخندی روانه‌ی بالا کند که شازیه دوان دوان آمد.

«آن چیست؟»

پروانه از جا پرید و دستمال را شتابزده در جیبش گذاشت.

«هیچ! امروز چه کردی؟»

«مانند همیشه بود. اما یک چیزی را می‌دانم. چند تا از پسرها شنیده‌اند که پول

چگونه درمی‌آید. آن هم پول بسیار!»

«چگونه؟»

«تو خوش‌نخواهد آمد. روشن است که من هم آن را خوش ندارم. اما پول

خوبی دارد، بسیار بهتر از همه‌ی کارهای اینجاست.»

«خوب بگو چیست؟»

شازیه آن را به او گفت. پروانه دهانش باز ماند. شازیه درست گفته بود. او هیچ و هرگز از این کار خوشش نمی‌آمد!

۱۰

استخوان است. آنها باید استخوان‌ها را از زیر خاک بیرون بکشند. فردایش پروانه به شازیه گفت: «درست نمی‌دانم...» زیرا انداز و نوشت افزارهای پدر نزدش بود. پروانه نتوانسته بود داستان استخوان‌کاوی را برای مادرش واگوید، برای همین همه‌ی چیزهایش را مانند هر روز همراه خود آورده بود.

شازیه بی‌آنکه به سخن پروانه نگرشی اندازد، گفت: «خوب شد که زیرا اندازت را آوردی! آنگاه می‌توانیم استخوان‌ها را در آن بریزیم و ببریم. بیا دیگر، اگر نشتابیم، واپس خواهیم ماند!»

پروانه از این گپ چندان بدش نیامد، پس از نگاهی کوتاه بر بازار و پنجره‌ی سیاه دوست رازآمیزش، سخن‌شنوانه دنبال شازیه راه افتاد تا به گروه پسرهای چایچی پیوندند.

ابرها از آسمان آویزان شده بودند و هوا کمی تاریک گشته بود. آنان کم و بیش یک ساعت از خیابان‌هایی که پروانه نمی‌شناخت، گذشتند و به ویران‌ترین بخش کابل رسیدند. در همه‌ی آن گذر، یک خانه‌ی درست هم هستی نداشت، تنها توده‌های کلان آجر و خاک و خیل بود که به چشم می‌خورد.

گورستان را هم بمباران کرده بودند. انفجارها گورها را نیز از هم فراپاشانده بود و استخوان‌های سپید کسانی که بسیار پیش‌تر مرده بودند، روی خاک زنگار و قهوه‌ای رنگ پراکنده افتاده بود. دسته‌های کلاغ‌های سیاه و قهوه‌ای قارقارکنان بر بخش‌های تازه‌تر گورستان بمباران شده، نوک می‌زدند. باد آرامی، بوی پوسیدگی

را به بینی پروانه و شازیه می زد. دو دختر در کناره‌ی بخش کهن گورستان ایستاده بودند و به پسرهایی نگر بستند که داشتند در بخش کهن می پلکیدند و آغاز به کندن گورها می کردند.

پروانه مردی را دید که چارچرخه‌ای کلان را کنار دیوار نیمه ویران ساختمانی گذاشته بود.

پرسید: «او کیست؟»

«او استخوان داد و ستد می کند. استخوان‌ها را از ما می خرد.»

«سپس با آنها چه می کند؟»

«به یک کس دیگر می فروشد.»

«آخر چرا یک کسی باید استخوان کهنه بخرد؟»

«تا زمانی که پولش را به ما بدهند، باید برایمان یکسان باشد که با آنها چه می کنند.» شازیه یکی از تخته‌های همواری را که همچون خاک‌انداز همراه خود آورده بود، به دست پروانه داد. «بیا آغاز کنیم!» دو دختر سوی گور نزدیکشان رفتند.

پروانه باز آغاز کرد: «اگر یکی در گور بود چه؟ یعنی اگر جز استخوان هم چیزی در آن بود.»

«ما گوری را می کاریم که از آن تنها استخوان برمی آید و بس.» نیازی نبود که زمان درازی بکاوند.

شازیه به پیشنهاد گفت: «زیراندازت را هموار کن! استخوان‌ها را روی هم می ریزیم و می بندیم.» پروانه زیراندازش را پهن کرد. دوست داشت به بازارش برگردد، برود زیر آن پنجره، زیر دوست رازآمزش بنشیند.

دو دختر به همدیگر نگاه افکندند، هر کدامشان امیدوار بود که دیگری نخست بیاغازد.

سرانجام شازیه گفت: «مگر ما به اینجا نیامده‌ایم تا پولی گیرمان بیاید؟» پروانه

مانند لال‌ها سری تکان داد. «پس بگذار پول گیر بیاوریم!» شازیه چنگ بر استخوان‌هایی زد که از خاک برآمده بود و همه را برداشت. آنها را به سادگی هویج‌فرنگی از خاک بیرون می‌کشید. پسان بر روانداز می‌انداخت.

پروانه نمی‌خواست در برابر دوستش ایستادگی کند. تخته را برداشت و آغاز به شکافتن زمین کرد. بمب‌ها بخش بزرگی از کار را پیش‌تر برایش انجام داده بودند. بسیاری از استخوان‌ها سرشان از خاک بیرون زده بود، از این روی به سادگی از زمین بیرون آورده می‌شدند.

پروانه پرسید: «تو می‌گویی آنان خوشنودند که ما این کار را می‌کنیم؟»

«چه کسانی را می‌گویی؟»

«آنهايي که اینجا خاک شده‌اند. گمان می‌کنی اینکه ما گورشان را می‌شکافیم،

آزارشان می‌دهد؟»

شازیه سنگینی دستش را روی تخته‌اش انداخت. «بستگی دارد که چگونه آدم‌هایی بوده باشند. اگر پیش از مرگ، مردمان ناخن خشک و کنسی بوده باشند، شاید کمی آزرده شوند. اما اگر دوست‌دار و بزرگ‌منش بوده باشند، بی‌شک هیچ گپی ندارند!»

«تو را هم آزرده نمی‌سازد؟»

شازیه به او خیره شد و دهانش بازگشت، اما باز آن را بست و کندنش را دنباله گرفت. پروانه دیگر چنین پرسشی نکرد.

اندکی پس از آن پروانه جمجمه‌ای را یافت. «این را نگاه کن!» خاک را نرم‌نرم با تخته برداشت و مانده‌ی آن را با دست پس کرد تا جمجمه آسیب نبیند. پسان آن را همچون بنچاک پیروزی خود در برابر بینی شازیه گرفت.

«لبخند هم می‌زند!»

«باید هم لبخند بزند. خوش است که پس از زمانی چنان دراز از تاریکی برآمده، روشنی را می‌بیند! شاد شدی آقای جمجمه؟» پروانه آن را به نشان آری

فرو داد. «دیدی؟»

«روی سنگ گورش بگذار. باید طلسم خوش شانسی ما بشود!»
 پروانه سر مرده را هشیاران روی سنگ خرد شده‌ی گور نهاد. «این سردسته‌ی
 ماست. هشیار است تا کارمان را درست انجام دهیم!»
 دخترها گور نخست را تهی کردند و پی دومی رفتند. آقای جمجمه را هم
 همراه خود برداشتند. به زودی یک دوست هم پیدا کرد. چون زیرانداز پر از
 استخوان شد، پنج جمجمه‌ی ردیف به دخترها می‌خندیدند.

پروانه گفت: «باید به دستشویی بروم. چه کنم؟»
 شازیه به پیرامونش نگریست و گفت: «من هم باید بروم. در یک خانه در
 آنجاست.» و ساختمان ویرانی را نشان داد. «نخست تو برو، من هشیار هستم.»

«هشیار من؟»

«هشیار استخوان‌هامان!»

«تنها بروم؟»

«کسی در آنجا نگاهت نمی‌کند. یا برو یا نرو.»

پروانه سرش را فرو داد و تخته را فرو انداخت. زمانی دراز بود که آن را همان
 گونه در دست نگاه داشته بود.

نگاه کرد که کسی او را نبیند و سوی در ویران رفت.

«ای قاسم!»

پروانه برگشت و سوی دوستش نگریست.

شازیه گفت: «هشیار مین‌ها هم باش!» و لبخند زد. پروانه هم در پاسخ برایش
 لبخندی کرد. شاید شازیه تنها شوخی ساده‌ای کرده بود، اما بهتر بود که او هشیار
 باشد. پدر همیشه گفته بود: «در کابل، شمار مین‌ها از گل‌ها بیشتر است! آنها به
 فراوانی سنگند و هر زمان می‌توانند بترکنند. برادرتان را فراموش نکنید!» روزی
 کسی از سوی سازمان ملل متحد به کلاس آنان آمده بود و با عکس و تصویر آنها

را با رنگارنگ‌ترین گونه‌های مین آشنا کرده بود. پروانه کوشید به یاد آورد که مین چه قواره‌ای دارد. اما نتوانست به یاد آورد که برخی از مین‌ها را به قواره‌ی بازیچه می‌سازند تا کودکان را به هوا بفرستند.

پروانه در درآمدگاه خانه، پیرامونش را زیر نگر گرفت. برخی از ارتش‌ها هنگام واپس‌نشینی در ساختمان‌ها مین کار می‌گذاشتند.

آیا کسی در این ویرانه هم مین کار گذاشته بود؟ اگر به درون خانه گام می‌گذاشت، پایش روی مین می‌رفت و جانش پاره‌پاره می‌شد؟

پروانه سه راه داشت؛ نخست اینکه تا به خانه نرسیده به دستشویی هم نرود. اما این کار، شدنی نبود، چون دیگری نمی‌توانست خود را ننگه دارد. راه دوم این بود که در جای از هر سو آزاد، کارش را بکند. این هم خطرناک بود، چون شاید کسی او را زیر نگر می‌گرفت و در می‌یافت که او دختر است. راه سوم این بود که در آن تاریکی برود و امیدوار باشد که انفجاری رخ ندهد.

پروانه راه سوم را برگزید. دمی ژرف برآورد، نیایشی خواند و به ساختمان ویران گام گذاشت. انفجاری روی نداد.

پروانه که برگشت، شازیه پرسید: «مین نبود؟»

پروانه به شوخی گفت: «چرا، بود، اما به پای آن را زدم.» اما هنوز به خود می‌لرزید.

شازیه هم که از درآمدگاه تاریک، تندرست برگشت، دو دختر زیرانداز را بغچه‌وار بستند و استخوان‌ها را همراه جمجمه‌ها سوی مردی که استخوان‌ها را می‌گرفت، بردند. وی سه بار کفهی ترازو را پر کرد تا بتواند سنگینی همه‌ی استخوان‌ها را بسنجد. سنگینی آنها را روی هم در شمار آورد، مبلغی را گفت و پول را در دستشان گذارد.

پروانه و شازیه تا از استخوان‌خر بسیار دور نشدند، دم نزدند. می‌ترسیدند که او لغزش کرده و پول بیشتری به آنها داده باشد.

پروانه گفت: «این اندازه پول را من در سه روز گذشته روی هم به دست آورده بودم!»
 شازیه گفت: «به تو گفته بودم که ما پول کلانی به دست خواهیم آورد.» و نیمی از پول را
 به پروانه داد. «برای امروز بس است یا باز هم بکنیم؟»
 «روشن است که باید باز هم بکنیم.» مادر برای نهار چشم به راه پروانه بود، او باید
 بهانه‌ای جور می‌کرد.

نیمروز ناگهان خورشید، ابرها را از هم درید و آفتاب روشن بر گورها درخشش
 گرفت.

پروانه به پهلوی شازیه زد و او تپه‌ی گورهایی را دید که پسرها عرق‌ریزان و خاک‌آلود
 می‌کاویدند و به تپه‌ای نگریست که از استخوان‌ها در کنارشان پدید آمده، زیر آفتاب،
 سپید می‌زد.

پروانه گفت: «این را هرگز نباید فراموش کنیم! همه‌ی کارها که درست شد و بزرگ که
 شدیم، باید یاد این روز کنیم. باید در یاد داشته باشیم که هنگام کودکی، گور کندیم و
 استخوان گرد آوردیم و فروختیم تا برای خانواده‌مان نان فراهم کنیم.»
 «آیا کسی سخنانمان را راست خواهد دانست؟»

«نه! اما ما خود خواهیم دانست که این از راستی روی داده.»

«اگر روزی پیر و پولدار شدیم، با هم چای خواهیم نوشید و یاد این روز خواهیم کرد!»
 دخترها بر تخته‌هایشان تکیه دادند و دیده‌ور بچه‌های دیگر که گور می‌کاویدند،
 شدند. آنک خورشید رفت و آنان دنباله‌ی کار را گرفتند. پیش از آنکه کار آن روز را به پایان
 برند، زیرانداز را برای بار دوم آکنده ساختند.

شازیه گفت: «اگر همه‌ی پول را به خانواده دهیم، یاد هزار چیز که کار دارند، خواهند
 افتاد و ما هرگز نخواهیم توانست دکان سیار خود را راه بیندازیم. من می‌گویم باید بخشی
 از پول را پیش خودمان نگاه داریم و نه همه‌اش را بدهیم.»

«تو برای خانواده‌ات می‌گویی که امروز چه کرده‌ای؟»

شازیه گفت: «نه!»

پروانه گفت: «من هم نمی‌گویم. من همان پولی را به آنها می‌دهم که کم و بیش هر روز دستیافتم می‌شود، شاید کمی هم بیشتر. روزی همه چیز را برایشان باز خواهم گفت، اما امروز نه!»

آنان از هم جدا شدند و همساز گشتند که فردایش بامداد زود باز همدیگر را ببینند و دوباره راهی گورستان شوند و استخوان‌ها را بکاوند.

پروانه پیش از آنکه از پله‌های خانه بالا رود، سوی شیر آب رفت. جامه‌هایش بسیار چنل بود. آنها را همان‌گونه که به تن داشت تا می‌توانست پاک کرد. پسان پول را از جیبش برآورد و دو بخش کرد. یک بخش را در جیب سینه‌اش گذاشت تا به مادر دهد. بخش مانده را در جیب پایینش کنار کاغذهای پدر گذاشت.

پروانه در پایان سرش را زیر شیر گرفت تا مگر آب سرد تصویرهایی را که آن روز دیده، از سرش فرو شوید. اما هر بار که چشم‌هایش را می‌بست، می‌دید آقای جمجمه و دوستانش روی سنگ گور به رده ایستاده‌اند و لبخند می‌زنند.

۱۱

پروانه که از در درآمد، مریم گفت: «خیس خیسی!»
مادر از جا پرید «چیزی شده؟ حالت خوب است؟ کجا بودی؟ چرا برای نهار به خانه نیامدی؟»

پروانه گفت: «کار می‌کردم.» کوشید دم به تله ندهد، اما مادر شانه‌ی او را گرفت.

باز گفت: «کجا بودی؟ بسیار ترسیدم که مبادا تو را دستگیر کرده باشند!»
همه‌ی آنچه که پروانه آن روز دیده بود، ناگهان پرزور بر او تاخت. دستش را گردن مادر انداخت و زیر گریه زد. مادر پروانه را در آغوش نگاه داشت تا او آرام گرفت و توانست سخن بگوید.

«اکنون بازگویی که امروز کجا بودی!»

پروانه نمی‌توانست در روی مادر بنگردد. رویش را به دیوار کرد و گفت: «گور می‌کندم.»

نوریه گفت: «چه می‌کردی؟»

پروانه برگشت و روی تشک نشست. سپس هر آنچه را که در آن روز دیده بود، گزارش کرد.

مریم پرسید: «استخوان راستگی بود؟»

مادر گفت: «افغانستان چه پیشرفت‌هایی که نکرده. ما استخوان‌ها را از گورها

بیرون می‌کشیم تا نان خانواده‌مان را بدهیم.»

بانو ورا گفت: «از استخوان‌ها همه‌گونه کار می‌توان گرفت. برای خوراک پرندگان، درست کردن روغن خوراکی، صابون و ساختن دکمه. من شنیده‌ام که استخوان جانوران این چنین کاربردهایی دارند. مردمان هم یک جورهایی جانورند.»

نوریه پرسید: «چند می‌ارزد؟ چه اندازه پول گرفتی؟»

پروانه پول را از یک جیبش درآورد و مانده‌اش را هم از جیب دیگرش. همه را روی کف اتاق گذاشت تا همه ببینند.

بانو ورا دمش بند آمده گفت: «این همه پول برای استخوان کهنه؟»

مادر گفت: «فردا باز سر نامه خواندنت می‌روی! گورها را کنار بگذار! ما آن

اندازه هم ندار نیستیم.»

پروانه به مادرش گفت: «نه!»

«چه فرمودی؟»

«من نمی‌خواهم این کار را رها کنم. من و شازیه می‌خواهیم دکان سیار بخریم

و هر چه خریدار دارد، بفروشیم. آن‌گاه این من هستم که سوی خریداران می‌روم،

نه که بنشینم تا آنها پیش من بیایند. آنک پول بیشتری در خواهم آورد.»

«ما امروز هم با آن پولی که تو از نامه‌خوانی دستیافت می‌کنی، خوب کنار

می آیم.»

نوریه گفت: «نه، مادر، خوب کنار نمی آیم!»

مادر خواست نوریه را چون با او ناهمسازی کرده، توبیخ کند، اما وی به سادگی دنباله‌ی سخنش را آمد: «دیگر هیچ چیزی نداریم که بفروشیم. پولی که پروانه به دست می آورد، برای نان و برنج و چای بس می کند، اما دیگر هیچ چیزی نمی ماند. ما پول برای کرایه‌ی خانه، گاز، نفت و چراغ‌ها می خواهیم. اگر او بتواند آن چنان پول درآورد و نیز اگر خود بخواهد آن کار را انجام دهد، به گمان من تو باید بگذاری!»

پروانه شگفت‌زده شد. نوریه سخنی به سود او بگوید؟ هرگز چنین چیزی نبوده!

«شادم که پدرت نیست و نمی بیند که تو چگونه با بی‌آزمی با من سخن می‌گویی.»

بانو ورا آرام گفت: «آری. سخن همین است که پدر اینجا نیست. این دوره‌ای غیرعادی است. در چنین دوره‌هایی مردم‌های عادی باید کارهای غیرعادی بکنند تا زنده بمانند.»

سرانجام مادر کوتاه آمد. گفت: «تو باید همه چیز را برای من واگویی، تا سیر و پیازش را. آن را در گاهنامه‌مان بیرون می‌دهیم. همه‌ی جهان باید این را بدانند!» از آن روز دیگر پروانه یک بسته‌ی کوچک نان هم با خود می‌برد. «چون برای نهار نمی‌توانی به اینجا بیایی!» گر چند پروانه بسیار گشنه می‌شد، نمی‌توانست بپذیرد که در میان استخوان‌ها و گورها چیز بخورد. نان‌ش را به یکی از گدایان کابل می‌داد، این چنین دست کم کار خوبی کرده بود.

پس از گذشت دو هفته پول بسنده برای خریدن یک تبنگ دکان سیار فراهم شد. آن ریسمانی داشت که همراهش از گردن آویخته می‌شد.

شازیه گفت: «باید چیزهایی بخریم که چندان سنگین نباشند.» بر آن شدند که

سیگار بخرند تا یک کارتن خریداری کنند و پاکت پاکت بفروشند. آدامس هم گاهی می فروختند، بسته‌ای یا دانه‌دانه. جاهای تهی مانده را هم با قوطی کبریت پر کردند.

شازیه شاد گفت: «دوره‌ی چایچی بودنم سرآمد!»

پروانه گفت: «من هم بسیار خوشم که دیگر به آرامگاه نمی‌روم.» و می‌کوشید دریابد که چگونه باید هنگام راه رفتن تنگ را درست نگاه دارد تا لنگه نیندازد و چیزهای دلفریبش فرو نیفتند.

نخستین بامدادی که وی دوباره بر زیرانداز نامه‌خوانی نشست، کم و بیش گذشته بود که باز اندیشه‌ای به سرش زد.

اندیشید که آماج‌گیری‌هایش همیشه بهتر می‌شوند. دوبار درست به خود نشان زده!

پیشکش این بار، یک دانه مروارید سرخ بود. پروانه آن را به میان انگشت‌هایش غلتاند و به اندیشه‌ی زنی رفت که مروارید را به او پیشکش کرده بود.

اکنون که دیگر کار گورستان را کنار گذاشته بود، باز هر نیمروز همراه نوریه و کوچولوها به هواخوری می‌رفت. نوریه دگرگون شده بود. روزگاری بود که هیچ سخن درشتی به پروانه نگفته بود.

پروانه می‌اندیشید که شاید هم او خود دگرگون گشته. شاید خودش است که دیگر دنبال پرخاش و درگیری با او نیست.

عصر، شازیه را دید و آن دو پی خرید راهی کوچه‌های کابل شدند. پولی که به دست آوردند، از گورکاوی بیشتر نبود، اما بس بود. پروانه داشت کابل را می‌شناخت.

شازیه در یک پس نیمروز آدینه گفت: «نگاه کن آنجا چه مردم گرد آمده‌اند.» و زمین فوتبال را نشان داد. هزاران تن داشتند در آنجا می‌نشستند.

پروانه فریاد کشید: «چه نغز! مردم هنگام دیدن فوتبال، هم سیگار می‌کشند، هم آدامس می‌خرند. همه‌اش را خواهیم فروخت! بیا برویم!»
بی آنکه سیگارها را به زمین بیندازند، تا می‌توانستند تیز سوی درآمدگاه ورزشگاه دویدند. چند سرباز طالب تماشاچیان را دم درآمدگاه می‌زدند و می‌رانند، هر گاه می‌خواستند آنان آهسته‌تر روند، چوب‌هایشان را می‌گرداندند. شازیه گفت: «بیا از زیر دست این آقا پسرها بگریزیم.» او و پروانه خود را به میان گروهی از مردها زدند و به ورزشگاه درآمدند.

نیمکت‌ها همه پر بود. هر دو دختر کمی از آن مردان بی‌شمار می‌شمردند و می‌خواستند از میان انبوهی مردم بالا روند تا چیزهایشان را بفروشند.

شازیه گفت: «این فوتبال چه آرامش خنده‌داری دارد.»

پروانه گفت: «چون بازی هنوز آغاز نشده. شاید می‌خواهند از هنگامی که بازیکنان به زمین درمی‌آیند، سر به شور و غوغا بردارند.» او پیش‌تر بازی فوتبال را در تلویزیون دیده بود، در آنجا تماشاچیان همیشه فریاد می‌کشیدند و بسیار غوغا می‌کردند.

اما در اینجا همه آرام بودند. مردها چندان قیاق نمی‌نمودند و به تماشاچیان دیگر فوتبال‌ها همانندی نداشتند.

پروانه در گوش شازیه خواند: «به راستی که بسیار شگفت است.»

«هشیار باش!» گروهی از طالبان از نزدیک آنان سوی زمین می‌رفتند. دخترها کوشیدند به گونه‌ای که آنان زمین را ببینند و طالبان آنها را نه، خود را جمع و جور کنند.

شازیه گفت: «برویم! هیچ کس در اینجا از ما چیزی نمی‌خرد. نمی‌دانم چرا،

اما می‌ترسم!»

پروانه گفت: «بازی که آغاز شد، می‌رویم. اگر اینک برویم به چشم همه

خواهیم آمد!»

مردها باز هم به ورزشگاه درمی آمدند، اما از فوتبالیست‌ها نشانی نبود. چند مرد راهبری شدند، آنان دست‌هایشان از پشت به هم بسته شده بود. دو سرباز میز سنگینی را کشانده آوردند.

شازیه آهسته گفت: «گمان می‌کنم این مردها اسیر باشند.»
 پروانه هم آهسته پاسخ داد: «اما اسیرها به فوتبال چه کار دارند؟» شازیه شانه‌هایش را بالا انداخت.

دست‌های یکی از مردها را باز کردند و او باید بالاتنه‌اش را روی میز می‌گذاشت. دست‌هایش روی میز از هم باز شدند. چند سرباز او را استوار گرفتند.

پروانه شش دانگ خیره شده بود که در زمین فوتبال و در برابر چشم‌هایش چه می‌گذرد. بازیکنان کجا بودند؟

ناگهان یکی از سربازها شمشیری کشید و بالای سر برد و آن را بر یکی از دو دست مرد فرود آورد. خون فواره زد. مرد فریادی بلند کشید.

شازیه کنار پروانه جیغ آرامی کشید. پروانه دست بر دهان گذاشت و او را به میان رده‌های نشستگاہای ورزشگاه کشانده برد. همه خاموش و آرام بودند. هیچ کس هورا نمی‌کشید، آتش به هوا نمی‌کرد.

آوای دوستانه‌ای از بالای پروانه گفت: «بچه‌ها، سرهایتان را پایین بگیرید. هنوز زود است این‌گونه چیزها را ببینید.»

سیگارها و آدامس‌ها روی زمین افتادند، اما مردهایی که دوروبرشان بودند، چیزها را گرد آوردند و به آنان برگرداندند.

پروانه و شازیه سرهایشان را سوی پا فرو بردند. شنیدند که شمشیر شش دست دیگر را هم برید. طالب‌ها به توده‌ی مردم گفتند: «اینها دزدند! می‌بینید ما چگونه دزدها را کیفر می‌دهیم؟! دست‌هایشان را می‌بریم! درست نگاه کنید!»

پروانه و شازیه نگاه نمی‌کردند. سرهایشان را همچنان پایین نگه داشته بودند

تا آن مردی که آوایی دوستانه داشت، گفت: «امروز گذشت تا آدینه‌ی آینده. بچه‌ها بیایید، بلند شوید!»

او و چند تن دیگر دور پروانه و شازیه را گرفتند و آنها را سوی بیرون از ورزشگاه رهنمون شدند.

پیش از آنکه بیرون بروند، پروانه طالب جوانی را دید، چنان جوان که هنوز بروت‌هایش در نیامده بود. وی ریسمانی به دست داشت که آن دست‌ها مانند دانه‌های مروارید در آن به رشته کشیده شده بودند. می‌خندید و شکارهایش را به مردم نشان می‌داد. پروانه امیدوار بود که شازیه آن را ندیده باشد.

مرد دوست‌وار گفت: «بروید به خانه‌تان، بچه‌ها به خانه‌تان بروید و به چیزهای خوب بیندیشید!»

۱۲

پروانه چند روز در خانه ماند. او آب می‌آورد و همراه نوریه و کوچولو به هواخوری می‌رفت، اما گذشته از اینها می‌خواست کنار خانواده‌اش باشد.

به مادرش گفت: «من نیاز به اندکی آسایش دارم. می‌خواهم برای زمانی گذرا هم که شده، زشتی‌ها را نبینم.»

مادر و بانو ورا پیش‌تر از زبان زنان دیگر شنیده بودند که در آن ورزشگاه چه می‌گذرد. برخی از آنها شوهر یا برادرشان به آنجا رفته بود. مادر گفت: «این کار هر آدینه‌شان است. ما در کدام سده زندگی می‌کنیم؟!»

پروانه خواست پرسد که آیا آنان پدر را هم به آنجا خواهند برد، اما چیزی نگفت. مادر هم چنین چیزی را نمی‌دانست.

پروانه در خانه که بود به مریم یاری می‌کرد تا او شماره‌ها را بیاموزد، از نوریه رفوگری و از بانو ورا تاریخ می‌آموخت. داستان‌های او به اندازه‌ی پدر دلچسب نبود، بیشترش توصیف بازی‌های هاکی یا پایگه‌های جهانی دو میدانی بود. اما به

هر روی سرگرم کننده بودند و بانو ورا خود چنان ذوق می زد که شنوندگانش را هم سرذوق می آورد.

نان خانه که به پایان رسید کسی به پروانه چیزی نگفت، اما او خود همان روز باز سرکار رفت. برخی کارها را باید کرد و چاره نیست.

هنگامی که شازیه پروانه را در بازار، بازدید گفت: «من خرسندم که تو بازگشته ای! دلم برایت تنگ شده بود. کجا بودی؟»

پروانه گفت: «حالم برای کار، مناسب نبود. خواستم چند روز بیاسایم.»

«من هم بدم نمی آید چنین کاری کنم، اما اینجا آسوده ترم تا در خانه!»

«هنوز هم خانه جنگی در خانواده تان هست؟»

شازیه سرش را پایین داد. پدر و مادر پدرم هرگز از مادرم خوششان نمی آمده. اکنون وابسته به او گشته اند. برای همین تند و تیز و تاب ناپذیر (غیر قابل تحمل) شده اند. مادرم هم درمانده، چون ما نمی توانیم هیچ کجای دیگر برویم و از این روی ناچار باید با پدرکلان و مادرکلان زندگی کنیم. برای همین است که همه همیشه بدخوی هستند. اگر هم با هم جنگ نکنند، می نشینند و دشمنانه به هم نگاه می کنند.»

پروانه اندیشید که گاه چگونه لب هایش را سخت بر هم می فشرد تا اشک از چشم هایش فرو نریزد. اما گویا روزگار شازیه بسیار بدتر از او بود.

شازیه پرسید: «می خواهی رازی را با تو در میان گذارم؟»

«روشن است که می خواهم. آن را برای هیچ کس باز نخواهم گفت!»

شازیه پروانه را سوی دیوار برد و نشستند. گفت: «من پول گرد می کنم. هر روز

اندکی. می خواهم از اینجا بروم.»

«به کجا بروی؟ کی؟»

شازیه با پای خود ریتمی را بر دیوار می زد، اما پروانه او را از این کار بازداشت. او یک بار دیده بود که طالبها چگونه کودکی را زده بودند، تنها چون

او دستی روی صفحه‌ی کهنه‌ی طبله‌ای زده بود. طالبان از هر گونه‌ی موسیقی بیزار بودند.

شازیه گفت: «تا بهار دیگر همین جا می‌مانم. تا آن هنگام هم پول بسنده‌ای گرد آورده‌ام، هم بهتر است که زمستان راهی نشوم.»

«گمان می‌کنی که ما تا بهار هنوز پسر خواهیم بود. زمانی دراز است!»

شازیه گفت: «من می‌خواهم همیشه پسر بمانم. اگر بخوام دختر باشم، در خانه زندانی خواهم بود. در برابر چنین چیزی تاب ندارم!»

«و به کجا می‌خواهی بروی؟»

«به فرانسه... با کشتی.»

پروانه پرسید: «چرا به فرانسه؟»

چهره‌ی شازیه از هم شکفت. در هر عکسی که من از فرانسه دیده‌ام، خورشید می‌درخشد، مردم می‌خندند و گل‌ها شکفته‌اند. روشن است که مردم فرانسه هم گاه زمان‌های بدی می‌بینند، اما می‌دانم که روزگار، مانند اینجا ناگوار نیست. در یک عکس کشتزاری بسیار کلان بود با گل‌های ارخوانی. من می‌خواهم آنجا باشم. دوست دارم در میانه‌ی آن کشتزار بنشینم و به هیچ چیز نیندیشم!»

پروانه کوشید نقشه‌ی جهان را به یاد آورد. «نمی‌دانم که آیا تو با کشتی می‌توانی به فرانسه بروی یا نه؟»

«آره که می‌توانم! من راه همه چیز را پیدا کرده‌ام. برای یک دسته از چادرنشینان و خواهم گفت که پسر بچه‌ای بی‌سرپرستم و می‌خواهم همراهشان به پاکستان بروم. پدرم برایم بازگفته که چادرنشینان هر سال همراه گله‌شان به پاکستان می‌روند و برمی‌گردند و این کار را برای جست‌وجوی خوراک گوسفندان‌شان می‌کنند. از راه پاکستان تا دریای عمان پایین می‌روم و خود را به عرشه‌ی یک کشتی می‌رسانم. آنگاه به فرانسه خواهم رفت!» او چنان سخن می‌گفت که انگار این آسان‌ترین کار جهان است.

«شاید با نخستین کشتی تا خود فرانسه نرسم، اما دست کم از اینجا که رفته‌ام. از اینجا که بروم، همه‌ی کارها آسان می‌شود!»
 «می‌خواهی تنهای تنها بروی؟» پروانه نمی‌توانست در پنداشت آورد که او تنها به چنین رهسپاری برود.

شازیه گفت: «مگر کسی به اندیشه‌ی یک بچه‌ی خرد و بی‌سرپرست هم هست؟ هیچ‌کس نگرشی سوی من نخواهد انداخت. تنها امیدوارم که زمان بسیاری نبرد.»
 «یعنی چه؟»

«دارم بزرگ می‌شوم.» آوایش اندوه‌آلود می‌شود. «تنم اندک اندک دگرگون می‌شود. اگر تنم بسیار دگرگون شود، دیگرگونه خواهم نمود و ناچار همه‌ی زندگی‌ام در اینجا خواهم ماند. تو نمی‌توانی به پنداشت درآوردی که من زود کلان شوم؟ شاید پیش از بهار راه بیفتم، تا همه جایم ناگهان بیرون نزده.»
 پروانه نمی‌خواست که شازیه از پیشش برود، اما می‌خواست با دوستش رویه‌راست باشد. «درست یادم نمی‌آید سر نوریه چگونه بود. من که نخست موهایش را دیدم. اما گمان نمی‌کنم که آدم ناگهان بزرگ شود. می‌خواهم بگویم که تو هنوز زمان داری؟»

شازیه باز آغاز زدن به دیوار کرد. سپس ایستاد تا از این کار گریخته باشد.
 گفت: «امیدوارم که چنین باشد.»

«می‌خواهی خانواده‌ات را آزار دهی؟ چه کسی نان آنها را خواهد داد؟»
 «من نمی‌توانم به آنان یاری کنم!» واژگان شازیه می‌رساند که او دارد با اشک‌هایش می‌جنگد. «باید از اینجا بروم، همین! می‌دانم اگر بروم بد هستم، اما چه باید کنم؟ اگر اینجا بمانم که خواهم مرد!»

پروانه یاد جنگ‌های پدر و مادرش افتاد. مادرش می‌خواست به هر بهایی که شده از افغانستان بگریزد، اما پدرش سخت می‌ایستاد که آنان باید همین جا

بمانند. پروانه برای نخستین بار اندیشید که چرا مادر همه چیز را نگذاشت و نرفت. اما به زودی پاسخ پرسشش را یافت، مادرش با داشتن چهار فرزند نمی‌توانست به چنین کاری دست یازد.

پروانه گفت: «من دوست دارم بچه‌ای معمولی باشم. می‌خواهم در کلاسی بنشینم و به خانه بروم و نهارم را بخورم، نهاری که کس دیگری پولش را فراهم کرده. می‌خواهم پدرم برگردد و می‌خواهم زندگی پوره‌ی معمولی و دراز داشته باشم!»

شازیه گفت: «گمان نمی‌کنم دیگر هرگز بتوانم سر کلاس بنشینم. پس از همه‌ی این رویدادها، دیگر نمی‌شود!» چیزهای روی تبنگوش را به سامان در می‌آورد. «رازم را که به کسی نخواهی گفت؟» پروانه سرش را تکان داد.

شازیه جو‌با شد: «نمی‌خواهی همراه بیایی؟ آنگاه تنها نخواهیم ماند.» «نمی‌دانم...» پروانه می‌توانست افغانستان را رها کند، اما چگونه می‌خواست خانواده‌اش را بگذارد و برود؟

گفت: «من هم راز کوچکی دارم.» و پیشکشی را که از زن پشت پنجره به او رسیده بود، از جیب در آورد.

شازیه گفت: «چه هنگامه است! آری به راستی که رازآمیز است! خداوند آن کیست؟ شاید از آن شاهدختی باشد!»

پروانه گفت: «شاید ما بتوانیم او را رهایی بخشیم!» خود را دید که از دیوار بالا می‌رود، پنجره‌ی سیاه‌فام را با یک مشت لخت می‌شکند و به شاهدخت یاری می‌کند تا پایین بیاید. شاهدخت جامه‌ای ابریشمین پوشیده و گوهرهای گران‌بهایی انداخته. پروانه او را بر اسب تیزدوی می‌نشانند و از میان ابرهای کابل سوی بالا می‌جهد.

گفت: «من یک اسب تیزدوکار دارم!»

شازیه پرسید: «یکی از آنها چگونه است؟» و گله‌ای از گوسفندان درازموی را نشان داد که در میان آشغال‌های بازار، خوردنی می‌جستند.
 پروانه خندید و هر دو سر کارشان رفتند.

به پیشنهاد مادر چند کیلو میوه خشک و دانه‌جات خریدند. نوریه و مریم آنها را در کیسه‌ی کوچکی ریختند و بسته‌بندی کردند تا بفروشند. دخترها پس از نیمروز راهی بازار شدند و چشم به راه خریداران شدند. گاه سوی ایستگاه اتوبوس می‌رفتند، اما در آنجا همچشمی، سخت بود. آنجا پسرهای بسیاری می‌کوشیدند چیزی بفروشند. پسرها یکسره پیش روی مردم می‌ایستادند و به آنان می‌گفتند:

«آدامس بخرید! میوه بخرید! سیگار بخرید!» پروانه و شازیه روی این کار را نداشتند. آنان می‌ایستادند تا آنهایی که می‌خواستند چیزی بخرند، خود سوی ایشان روند.

پروانه خسته بود. دوست داشت در مکتب بنشیند و سر آموزه‌ی خسته‌کننده‌ی گیتاشناسی (جغرافی) خستگی خود را بیندازد. دوست داشت همراه دوست‌هایش، دشنام و ناسزا را به کارهای خانگی بکشد و درباره‌ی بازی‌ها و کارهایی که در تعطیلات کرده‌اند، همراهشان سخن بگوید. دیگر نمی‌خواست از مرگ و خون و رنج و درد چیزی بداند.

بازار دیگر برایش دلچسب نبود و کشتی به آن نداشت. دیگر هنگامی که می‌دید مردی با خر چموشش جنگ و گفتگو می‌کند، نمی‌خندید. دیگر دلبستگی به تکه‌هایی از گفتگوهای مردان رهگذر که پیش‌تر گوش می‌کشید، نداشت. در پیرامونش همه کس گرمه و اندوه‌زده و خسته بودند. زنان برقع‌پوش بچه به دامن در پیاده‌روها نشسته بودند و گدایی می‌کردند.

و این شب سیاه را روز سپیدی هم نبود. تعطیلات تابستانی نبود که زندگی روزمره پس از آن دنباله یابد. همه چیز پیش پا افتاده بود و پروانه دیگر از آن زده

شده بودا

تابستان به کابل رسید. گل‌ها از خاک و خیل سر بر آوردند، آن هم بی آنکه از مین‌ها و طالب‌ها بترسند. آنان همانند نشانه‌های صلح و آرامی می‌شکفتند. خانه، همان اتاقی که پنجره‌ای خرد داشت، در روزهای تیرماه بسیار گرم می‌شد. خردک‌ها نمی‌توانستند در آن گرما بخشند و همه‌اش تق می‌زدند و گریه سر می‌دادند. حتی مریم هم بدخوی شده بود و بسیار افسوس می‌خورد. پروانه خرسند بود که پگاهان از خانه بیرون می‌زند.

تابستان، میوه‌ها را در بشقاب به کابل می‌آورد، در همان بشقاب‌هایی که در پی مباران و ترکیدن مین بسیار آسیب دیده بود. پروانه در روزهایی که اندکی بیشتر پول در می‌آورد، کمی میوه‌ی خوشمزه می‌گرفت و به خانه می‌آورد. یک بار هلو آورد و یک بار آلو.

بازرگانان از گذرگاه‌های بی‌برف گذشته از هر کجای افغانستان به کابل می‌آمدند. پروانه در بازار در برابر زیراندازش، بامیانی‌ها، مردم دشت ریگستان را که راهی قندهار بودند و نیز باشندگان راه باریک و خان در لب مرز چین، را می‌دید. برخی از این مردان می‌ایستادند و از پروانه میوه خشک یا سیگار می‌خریدند، برخیشان هم نامه‌ی نوشتنی یا خواندنی داشتند. پروانه همیشه از آنان می‌پرسید که از مردم کجایند و زیستگاهشان چگونه جایی است تا چیزی داشته باشد که برای خانواده‌اش بازگو کند. زن‌ها گاهی از آب‌وهوا می‌گفتند، گاهی از کوهساران بسیار زیبا، یا از کشتزارهای پرگل خشخاش. مردها گاهی برای پروانه از جنگ، درگیری‌هایی که رخ می‌دهد و کسانی که از این رهگذر از دست داده‌اند، می‌گفتند. پروانه همه چیز را به درستی می‌نیوشید و به خانواده‌اش گزارش می‌داد.

مادر و بانو و را با یاری گروه زنان یک مدرسه‌ی کوچک دخترانه راه انداختند. نوری، آموزگار شده بود. طالب‌ها هر مدرسه‌ای را که می‌یافتند، بی‌درنگ

می بستند، برای همین نوریه و بانو ورا بسیار هشیارانه کار می کردند. مدرسه برای پنج دختر خرد بود که مریم را هم در بر گرفت و همه کم و بیش همسال بودند. آنها در دو گروه آموزش داده می شدند، و نشست‌ها هرگز دو روز پشت سر هم و در ساعت روز پیش برگزار نمی شد. یک بار شاگردها پیش نوریه می رفتند و یک بار او پیش شاگردها. پروانه هم گاهی همراه خواهرش راهی می شد، آنگاه نوریه، علی را نیز با دل ناخواه او با خود می برد.

نوریه یک بار در یکی از گشت‌وگذارهای پس از نیمروزشان به پروانه گفت: «به زودی چنان بزرگ می شود که دیگر نتوان بغلش کرد و برد.» مادر گذاشت که نوریه علی را در خانه گذارد تا کمی از آسایش برخوردار شود. تنها مریم پیششان بود که آزاری نداشت.

«با مدرسه‌ات چه می کنی؟»

نوریه گفت: «دخترها در همان چند ساعت در هفته چندان چیزی یاد نمی گیرند. نه کتاب داریم نه چیز دیگر، هیچ چیز نداریم! اما من که می گویم بهتر از هیچ است!»

پیشکش‌های خرد زن پشت پنجره هم هر چند هفته یک بار فرود می آمد. یک بار یک تکه سوزن‌دوزی بود، یک بار دیگر آب‌نبات و شکلات یا یک دانه مروارید.

انگار زن پشت پنجره می خواست بگوید: «من هم هستی دارم!» گویا این تنها راهی بود که او می توانست این را برساند.

پروانه همیشه هنگامی که می خواست از بازار برآید، دوروبر زیرانداز را خوب وارسی می کرد تا مگر باز پیشکش خردی فرو افتاده باشد.

یکی از پس‌نیمروزها آوای مرد خشمناکی را از بالا شنید. وی بر سر زنی فریاد می کشید، زن می گریست و جیغ می زد. پروانه آوای زدن‌ها و گریه‌ی بلند را می شنید. بی آنکه به چیزی بیندیشد از جا پرید و به پنجره‌ی بالای سرش

نگریست، اما آن سوی شیشه‌ی سیاه را نتوانست ببیند.
آوایی از پشت سرش گفت: «کاری که مردی در خانه‌ی خودش می‌کند، به خودش مربوط است.» برگشت و مردی نامه به دست را دید. «بالا را فراموش کن و به کار خود بیندیش. یک نامه دارم که می‌خواهم بخوانی!»
پروانه می‌خواست این رویداد را برای خانواده‌ی خود واگوید، اما پایش نیفتاد. به جایش خانواده برایش داستانی باز گفت.
مادر گفت: «تو هرگز گمانش را نمی‌بردی، اما نوریه عروس خواهد شد!»

۱۳

پروانه فردایش هنگام گلگشت پس نیمروزی گفت: «اما تو که هنوز آن مرد را ندیده‌ای!» این نخستین باری بود که او و نوریه تنها با هم گفتگو می‌کردند.
«روشن است که او را دیده‌ام. آنان سال‌ها همسایه‌مان بودند.»
«آری، اما در آن هنگام او کودکی خرد بود. من می‌پنداشتم که تو می‌خواهی باز به مکتب بروی.»
نوریه گفت: «باز به دبیرستان خواهم رفت. تو نشنیدی که مادر دیشب چه گفت؟ من در مزار شریف زندگی خواهم کرد، در شمال. در آن بخش افغانستان هیچ طالبی نیست. دخترها می‌توانند به مکتب بروند. پدر و مادر تو هر دو دانش‌آموخته‌اند. من دبیرستان را به پایان می‌برم و سپس آنان حتی خواهند گذاشت که در مزار شریف به دانشگاه بروم.»
همه‌ی اینها در نامه‌ای آمده بود که پروانه هفته‌ی پیشش در بازار دیده بود. زن‌های خانواده‌ی داماد از همان سازمان زنان بودند. نامه از دست زنی به دست زن دیگر رسیده بود و همین‌گونه دست به دست گشته بود تا از مادر سر در آورده بود. پروانه هم نامه را خوانده بود، اما هنوز پرسش‌های فراوانی داشت.
«تو به راستی می‌خواهی این کار را بکنی، نوریه؟»

نوریه سرش را فرو داد. «یک نگاه دیگر به زندگی من بینداز، پروانه! من از زندگی زیر ستم طالب‌ها بیزارم. دیگر از نگهداری خردک‌ها سیر شده‌ام. آموزه در دبستان ما چنان پایین است که کم‌وبیش هیچ ارزشی ندارد. من در اینجا آینده‌ای ندارم. در مزار می‌توانم به دبیرستان بروم، می‌توانم بی‌برقع در خیابان‌ها راه بروم و هر زمان از دبیرستان برآمدم، می‌توانم سرکار بروم. شاید بتوانم در مزار زندگی پربراری داشته باشم. آری، هرآینه می‌خواهم!»

فردایش گفتگوهای بسیاری در گرفت که دنباله‌ی کار چگونه باید باشد. پروانه نمی‌توانست در گفتگوها باشد. شب که به خانه برگشت، بی‌پرده از برنامه‌ها و تصمیم‌ها آگاه شد.

مادر با او در میان گذاشت: «برای عروسی همه‌مان راهی مزار می‌شویم. هنگام تیاری دیدن عروسی، نزد عمه توانیم بود. آنگاه نوریه پیش خانواده‌ی تازه‌اش خواهد ماند و ما در مهرماه به کابل بر خواهیم گشت.»

پروانه داد زد: «ما نمی‌توانیم از کابل برویم! پدر را چه کنیم؟ اگر او از زندان برگشت و دید که ما نیستیم چه؟ او از کجا بداند که ما را در کجا تواند یافت؟»

بانو ورا گفت: «من همین جا می‌مانم. می‌توانم به پدرتان بگویم شما کجایید و تا شما برگردید به اندیشه‌اش خواهم بود.»

مادر گفت: «من نمی‌توانم بگذارم که نوریه تنها روانه‌ی مزار شود! تو هم هنوز خردی و از این روی باید همراهان بیایی!»

پروانه فریاد کشید: «من اینجا می‌مانم!» حتی پایش را هم بر زمین کوفت.

مادر پاسخ داد: «تو همان کاری را می‌کنی که به تو می‌گویند. بسیار روشن است که اینکه تو این همه تنها در سرک‌ها می‌گردی هم برایت خوب نیست. تو می‌پنداری که می‌توانی خودت تعیین کنی که چه کنی؟»

پروانه باز گفت: «من به مزار نمی‌روم.» و دوباره پایش را به زمین کوبید.

بانو ورا گفت: «اگر باید پایت را بجنابانی، یک سردم شیر آب برو تا یک

پیاده روی هم کرده باشی.»

پروانه پاتیل را برداشت و در را استوار از پشت خود به هم کوفت. سه روز بُغ کرد. سرانجام مادر گفت: «تو می توانی مانند یک مردم به هنجار (آدم نرمال) در کار خود بنگری. ما بر آن شده ایم که تو اینجا بمانی. نه چون بد رفتاری کرده ای. یک کودک یازده ساله نمی تواند به مادرش بگوید که چه می خواهد و چه نمی خواهد و در برابرش بایستد. ما تو را همین جا می گذاریم، چون داستان جامه ات را به دشواری می توان باز گفت و پذیراند. روشن است که عمه ات رازت را هویدا نخواهد ساخت، اما نمی توانیم شک نورزیم که دیگران هم همچنان خاموش خواهند ماند. اگر تو به اینجا برگردی و این راز درز کند، بسیار خطرناک است.»

پروانه شاد بود که می تواند در کابل بماند، اما دل خوشی نداشت که چرا نمی تواند همراهشان برود.

پیش شازیه گله کرد: «دیگر از هیچ چیز خوشنود نیستم.»
شازیه گفت: «من هم. همیشه گمان می کردم که اگر یک دکان سیار راه بیندازم و بتوانم چیز بفروشم، خوشبخت توانم بود. اما هیچ خوشبخت نیستم. از هنگام چایچی گری پول بیشتری می رویانم، اما آن اندازه نیست که بگویی بسیار توفیر کرده. هنوز هم گشنه ایم. خانواده ام همیشه در جنگ و پرخاش است، هیچ چیز بهتر نشده.»

«اینک می گویی چاره چیست؟»

«گمان می کنم یک کسی باید پیدا شود و بمبی غول آسا بر این کشور اندازد، آنگاه همه چیز را نو آغاز خواهیم کرد.»

پروانه گفت: «چنین کوششی کرده اند. اما همه چیز باز هم ناگوارتر گشته.»
یکی از زن های سازمان زنان همراه خانواده ی پروانه راهی مزار شد. شوهرش هم همچون همراه رسمی با او رهسپار گشت. اگر طالبان پرسش های فزاینده ای

می کردند، مادر خواهر آن مرد بود و نوریه، مریم و علی خواهرزادگانش.
نوریه برای واپسین بار گنجه‌ها و کشوها را می شست. پروانه نگاه می کرد که او چگونه چیزهایش را می بندد. نوریه گفت: «اگر کارها درست پیش برود، چند روز دیگر در مزار خواهد بودیم.»

پروانه پرسید: «نمی ترسی؟ سفری دور و دراز است.» می گوید همه‌ی کارها به گونه‌ای شگفت روبه‌راه خواهد شد. آنان می خواستند در بخش باریک خودروی باری بنشینند و روان شوند. «من تا از پهنه‌ی چیرگی طالبان برآمدم، برقمم را برمی دارم و آن را هزار پاره می کنم!»

پروانه فردایش از بازار کمی ره توشه برای خانواده‌اش خرید. می خواست پیشکشی هم برای نوریه بخرد. آهسته در بازار می رفت و کالاهای فروشی را می نگرید. سرانجام بر آن شد که خودنویسی بخرد که جعبه‌اش مروارید داشته باشد. آنگاه اگر نوریه آن را در دانشگاه کار می گرفت، یا پس از آن اگر آموزگار دانش‌آموخته‌ی دبیرستان می شد، هر زمان به یاد پروانه می افتاد.

مادر، شب واپسین، گفت: «تابستان تیز می گذرد. تو با بانو ورا خوب کنار خواهی آمد. هر چه به تو می گوید، انجام بده و رفتاری به‌هنجار داشته باش!» بانو ورا گفت: «پروانه و من خوب تاب همدیگر را داریم و هنگامی که تو برگردی، گاهنامه‌مان تازه از پاکستان رسیده و آماده‌ی پخش است!»

فردایش، بامداد بسیار زود راهی شدند. بامداد آن روز تابستانی میانه‌های تیرماه گرمایی نداشت، اما تفت ساعت‌های بعد، در هوا بود.

مادر گفت: «بهتر است هم‌اینک راه بیفتیم.» چون آن هنگام کسی در خیابان نبود، مادر، نوریه و بانو ورا برقع را به گونه‌ای که چهره‌شان نمایان باشد، پس کردند.

پروانه علی را بوسید، اما او چون زود از خواب بیدارش کرده بودند، هنوز بی‌رمق و بدخوی بود. مادر او را بر کف جای بار خودرو گذاشت. پروانه آرزوهای

خوبی برای مریم کرد و او را بلند کرد بر کف خود رو گذاشت.

مادر پروانه را در آغوش کشید و گفت: «پس تا کم و بیش پایان شهریور. کاری کن که به تو سرافراز باشم!»

پروانه گفت: «چنین می‌کنم.» و کوشید پیش راه اشکش را ببندد.

نوریه پیش از آنکه سوار خودروی باری شود گفت: «نمی‌دانم کی همدیگر را توانیم دید.» پیشکش پروانه را سفت در دست گرفته بود.

اما خرسند بود که زمان بیشتری برای خود دارد. برای نخستین بار از هنگامی که پدر دستگیر شده بود، کتاب‌هایش را از گنجبه برآورد. شب‌ها کتاب می‌خواند یا داستان‌های بانو ورا را گوش می‌کرد.

از نگاه بانو ورا اطمینان به پروانه کار بجایی بود. می‌گفت: «در برخی از جای‌های این کشور دخترها به این سن شوهر داده می‌شوند و بچه می‌زایند. اگر با من کار داشته باشی، من اینجا کنارت آماده ایستاده‌ام. اما اگر بخواهی خودت مسئول کارهای خودت باشی هم گپی نیست.»

او خواستار آن بود که پروانه بخشی از درآمدش را همچون پول تو جیبی نزد خود نگاه دارد. چنین بود که پروانه گاه نیمروزان شازیه را به یک کیابی فرا می‌خواند. آنان پی جایی می‌گشتند که بتوانند در آن دستشویی کنند و پروانه همه‌ی روز را در بازار می‌ماند. از دل و جان سرشب به خانه می‌آمد که یعنی یک روز دیگر از هنگام بازگشت خانواده‌اش کم شده است.

میانه‌های شهریور باران سختی گرفت. شازیه به خانه رفته بود. او تاریک شدن آسمان را سر زمان خود دریافته بود و نمی‌خواست خیس شود.

پروانه دیر آن را دریافت و گیر باران افتاد. دستش را روی تبینگ گرفت تا سیگارها خیس نشود و به درون خانه‌ی بمب‌خورده‌ای دوید. خواست بایستد تا باران بند آید. در پی تاریکی بیرون، درون خانه تاریک‌تر شده بود. زمانی اندک کشید تا چشم‌های پروانه به تاریکی آنجا آموخته شد. به در تکیه داده بود و به

باران می‌نگریست که خاک سرک‌های کابل را گل می‌کرد.
 باد، باران را تازیان‌های سخت زد و پروانه به درون ساختمان پس رفت. امیدوار
 بود که آنجا مینی نباشد و جای خشکی یافت و بر زمین نشست. آوای شرشر
 باران خواب را به چشم‌هایش می‌دواند. اندکی پس از آن چرتش برد.
 چون پروانه بیدار شد، باران بند آمده بود، اما آسمان هنوز تیره بود.
 پروانه گفت: «باید دیر شده باشد!»
 پسان آوای آهسته‌ی گریه‌ای را شنید. گریه‌ی یک زن.

۱۴

گریه آوای آرام و بسیار اندوه‌باری داشت، چنان‌که نزدیک بود پروانه از آن
 بهراسد.

پروانه نه چندان بلند گفت: «آنجا کیست؟»

وی نتوانست آن زن را ببیند، بسیار تاریک بود. با دست دنبال یکی از قوطی
 کبریت‌هایی که همراه سیگار می‌فروخت گشت و یک چوب کبریت را آتش زد.
 زباله‌ی آتش فراخاست. آتش را بالا گرفت و دنبال زن گریخته گشت.
 سه چوب کبریت را آتش زد تا دید که پیکری کنار دیوار چمباتمه زده. آرام و
 هشیار سوی زن رفت و کبریت دیگری زد.

پروانه پرسید: «چه نام داری؟» زن باز هم گریست. «من نامم را به تو می‌گویم.
 من پروانه نام دارم. یعنی باید می‌گفتم نامم قاسم است، چون مردانه‌پوش شده‌ام
 تا بتوانم پول درآورم. اما از راستی دختر هستم. اکنون تو راز مرا دانستی.»

زن پاسخی نداد. پروانه به درنگریست. کم‌کم داشت دیر می‌شد. اگر
 می‌خواست در زمان ممنوع به خانه نرسد، باید زودتر می‌رفت.
 پروانه گفت: «مراهم بیا. مادرم اینجا نیست، اما بانو مرا در خانه است. او هر

گرهی را می‌تواند باز کند.» باز چوب کبریتی را روشن کرد و بالا گرفت. ناگهان دریافت که دارد چهره‌ی زن را می‌بیند! روی زن پوشیده نبود.

«برقعت کو؟» پروانه به پیرامونش نگریست، اما چیزی نیافت. «بی‌برقع برآمده‌ای؟»

زن سرش را پایین داد.

«چگونه بی‌برقع به بیرون آمده‌ای؟ برای این کارت کیفر سختی خواهی دید!» زن، تنها سرش را تکان داد.

پروانه اندیشه‌ی تازه‌ای به سرش زد. «من یک راه چاره‌ای سراغ دارم. به خانه می‌روم و از بانو ورا یکی می‌گیرم و برایت می‌آورم. سپس با هم به خانه‌ی من می‌رویم. همسازی؟»

پروانه خواست برخیزد، اما زن او را گرفت.

پروانه باز به در و شبی که داشت فرا می‌رسید، نگاهی انداخت. «من باید به بانو ورا بگویم کجا هستم! اینکه روزها در خیابانم از نگاهش بد نیست. اما اگر شب برنگردم، اندیشه‌آلود خواهد شد!» زن باز هم پروانه را رها نکرد.

پروانه نمی‌دانست چه باید کرد. نمی‌شد که همه‌ی شب را در آن ساختمان بماند. اما آن زن ترس‌زده نمی‌خواست به هیچ روی تنها وانهاده شود. پروانه دست به تبنگش کرد و یک نایلن کوچک میوه‌ی خشک و دانه‌ها را بیرون کشید.

گفت: «بیا.» و آن را به زن داد. «با شکم پر بهتر می‌توان اندیشید!»

زن همه‌ی میوه‌ها و دانه‌ها را یکجا خورد. پروانه گفت: «پس تو باید بسیار بسیار گشنه باشی.» و دو کیسه به او داد. یکی هم خودش برداشت. پروانه می‌خورد و اندیشه می‌دواند که چه بایست بکند. گفت: «یک پیشتهاد دارم. این بهترین راهی است که به اندیشه‌ام می‌آید. اگر تو اندیشه‌ی بهتری داری، برایم بگو. وگرنه همان کاری را می‌کنیم که من هم‌اینک می‌گویم. در اینجا می‌مانیم تا هوا پوره تاریک شود، پسان هر دو با شتابی هر چه بیشتر سوی خانه‌ی من

می‌رویم. چادری داری؟»

زن سرش را تکان داد. پروانه اندیشید که کاش پاکولش آنجا بود، اما تابستان بود و آن را در خانه گذاشته بود.

پروانه پرسید: «همسازی؟» زن سرش را پایین داد.

«بسیار خوب. گمان می‌کنم باید نزدیک در شویم. آنگاه خواهیم توانست تا هوا تاریک‌تر شود بی‌آنکه کبریت بزنیم از ساختمان برآییم. نباید دیدگان کسان را سوی خود بکشیم!»

پروانه زن را بلند کرد و به جایی نزدیک در که از دیدگان همه‌ی رهگذران پوشیده می‌ماند، برد. خاموشانه چشم به راه تاریکی نشستند.

شب‌های کابل بسیار تاریک بود. مردم بیست سال بود که از سرشب بیرون نمی‌آمدند. بسیاری از چراغ‌های خیابان‌ها بمب خورده بودند و از آنهایی که مانده بودند، چند تایی بیشتر کار نمی‌کرد.

پدر و مادر پروانه همیشه می‌گفتند: «کابل پیش‌تر گل سرسبد آسیای میانه بود. تا نیمه شب در خیابان گام می‌زدیم و بستنی می‌خوردیم. سرشب‌ها در بوتیک‌ها، کتابفروشی‌ها یا صفحه‌فروشی‌ها گشت می‌زدیم. کابل شهر شاد و نوآیین و زنده‌ای بود.»

پروانه نمی‌توانست به پنداشت خود درآورد که کابل می‌توانسته چه رنگ و روزگاری داشته بوده باشد.

به‌زودی هوا کمی تاریک شد.

پروانه گفت: «پیش من بمان!» این گفتن نداشت، چون زن ناشناس سخت دست او را چسبیده بود. «چندان زمانی نمانده، اما نمی‌دانم تا کی باید در تاریکی بمانیم. ترس!» پروانه به شادی خندید، خنده‌ای زورکی بود. درآمدگاه خانه چنان تاریک بود که زن نمی‌توانست خنده‌اش را ببیند، اما این کار به خود پروانه دلیری می‌بخشید.

زیر لب گفت: «من مللی هستم، کسی که سپاه را به سرزمین دشمن راهبر می‌شود.» هر چند با تنگی پراز سیگار به دشواری می‌شد خوبستن را سردار جنگ شمرد، اما این سخن هم دل او را توان داد.

کوچه پس‌کوچه‌های تنگ و پیچ‌درپیچ بازار شب‌ها چهره‌شان هیچ به روز نمی‌خورد. پروانه پژواک آوایش را در رهگذرهای تنگ می‌شنید. می‌خواست به زن بگوید: «بی‌آواتر بیا!»، چون طالبان گفته بودند اگر زن‌ها هنگام راه رفتن آوا کنند و خاموش نباشند، این را برابر با تبهکاری خواهند دانست. اما گذاشت همان گونه بماند. اگر طالب‌ها آنان را در ساعت‌های منع رفت و آمد، در خیابان می‌یافتند آن هم هنگامی که یکی‌شان بی‌برقع و پوشش سر بود، سر و صدای راه رفتن کوچک‌ترین جنجال می‌توانست باشد. پروانه صحنه‌های ورزشگاه را به یاد می‌آورد. هیچ نمی‌خواست بداند که طالبان با او و همراهش چه‌ها که نتوانند کرد. ناگهان دید که یک روشنایی پیش می‌آید و زن را پرشتاب سوی ساختمان بمباران شده‌ی دیگری برد تا خودروی بزرگ پراز سرباز بگذرد. پروانه در چند دم هراس‌آلود که گویی فرجامی نداشت، پنداشت که راه را گم کرده. اما سپس دلش را استوار داشت، باز گام بر خیابان گذاشت و دنباله‌ی راه را گرفت. چند بار پایشان در چاله چوله‌های پیاده‌روها فرورفت. چون سرانجام به کوچه‌ی پروانه در رسیدند، وی آغاز به دویدن کرد و زن ناشناس را هم دنبال خود کشاند و برد. جانش از چنان هراسی آکنده شده بود که می‌دانست اگر بی‌درنگ به خانه نرسد، تاروپودش از هم خواهد گسیخت.

«برگشتی!» بانو ورا هنگامی که او را دید، گل از گلش شکفت و پروانه و زن بیگانه را بی‌آنکه خود دریابد یک جا در آغوش کشید. «ا، یکی را هم همراه خود آورده‌ای! خوش آمدی عزیزم!» پسان‌نگاهی پرهراس و ناسازگار بر زن انداخت.

«پروانه! تو با این، چنین که در خیابان نبوده‌ای؟ بی‌برقع؟!»

پروانه آنچه را که هنگام بارش در آن خانه دیده بود، گزارش کرد. گفت: «او در

حال و روز ناگواری است.» بانو ورا بی آنکه شک و درنگ را به خود راه دهد، دست بر شانه‌ی زن جوان گذاشت. «پسان در این زمینه گفتگو خواهیم کرد. نخست آب گرم برای شست‌وشو و خوراک گرم می‌گیری. تو چندان کلان‌تر از پروانه به نگر نمی‌آیی!» پروانه همراهش را از نزدیک‌تر نگاه کرد. تا آن زمان چهره‌ی آن زن جوان را درست ننگریسته بود. او جوان‌تر از نوره می‌نمود.

بانو ورا گفت: «جامه‌های پاک بیاور.» پروانه یکی از شلوارهای کمیس مادرش را از کمد برآورد و بانو ورا همراه آن زن جوان به دستشویی رفت و در را پشت سر خود بست.

پروانه دکان سیارش را برای فردا آماده می‌کرد، سپس سفره‌ی شام را بر روی بوربای کف اتاق انداخت. نان و پیاله‌های چای را که چید، بانو ورا همراه مهمانش آمد.

زن جوان در جامه‌های مادر، با موهای نوشسته و شانه خورده، اندکی ترس‌آلود می‌نمود و بسیار بیشتر از آن خسته. وی توانست نیم پیاله چای و چند لقمه نان بخورد، سپس در حالی که نشسته بود خوابش برد. هنگامی که پروانه سر کار می‌رفت، او هنوز خواب بود. پیش از آنکه پروانه به بازار برود، بانو ورا گفت: «آب هم بیاور، عزیزم. جامه‌های این بچه‌ی بینوا باید زود شسته شود!»

سرانجام، شب، سر شام، زن جوان توانست بگوید که چه بر سرش آمده. گفت: «نام من هماغاست. اندکی پس از آنکه طالبان شهر را گرفتند، از آنجا گریختم.»

پروانه جیغ کشید: «پس طالب‌ها مزار شریف را گرفته‌اند! چنین چیزی شدنی نیست! مادر من آنجاست و خواهرم و برادرم نیز!»

هما باز گفت: «طالب‌ها اینک در مزارند. آنان خانه‌به‌خانه همه جا را دنبال دشمنانشان زیرورو می‌کنند. به خانه‌ی من هم ریختند. چه ساده به آن در آمدند! پدر و برادرم را گرفتند و بیرون انداختند. بی‌درنگ آنها را در خیابان کشتند. مادر

به زدن آنها درآمد و طالب‌ها او را هم با تیری کشتند. من به خانه برگشتم و خود را در یک کمند دیواری پنهان کردم. زمانی بسیار بسیار دراز در آن ماندم. گمان می‌بردم که مرا نیز خواهند کشت، اما دیگر زمانی برای کشتار در خانه‌ی من نداشتند. سر خانه‌های همسایگان رفته بودند و داشتند آنان را می‌کشتند.

سرانجام دل آن را یافتم که از کمند دیواری آهسته برآیم. سرتاسر خیابان پر از لاشه بود. چند طالب، سوار بر یک خودروی باری می‌گذشتند. آنان بر ما ممنوع ساخته بودند که لاشه‌های هموندان خانواده‌مان را ببریم، نیز نمی‌گذاشتند رویشان را پوشانیم. به ما فرمان داده بودند که تنها در خانه بمانیم. بسیار می‌هراسیدم که آنان بازگردند و مرا ببرند. تاریک که شد، برآمدم. خانه‌به‌خانه رفتم. همه جا پر از مردار بود. سگ‌های وحشی خیابانی آغاز به پاره‌پاره کردن مرده‌ها کرده بودند، در هر کجای پیاده‌رو و نیز در خیابان تکه‌های پیکر مرده‌ها افتاده بود. حتی سگی دیدم که دست انسانی را به دندان گرفته می‌برد!

دیگر تاب اینها را نداشتم. یک خودروی باری در خیابان چالان بود. پشت آن پریدم و خود را زیر گونی‌ها پنهان کردم. پیش خود اندیشیدم که این خودرو به هر کجا که برود، ناگوارتر از اینجا تواند بود.

زمانی بسیار دراز رفتیم و رفتیم. چون خودرو به آماج خود رسید، دیدم در کابل هستم. از خودرو فرو جستم و خود را در نزدیک‌ترین خانه‌ی بمباران شده پنهان ساختم و پروانه همان جا مرا یافت. «هما زیر گریه زد.» من آنان را چنین ساده در آنجا وانهادم! مادرم، پدرم و برادرم را در سرک وا گذاشتم تا سگ‌ها آنها را بخورند.»

بانو ورا دستش را روی شانهِی او گذاشت، اما آن دختر هیچ آرام نمی‌گرفت. وی گریان کرد و گریان کرد تا از خستگی به خواب رفت.

پروانه چنان هول کرده بود که سر جایش خشکش زده بود. هیچ واژه‌ای بر لب نمی‌آورد. در برابر چشمان خود مردار مادر، خواهر و برادر را در خیابان‌های

شهری بیگانه می دید.

بانو ورا گفت: «این به هیچ روی نشانی از آن نیست که آنان خانواده‌ی تو را هم کشته‌اند. مادر تو زنی بسیار نیرومند و پرتوان است و نوریه نیز. می توان باور داشت که ایشان هنوز زنده‌اند. ما نمی توانیم دست از دامان امید بشویم!» اما پروانه در آن دم هیچ امیدی نداشت. همان کاری را کرد که مادرش می کرد. روی تشک دراز کشید، خود را در پتویی پیچید و بر آن شد که برای همیشه در بستر بماند.

دو روز روی تشک بود. به بانو ورا گفت: «زن‌های خانواده‌ی ما چون افسرده می شوند، این کار را می کنند.»

بانو ورا گفت: «آری، اما همیشه در بستر نمی مانند. باز برمی خیزند و پیکار می کنند!»

پروانه پاسخی نداد. دیگر نمی خواست برخیزد. از پیکار کردن خسته شده بود.

بانو ورا در برابر او بسیار دوست‌وار و شکیبا بود. اما دست‌هایش از کارهای هما و نوه‌اش تهی نمی شد.

پس از نیمروز روز دوم سر و کله‌ی شازیه پیدا شد.

بانو ورا گفت: «خورسندم که رویت را می بینم!» و با سر خود پروانه را نشان داد. با هم سوی بیرون به پاگرد پله‌ها رفتند تا دمی به گونه‌ای که پروانه نشنود با هم سخن بگویند. سپس برگشتند و شازیه پس از آنکه چند پاتیل آب آورد، کنار پروانه روی تشک نشست.

او اندکی از کارهای روزمره سخن گفت؛ اینکه کار و بارش چگونه بوده، از مردمی که در بازار دیده بود گپ زد و از گفتگوهایی که با پسرهای چایچی و دیگر پسران کارکن کرده بود گفتار کرد. سرانجام گفت: «من هیچ خوش ندارم تنها کار کنم. بازار مانند زمانی که تو بودی نیست. نمی خواهی برگردی؟»

برای پروانه روشن بود که چنین درخواستی را نمی‌تواند پس بزند. وی در همه‌ی زمانی که خود را انداخته بود، می‌دانست که روزی باید از جای برخیزد. از راستی نمی‌خواست تا روز مرگ روی تشک بماند. بخشی از هستی او می‌خواست بگریزد، اما بخش دیگر می‌خواست برخیزد و باز دوست شازیه باشد و یاری پویانه‌ی او بود که همان بخش دوم را برد.

پروانه برخاست و کاری را که تا آن هنگام کرده بود، از سر گرفت. در بازار کار می‌کرد، آب می‌آورد، به داستان‌های بانو و راگوش می‌داد و از نزدیک‌تر با هما آشنا می‌شد. همه‌ی این کارها را از آن روی که نمی‌دانست چه کار دیگری باید بکند، انجام می‌داد. اما با چیزی مانند کابوسی هراسناک از میان آن روزها به جنبش درآمد، کابوسی که فردایش هیچ بزرگسالی هستی نداشت.

چون پروانه سرشبی از سرکار به خانه آمد و دید که چگونه دو مرد به پدرش یاری می‌کنند تا از پلکان بالا بیاید. او زنده بود. دست کم بخشی از کابوس سپری شده بود.

۱۵

مردی را که از زندان بازگشته بود، به دشواری می‌شد بازشناخت. اما گرچه شلوار کمیس سپیدش، قهوه‌ای و چتل شده بود و چهره‌اش لاغر و زرد، وی باز هم پدر بود! پروانه چنان سخت به او چسبیده بود که بانو و را ناچار شد او را به سوی بکشد تا پدر بتواند بنشیند.

یکی از مردهایی که او را به خانه آورده بود، گزارش کرد: «ما دیدیم که او پیش روی در زندان بر زمین نشسته. طالب‌ها او را آزاد کرده‌اند، اما او نتوانسته تنها راه برود. به ما گفت خانه‌اش کجاست و سپس من و دوستم او را بر کراچی گذاشتیم و به اینجا آوردیم.»

پروانه کنار پدر سر تشک نشست و دو دستی او را چسبید. او هشیار بود که

مردها برای نوشیدن چای آنجا نشسته‌اند، اما تازه هنگامی که آنان برخاستند تا بی از ساعت منع رفت و آمد بروند، یاد تربیت خوب خود افتاد و از جای خیست. گفت: «بسیار سپاسگزارم که پدرم را باز آوردید!»

مردها رفتند. پروانه می‌خواست باز کنار پدرش بنشیند، اما بانو ورا گفت: «بگذار آسوده باشد. ما می‌توانیم فردا هم سخن بگوییم!»

پروانه به گپ او رفت. اما روزهای بسیاری به درازا کشید تا پدر، تازه با آن پرستار مهربان، بانو ورا، اندکی بهبود یافت. بیشتر اوقات بسیار رنجورتر و کوفته‌تر از آن بود که بخواهد به گفتگو بنشیند. بسیار هم سرفه می‌کرد.

بانو ورا گفت: «بی شک زندان بسیار سرد و نمناک بوده.» پروانه به او یاری کرد تا شوربا بپزند و پدر را قاشق قاشق بخورانند تا او برخیزد بنشیند و بتواند خود بخورد.

پس از آنکه سرانجام رمقی یافت که بتواند چهره‌ی تازه‌ی پروانه را درست دریابد، دستی بر موهای کوتاه شده‌ی او برد.

لبخند زنان گفت: پس تو اینک هم دختر من هستی و هم پسر!

پروانه بارها و بارها پایین سوی شیر آب رفت. آنان پدر را در بندی‌خانه سخت زیر زدن گرفته بودند. مرهم‌هایی که بانو ورا سرِ افکاری‌هایش گذاشته بود، باید پیوسته عوض و پارچه‌ها شسته می‌شدند. هما هم یاری می‌کرد. بیش از هر کس نواسه‌ی بانو ورا یاری می‌رساند که آرام می‌ماند و می‌گذاشت پدر بتواند بخوابد و بیاساید.

پروانه گله‌ای نداشت که او هنوز چندان سخنی نمی‌گوید. بسیار شاد بود که او باز به خانه درآمده. پروانه همه‌ی روز را کار می‌کرد و شب‌ها به بانو ورا یاری می‌رساند. هر زمان حال پدر اندکی بهتر می‌شد، برایش از روی کتاب‌هایش می‌خواند.

هما در مکتب انگلیسی آموخته بود. شبی پروانه به خانه آمد و دید که وی با

پدر به انگلیسی سخن می‌گوید. گفتار هما بریده‌بریده بود، اما پدر روان سخن می‌زد.

پدر خندان از پروانه پرسید: «امروز زن دانش‌آموخته‌ای همراه خود به خانه نیاوردی؟»

پروانه گفت: «نه، پدر!» همه خندیدند، این نخستین خنده‌ای بود که آنان پس از دیر زمانی از ته دل کردند.

یکی از دشواری‌های بزرگ زندگی پروانه زدوده شده بود، پدر برگشته بود! شاید دیگر هموندان خانواده هم برمی‌گشتند.

دل پروانه هم‌اینک پر از امید بود. در بازار همانند پسری راستین یکسره با مشتری‌ها سخن می‌گفت. بانو را نیاز به داروی ویژه‌ای برای پدر داشت و پروانه کار می‌کرد و کار می‌کرد تا بتواند آن را برایش بخرد و آن دارو، خوب کارگر افتاد. هنگامی که همراه شازیه در خیابان‌ها پی خریدار روان بودند، به او گفت: «اکنون چیزی دارم که برایش کار کنم.»

شازیه پاسخ داد: «من هم برای چیزی کار می‌کنم. من کار می‌کنم تا از افغانستان برآیم.»

پروانه پرسید: «دلت برای خانواده‌ات تنگ نخواهد شد؟»

شازیه گفت: «پدرکلانم آغاز به جستجوی شوهر برایم کرده. هنگامی که در این باره با مادرم سخن می‌گفت، همه چیز را شنیدم. می‌خواهد زود مرا شوهر دهد، چون تا جوانم شیربهای خوبی در برابرم دریافت می‌کند و آنان پولدار می‌شوند.»

«مادرت نمی‌تواند جلودارش شود؟»

«چه کاری از دستش ساخته است؟» شازیه ایستاد و به پروانه خیره شد. «من

نمی‌پذیرم که شوهرم دهند! نمی‌خواهم شوهر کنم!»

«اما مادرت بی‌تو می‌خواهد چه کند؟ پول خوراکشان را از کجا خواهند کرد؟»

شازیه با آه و ناله گفت: «از دست من چه کاری برمی آید؟!» اگر اینجا بمانم و آنها شوهرم دهند، دیگر زندگی از دست رفته. اگر بروم دست کم یک امکانی هست. در جهان یک جایی که بتوانم در آن زندگی کنم، خواهد بود! این گونه اندیشه نادرست است؟» اشک هایش را از چهره پاک کرد. «چه کار دیگری توانم کرد؟»

پروانه نمی دانست چگونه باید دوستش را دلداری دهد. روزی بانو ورا مهمانی داشت، زنی از سازمان که یکسره از مزار آمده بود. پروانه در بازار بود، اما پدر شب برایش واگفت که آن زن چه ها گفته. پدر گفت: «بسیاری از مردم از مزار گریخته اند. آنان در چادرگاه های بیرون مزار جایگیر شده اند.»
«مادر آنجاست؟»

«شاید چنین باشد. هنگامی این را به درستی خواهیم دانست که به آنجا برویم و خود چادرگاه ها را بگردیم.»
«چگونه می توانیم چنین کاری را انجام دهیم؟ تو از تندرستی انجام این کار برخورداری؟»

پدر گفت: «من برای چنین کاری هرگز از تندرستی بسنده برخوردار نخواهم بود. با این همه به آن سوی خواهیم رفت.»
پروانه پرسید: «کی می رویم؟»

«تا امکانش پیدا شود، راهی می شویم. می توانی از سوی من پیغامی نزد مردهایی که مرا از بندی خانه آوردند، ببری؟ گمان می کنم با یاری ایشان بتوانیم چند هفته ای راه بیماییم.»

پروانه روزگاری بود که می خواست چیزی را از پدرش بپرسد: «چگونه شد که طالب ها تو را آزاد کردند؟»

«من هیچ درنیافتم که چرا مرا دستگیر کردند. چگونه بدانم که چرا آزادم

ساختند!»

پروانه به ناچار خود را با همین پاسخ خرسند کرد.
زندگیش باز با دگرگونی روبه‌رو بود. خود در شگفتی بود که چگونه آرام مانده. شاید چون پدرش پس آمده بود.

پروانه با دلی پرگفت: «ما آنها را خواهیم یافت! آنها را پیدا می‌کنیم و همراهشان به خانه برمی‌گردیم!»

بانو ورا می‌خواست به پاکستان برود. «هما همراه من می‌آید. در آنجا کاری برایش پیدا خواهیم کرد.»

آنان می‌خواستند با زن‌های افغانستانی که در آنجا به خود سازماندهی داده بودند، در پیوند شوند.

«کجا خواهید خوابید؟»

بانو ورا گفت: «من در یکی از چادرگاه‌ها، دخترعمویی دارم. دیر زمانی است که می‌خواهد من پیشش بروم و با او زندگی کنم.»
«آنجا مکتب هم هست؟»

«اگر نباشد هم خودمان یکی درست می‌کنیم. زندگی افغانستانی‌ها در پاکستان بسیار سخت است. آنجا کارهای بی‌شماری را برایمان آماده کرده‌اند!»

پروانه اندیشه‌ای به سرش زد: «شازیه را هم همراهتان ببرید!»
«شازیه؟»

«آری، او می‌خواهد هر گونه که شده برود! از زندگی در اینجا بیزار است. می‌تواند با شما بیاید؟ او همراه خوبی برایتان خواهد شد.»

«شازیه که خانواده‌اش همین جاست. می‌خواهی بگویی که او سر آن دارد که خانواده‌اش را از خود برنجانند؟ برآمدن از تیم، چون بازی سخت است؟»

پروانه دیگر چیزی نگفت. بانو ورا یک جورهایی درست می‌گفت. چون شازیه می‌خواست درست همین کار را بکند. اما او هم کارش بیهوده نبود. آیا او

سزاوار یک زندگی بهتر نبود؟ پروانه نتوانست پیش خود روشن کند که کدام یک از آن دو درست‌تر می‌اندیشند.

چند روز پیش از روانه شدن آنان به سوی مزار، پروانه روی زیراندازش در بازار نشسته بود که چیزی بر سرش فرو افتاد. یک شتر بسیار خرد از جنس مروارید بود. زن پشت پنجره هنوز زنده بود! او خوب بود، یا دست کم آن اندازه خوب بود که بتواند به پروانه برساند که هنوز هست. پروانه نزدیک بود از جا بپرد و از شادی به پایکوبی و چرخ زدن درآید. دوست داشت فریاد بلندی بزند و از آن پنجره‌ی سیاه بالا برود. اما آرام نشسته ماند و اندیشید که چگونه می‌تواند آن زن را خدانگهدار گوید.

کم و بیش به خانه رسیده بود که چاره‌ای به سرش راه یافت.

پس از آنکه نهار را خورد، پس سوی بازار روان شد، هشیارانہ چند گل وحشی را که در ویرانه‌های بمباران شده می‌رست، کاشت. او دیده بود که این گل‌ها سال گذشته از آنجا رویده‌اند و امیدوار بود که در سال نو نیز چنین شود. اگر گل‌ها را در جایی دیگر می‌کاشت، زن پشت پنجره در می‌یافت که او دیگر بر نخواهد گشت. گل‌ها می‌توانستند چشم‌اندازی زیبا برای او باشند. پروانه امیدوار بود که آنها کار یک یادگاری را بکنند.

پروانه در جای خود در بازار چاله‌ای را نخست با استخوان و سپس با انگشت کند و پس از آن با سنگ‌هایی که در آنجا یافت می‌شد، آن را ژرف‌تر کرد.

مردها و پسرهای بازار دور او گرد آمدند و به کارش می‌نگریستند. هر چه مردم را از زندگی روزمره دور می‌کرد، گونه‌ای سرگرمی به شمار می‌رفت.

یکی گفت: «این گل‌ها در این خاک نخواهد رست. خاکش قوت ندارد!»

«اگر هم برویند، زود خواهند پژمرد.»

«بازار که جای گل کاشتن نیست! چرا می‌خواهی گلت را اینجا بکاری؟»

از میان این نگاه‌های نادلپذیر، آوایی دگرگونه برخاست: «هیچ کدام از شما

معنای طبیعت را در نمی‌یابد؟ این پسر می‌خواهد کمی زیبایی به بازار پلشت ما بیاورد. شما هیچ او را سپاس می‌گویید؟ چرا به او یاری نمی‌کنید؟»

پیرمردی از میان توده‌ی مردم خود را به جلو رسانید. به دشواری زانو زد و در کاشت گل به پروانه یاری رساند. گفت: «ما افغانستانی‌ها طبیعت را دوست داریم. اما آن اندازه چیز ناگوار و زشت دیده‌ایم که گاه فراموش می‌کنیم که یک گل تا چه اندازه زیباست!»

پیرمرد از یکی از پسرهای چایچی خواست که کمی آب بیاورد و آن را دور گل‌ها ریخت، خاک همه‌ی آب‌ها را به خود کشید.
گل‌ها پژمردند. شاخک‌ها و برگ‌ها فرو آویخته شدند.
پروانه گفت: «مردند؟»

مرد گفت: «نه، نه، نمرده‌اند! کمی نامهربان و بیمار شده‌اند. اما ریشه‌هایشان خوب است. هرگاه زمانش فرا رسد، ریشه‌ها توان تازه‌ای را برای رستن به گیاه خواهند بخشید!» وی باز آهسته کمی بر خاک دست کشید، پسان او و یکی دیگر به پروانه یاری کردند تا از جای برخیزد. مرد سری آری مانند برای پروانه تکان داد و راه خود را دنباله گرفت.

پروانه کنار گل‌ها ماند تا دیگر رهگذرانی رسیدند و رفتند. هنگامی که دلش پر شد کسی به او نمی‌نگرد، نگاهی سوی بالا به پنجره انداخت و با تکان دست خدانگهداری کرد. می‌پنداشت که کسی برایش در پاسخ، دست تکان می‌دهد.
دو روز پس از آن راه افتادند. مانند مادر و خواهر و برادرش همراه یک خودرو باری می‌رفتند.

پروانه از پدرش پرسید: «اکنون من در این رهسپاری پسر هستم یا دختر؟»

پدر پاسخ داد: «باید خودت بگویی. اما به هر روی در چنین رهسپاری تو مللی کوچک من می‌باشی!»

بانو ورا گفت: «اینجا را نگاه کنید!» دوروبرش را نگرست و چون دانست که هوا پس نیست، چند برگه کپی از گاهنامه‌ی مادر را از زیر برقع برون آورد. «این هنگامه نیست؟»

پروانه پیش از آنکه او آن را دوباره پنهان کند پرشتاب گاهنامه را برگمی زد. گفت: «سرورانه است! از راستی شاهکار است!»

«به مادرت بگو که گاهنامه برای زنان در همه جای جهان روان شده. او به ما یاری رساند تا همه‌ی گیتا دریابد در افغانستان چه می‌گذرد. فراموش نکن که بسیار برایش تعریف کنی! مادرت کار بسیار بسیار ارزشمندی کرده و برایش بگو که ما برای شماره‌ی آینده نیازمند کارهای او هستیم!»

پروانه گفت: «خواهم گفت!» بانو ورا را در آغوش کشید. هر چند بانو ورا و هما برقع پوشیده بودند، پروانه هنگامی که آنها را در بغل کرد به درستی از هم بازشان شناخت.

زمان رفتن بود. در دم‌های واپسین سروکله‌ی شازیه پیدا شد.

پروانه گفت: «تو هم آمدی؟» و دوستش را در آغوش خود گرفت.

شازیه گفت: «خوش باشی، پروانه!» و یک بسته‌ی کوچک آلوخشکه به او داد.

«من هم به زودی خواهم رفت. چادر نشینانی را یافته‌ام که مرا همچون پسری

شبان همراه خود به پاکستان خواهند برد. تا بهار آینده شکیب نخواهم ورزید.

بی تو بسیار تنها خواهم شد!»

پروانه نمی‌خواست «خوش باشی!» بگوید. ناگهان هول کرد و پرسید: «کی

همدیگر را خواهیم دید؟ چگونه با هم در پیوند بمانیم؟»

شازیه گفت: «من یک برنامه‌ی درستی چیده‌ام! بیست سال دیگر در روز

نوروز همدیگر را خواهیم دید!»

«بسیار خوب. اما کجا؟»

«بالای برج ایفل در پاریس. به تو گفته‌ام که من به پاریس می‌روم.»

پروانه خندید. گفت: «من آنجا خواهم بود! دیگر نیازی نخواهد بود که به هم خوش باشی!» بگوئیم. آنگاه بهتر است بگوئیم: «به امید دیدار!»
شازیه گفت: «پس تا دیداری دیگر!»

پروانه دوستش را برای واپسین بار در آغوش کشید، آنک خودرو به جنبش درآمد. خودرو که دور می شد، برای هم دست تکان می دادند.

پروانه اندیشید: «بیست سال دیگر! در این بیست سال چه ها که روی نخواهد داد. آیا ما هنوز در افغانستان خواهیم بود؟ آیا سرانجام، آرامی به افغانستان خواهد آمد؟ آیا او مکتب خواهد رفت، پیشه‌ای خواهد آموخت، شوی خواهد کرد؟»

آینده مانند راهی که پیش رویش بود، برایش ناشناخته بود. آن جلوها، یک جایی مادر و خواهر و برادرش بودند. اما جز اینها چه چشم به راهش بود، پروانه از این هیچ آگاهی نداشت. اما هر چه بود، او آماده بود. حتی هر چه بود، شاد هم می شد.

پروانه کنار پدرش بر صندلی نشست. یک آلو خشکه در دهانش گذاشت و آن میوه‌ی خشک خوشمزه و شیرین را با زبانش این سوی و آن سوی داد. از میان شیشه‌ی جلوی چتل خودرو، مونت پروانه را می دید که نوک پربرفش زیر آفتاب می درخشید.

پروانه در آغاز شاد شد که مدرسه‌ها را بستند، چون در حل تمرینات ریاضی‌اش گیر کرده بود. اما به زودی بر او روشن شد که قانون‌های تازه‌ی طالبان برای او و همه‌ی زن‌ها و دخترهای افغانستان چه مفهومی دارد: «مدرسه‌ها بسته می شوند، زن‌ها اجازه ندارند کار کنند و باید تنها در همراهی یک مرد محرم از خانه بیرون بیایند.» از روزی که پدر پروانه دستگیر شد، خانواده به نبرد مرگ و زندگی در آمد. پروانه جامه‌ی پسرانه پوشید و در بازار کار کرد. همیشه در خطر بر ملا شدن راز دختر بودنش...

شهر سوم

«بانو ورا کی می خواهد برگردد؟» شازیه آن اندازه این پرسش را کرده و کرده بود که خانم دیگر سرش را بالا نکرد تا اتاقک بانو ورا را با چشم نشان دهد. تنها کاری که کرد این بود که با تکان دست در را نشان داد.

شازیه گفت: «بسیار خوب، می روم. اما جای دوری نمی روم. جلوی در می نشینم و چشم به راه می مانم تا بیاید.»

خانم پشت میز بسیار کوچکی که پیوسته به دیوار ساخته شده بود، نشسته و سخت در کارش فرو رفته بود. این اتاقک تنها دفتر اردوگاه زنان، بخشی از اردوگاه پناهندگان که بیوه ها و کودکان در آن زندگی می کنند، نبود. دفتر سازمان نهانی زنان که در آن سوی مرزهای پاکستان، در افغانستان فعالیت داشتند، نیز بود. در افغانستان هنوز طالبان سر کار بودند. سازمان بانو ورا مدرسه ها و بیمارستان های پنهانی را در افغانستان می گرداند و یک گاهنامه هم بیرون می داد.

شازیه دوست داشت روی میز بپرد و همه ی کاغذها را روی خاک زمین پرت کند، تنها برای اینکه واکنشی به او نشان دهند. به جای این کار، بیرون رفت و کنار در پشت به دیوار تکیه داده نشست.

جاسپر، سگش، کم و بیش همه ی سایه ی باریک جلوی اتاقک را گرفته بود. سگ سرش را چند سانتی متر از زمین بلند کرد تا به او درود گفته باشد، اما بسیار

کوتاه. داغی هوا تاب بیش از این را از او ستانده بود.

کوچه‌ها و دیوارهای اردوگاه همه یکسره از گلی بود که مانند کوره‌ای داغ می‌شد و کم‌کم هر چه را که در خود داشت می‌پخت که البته خود شازبه هم در شمار همان چیزها بود. مگس‌ها روی چهره، دست‌ها و قوزک پایش می‌نشستند. دیوانه‌ی اردوگاه بیوه‌ها نزدیکش نشسته بود و ترانه‌ی اندوهبار و گله‌آمیزی را برای خود می‌خواند.

شازبه از جاسپر پرسید: «یادت می‌آید که به چراگاه‌های میان کوهساران رفته بودیم؟ یادت می‌آید چه هوای خنک و تمیزی داشت؟ یادت است که جای آوای این زن افسوس‌خور، نغمه‌ی پرندگان را می‌شنفتیم؟» دستش را زیر چادریش برد و آن را کمی بالا داد تا هوایی به موهای بافته شده‌اش که چسب گردنش شده بود، برسد. اندیشید: «شاید باید پیش همان شبان‌ها می‌ماندیم،» مگسی را راند و باز چادریش را فرو انداخت. «شاید به جای اینکه موهایم را بلند کنم، بهتر بود آنها را همان‌گونه کوتاه نگاه می‌داشتم. این از آن اندیشه‌های تروتازه‌ی بانو ورا بود. بانو ورا به من دستور می‌دهد، اندیشه‌های ایدئولوژیک دارد و تاکنون اندیشه‌ی یک صندل به درد بخور را هم برایم نکرده. اینها را نگاه کن!» صندل‌هایش را درآورد و به جاسپر نشان داد، اما او چشم‌هایش را باز نکرد. صندل‌ها تنها به چند نخ کوتاه بند بود.

به جاسپر گفت: «اینکه تو باید در این گرما بنشینی هم، هیچ سزاوار نیست. تو سگ شبان هستی، تو از آن کوهساری، از آن گوسفندانی یا از همه بهتر از آن عرشه‌ی کشتی هستی تا باد دریا چهره‌ی هر دومان را نوازش دهد.»

شازبه شک داشت که دریا هر آینه باد داشته باشد، اما دریا را همین جور به پنداشت آورد. در آنجا دست کم خیزاب که می‌توانست باشد.

«افسوس می‌خورم که تو را به اینجا آورده‌ام، جاسپر. من می‌پنداشتم که اینجا یک ایستگاه میانی به سوی جایی بهتر است، نه یک کوچه‌ی بن‌بست، مرا

می بخشی؟»

جاسپر چشم‌هایش را باز کرد، گوش‌هایش را کمی تیز کرد و جنباند و بی‌درنگ باز خسبید. شازیه این را به معنای بخشش دانست.
جاسپر پیش شبانان بود، اما شازیه و او از همان نخستین نگاه دانسته بودند که از آن همدیگرند.

شازیه به پشت تکیه داد و چشم‌هایش را بست. شاید می‌توانست به یاد آورد که یک باد خنک چگونه تن انسان را می‌نوازد. شاید چنین اندیشه‌ای زهر سرما را از تنش می‌گرفت.

«شازیه جان، برایمان داستان بگو!»

چشم‌هایش را بسته نگاه داشت.

«بروید!» رای سخن گفتن با کودکان اردرگاه بیوه‌ها را نداشت.

«داستان گرگ را برایمان بگو!»

یکی از چشم‌هایش را باز کرد و نگاه تیزی به بچه‌هایی که پیش رویش گرد آمده بودند، انداخت.

«باید بروید.» کاش هرگز با آنان مهربانی نکرده بود. اینک دیگر دست بردارش نبودند.

«خوب مگر چه کار داری؟»

«همین جوری نشسته‌ام.»

«پس ما هم کنارت می‌نشینیم.» بچه‌ها گرد و خاکی راه انداختند و کنار شازیه بسیار نزدیک‌تر از آنکه او در آن گرما می‌خواست، نشستند. بیشترشان کچل کرده بودند، چون در اردرگاه شپش پیدا شده بود. آب بینی بیشترشان هم روان بود. همه‌شان چشم‌های درشت و لپ‌های فرورفته‌ای داشتند. هرگز نان بسنده در آنجا پیدا نمی‌شد.

شازیه گفت: «این اندازه خود را به من نجسپانید!» و خود را کمی از دخترکی

که سنگینی اش را بر او انداخته بود، دور کرد. این بچه های بی سرپرست بسیار عاطفی بودند. بانو ورا همیشه چند تا از آنها را پیدا می کرد و به اردوگاه بیوگان می آورد. «از کنه بدترید!»

«گرگه را بگوا»

«اگر یک افسانه بگویم، سپس آسوده ام می گذارید؟»

«یک افسانه بگو.»

اکنون دیگر کوشش برای افسانه گویی، ارزشش را داشت، چون شاید بچه ها به راستی دست از سرش برمی داشتند. کمی در خود فرورفت تا بیندیشد چه باید به بانو ورا بگوید. این بار دیگر نمی گذاشت بانو ورا با چرب زبانی او را دست به سر کند و بار دیگر «کار کوچکی» را برگردن او نهد.

«بسیار خوب، داستان گرگ ها را برایتان می گویم.» شازیه دم ژرفی برآورد و داستانش را آغازید.

«این به زمانی برمی گردد که من شبان بودم. ما همراه گوسفندانمان در چراگاه های کوهستانی افغانستان زندگی می کردیم. آنجا هوایش بسیار تمیز و خنک بود.»

«من می توانم با یک مشت، کار افغانستان را یکسره کنم!»

«من هم می توانم!»

ده دوازده تا مشت کبره بسته سوی چهره ی شازیه آمد. مشت های مشت ها بیرون بود و رو به استان بدخشان در شمال افغانستان.

شازیه آنها را ترساند و دست هایشان را پس زد. «به میان گپ من نپرید. می خواهید داستان را بشنوید یا نه؟»

«بالای چراگاه ها بودیم، جایی که یکسره سبز در سبز است - گیاه، بوته،

درخت های پسته، بلوت های بزرگ - یک سرسبزی بسیار چشم نواز.»

شازیه دوروبرش را نگاه کرد تا آن را بتواند با چیزی همسنگی کند سرتاسر

اردوگاه از گل زرد - خاکستری بود. بیشتر بچه‌ها همه‌ی زندگیشان را همان جا سپری کرده بودند.

«به شلوار کمیس صفا نگاه کنید. آنجا در مرغزارهای کوهستانی، همه چیز همین گونه سبز است.» به زیر پیراهن چرک صفا، اندکی چیز سبز رنگ مالیده شده بود و رنگی به خود گرفته بود. آب کم بود و هیچ کس جامه‌هایش را نشسته بود.

بچه‌ها فریاد اه و به کشیدند و آغاز به ور زدن دربارهی رنگ‌ها کردند. شازیه باید آنها را آرام می‌کرد، تا بتواند داستانش را به پایان ببرد. شاید پس از آن آسوده‌اش می‌گذاشتند.

چراگاه و مرغزار را در اندیشه‌ی خود به پنداشت درآورد و سر و صدا، ناپاکی و بوی بد اردوگاه پناهندگان یک دم از سرش گریخت. «شبی از شب‌های تار، من بیدار مانده بودم تا گوسفندها را بپایم، چون گوسفندها چنان نادانند که خود نمی‌توانند از خویش نگهداری کنند. شبان‌های دیگر - که مردانی بزرگسال و تنومند بودند - خفتند. من یگانه کسی بودم که بیدار مانده بود. کنار آتشی نشستم و نگرستم که اخگرها چگونه ستاره‌وار از آن به آسمان می‌خیزند.»

«در بلندی‌ها آرامش ژرفی فرمان می‌راند. جز آوای خُرّوف شبان‌ها چیزی نمی‌شنیدم. ناگهان آوای زوزه‌ی گرگی بلند شد.»

شازیه مانند گرگ زوزه کشید. چند تا از بچه‌ها پرشور بالا پریدند، دیگرها خندیدند، زن‌های گروه سوزن‌دوزی که دور نبودند نیز گوش‌هایشان را تیز کردند. «سپس آوای زوزه‌ای دیگر آمد و باز یکی پس از آن. یک دسته‌ی بزرگ از گرگ‌ها در جنگل گرد آمده بودند و می‌خواستند گوسفندان مرا ببرند.»

«برخاستم و دیدم که گرگ‌ها آهسته زیر درخت‌ها می‌خزند و آرام آرام سوی ما می‌آیند. آنها به گوسفندان چشم داشتند، اما نخست می‌خواستند کار مرا به پایان برسانند. آنها را شمردم، چهار، پنج، شش، هفت گرگ غول‌پیکر بودند،

همواره نزدیک‌تر می‌شدند و خود را آماده‌ی خیزش می‌کردند.»
 «خم شدم و دو تکه چوب بلند را از آتش برآوردم. درست همان دمی که
 گرگ‌ها می‌خواستند به من بتازند، چوب‌ها را بالا گرفتم. آنها گرسنه و پرزور
 بودند، اما من هم خشمناک بودم، چون آنها آرامش شب را از من گرفته بودند و
 برای همین دست من از آنها بالاتر بود. دنبالشان کردم و چوب‌های فروزان را به
 گردش درآوردم و این کار را چندان کردم که آنها خسته شدند و در پیش پایم
 افتادند و خوابیدند. فردایش بسیار برایشان دردناک بود که در جنگل آرام و
 خاموش مانده بودند و از من سپاسگزار شدند که آنها را به باد خنده نگرفته
 بودم.»

«درود، بچه‌ها!» بانو ورا مانند گردباد به اردوگاه درآمد. گفت: «هر زمان
 داستانی می‌گویید، یک گرگ هم در آن پیدا می‌شود!» و با سوتی شازیه را به اتاقک
 خواند.

شازیه از جا پرید و پشت سرش به اطاق درآمد.
 «بانو ورا باید با شما گفتگو کنم.»

بانو ورا بی‌درنگ به دستیارش گفت: «طالب‌ها باز یکی دیگر از مدرسه‌های
 نهانیمان را پیدا کرده‌اند. باید بینیم که چه باید کرد.»
 «بانو ورا!»

اما بانو ورا به شازیه نگرشی نکرد.

شازیه تن نیرومند جاسپر را کنار خود احساس کرد و کمی نیرو یافت.

داد زد: «بانو ورا! من پولم را می‌خواهم!»

بانو ورا گوشش جرنج کرد. «پولت را می‌خواهی؟ پول داستان گفتنت را؟»

کسی تاکنون چنین چیزی هم شنیده؟»

«نه پول داستان گفتن!»

بانو ورا پاهای پر ماهیچه‌ی ورزشکارانه‌اش را به آن سوی گرداند.

شازیه فریاد زد: «بانو ورا! من پولم را می خواهم!»
بانو ورا پس آمد. «چه می گویی؟ می خواهی یا باید بخواهی؟ شکی نیست که همه می خواهیم پولمان را بدهند، اما باید به همه بدهند؟ تاکنون چیزی به تو نداده اند؟ امروز نان نگرفته ای؟ امشب زیر سقفی نخواهی خوابیدی؟»
شازیه پیش خود سوگند خورد، این بار کوتاه نمی آیم. «من برایتان باز گفته ام چه برنامه ای دارم، آن هم همان هنگامی که به اینجا آمدم. برایتان گفتم که باید پول در آورم، اما شما با خرده کاری هایتان چنان مرا سرگرم ساختید که دیگر زمانی برای کار درستی نماند.»

«و من پنداشتم انجام کاری برای دوستان افغانستانی تو در این اردوگاه، کاری درست و پسندیده برای همه ی زندگیت خواهد بود.»
شازیه سراسیمه گفت: «برای همه ی زندگیم! شما می خواهید که من تا روز واپسین زندگیم همین کار را انجام دهم؟ من از افغانستان برنیامده ام تا در میان گل زندگی کنم.»

مشتی به دیوار گلی که دور تا دور اردوگاه بیوگان را گرفته بود، کوبید، هر چند که می دانست در آن سوی آن هم جز دیوارهای گلی چیزی بیشتر نیست. شاید همه ی جهان از دیوارهای گلی ساخته شده بود و او را هرگز یارای دیدن چیز دیگر نمی توانست باشد. بانو ورا نگاهی تندوتیز بر شازیه انداخت. «باز همان پندار بیهوده ی فرانسه است؟»
«این پنداری بیهوده نیست!»

بانو ورا به کسانی که دوروبرش گرد آمده بودند تا ببینند چه گپ است، گفت: «این گمان می کند که به سادگی تا لب دریا می رود، می پرد و سوار یک کشتی می شود، بادبان را بالا می کشد و سوی فرانسه می رود و در آنجا هم با آغوش باز پیشواز می شود!» چند کس خندیدند و برای شازیه روشن شد که در اردوگاه پناهندگان از هیچ چیزی تا به این اندازه بیزار نیست. هرگز نتوانسته بود بی آنکه

کسی به او بنگرد، با کسی جنگ کند.

بانو ورا ریشخندکنان دنباله‌ی گفتارش را آمد: «او می‌خواهد تا روز بازپسین زندگی‌ش در میان یک کشتزار غلات بنشیند.»

شازیه پیش خود اندیشید، کشتزار غلات نیست، بوستان گل است و خودوس است، اما رنج گفتن را بر خود هموار نکرد. تازه من که نمی‌خواهم همه‌ی زندگی‌م را در آنجا سپری کنم. می‌خواهم تا آن روزی آنجا بمانم که طنین این آوا از سرم بیرون برآید.

«چرا به آن دوره‌ی پرستاری که برایت روبه‌راه کردم، نمی‌روی؟ چند سال دیگر کمک پرستار خواهی شد و خواهی توانست پولی درآوری. تا جایی که من می‌دانم نه دریا می‌تواند بگریزد و نه پاریس.

«چند سال دیگر؟ من نمی‌توانم چند سال اینجا بمانم! اگر بمانم قاطی می‌کنم! مانند آنها می‌شوم!» شازیه بیمارهای روانی را با انگشت به او نشان داد. زنی بود که هیچ نامی نداشت. او در یکی از خیابان‌های پیشاور همیشه ترانه‌های عجیب و غریبی می‌خوانده که او را یافته به اردوگاه آورده بودند. یکی از کارکنان یکی از سازمان‌های یاری‌رسان او را به اردوگاه بیوگان آورده بود. او همیشه خود را تکان می‌داد و همان ترانه را می‌خواند، اما بانو ورا گفت: «اما در اینجا دست کم از کتک و آزار پسرهای کوچه آسوده است.»

شازیه دیگر در برابر این سخن‌ها تاب نیاورد و فریاد کشید: «گپ نزن!» خانم هیچ نگرشی به او نکرد.

بانو ورا با آهنگ سخت‌گیرانه‌ای گفت: «خواهش می‌کنم کمی بیشتر رعایت کن. چرا تو دیگر مانند دوستت پروانه نیستی؟ او همیشه بسیار رعایت دیگران را می‌کرد.»

شازیه اندیشید، پروانه هم مانند من هیچ دل بستگی به تو نداشت، اما در آن هنگام جلوی دهانش را نگاه داشت. می‌دانست که یکی از استعداد‌های بانو ورا

در این نکته نهفته است که می‌تواند تنها آنچه را که خود دوست دارد، بشنود.
 «اگر شما پول کاری را که من در اینجا می‌کنم، نمی‌پردازید، باید بروم و کاری پیدا کنم که پولش را هم بدهند.» آوای بانو ورا نرم‌تر شد. «تو نمی‌دانی بیرون چه گپ است. تو همیشه یکی بوده که هشیارت باشد. تو نمی‌توانی تنهایی از پس کارهایت برآیی!»

«یعنی چه که همیشه یکی هشیارم بوده؟ من همیشه خودم در اندیشه‌ی خودم بوده‌ام! بسیار روشن است که خانواده‌ام هیچ کاری برایم نمی‌کرد.» شازیه بی‌آنکه بخواند، یادش افتاد که شب‌ها پس از کار درکوچه‌های کابل به اتاق تاریک و تنگ و کوچکی پای می‌گذاشت و تا می‌رسید، به جای آنکه بگویند، چگونه‌ای؟ خوبی؟ می‌گفتند، چه اندازه پول درآورده‌ای؟ روشن است که خانواده‌ات هم لغزش‌هایی داشته. اما آنها هر شب چشم‌به‌راه می‌نشستند تا تو به خانه برگردی. تو پول در می‌آوردی تا بتوانی نان آنها را بدهی، اما آنها هم خوراکت را آماده می‌کردند و جایی می‌دادند که شب در آن بخوابی. هنگامی که درکوهسار بودی، شبان‌ها در اندیشه‌ات شدند و اینک همه‌ی ما در این اردوگاه بیوگان هشیارت هستیم.»

«هشیارید؟ یک صندوق درست هم به من نمی‌دهید، هر چند که بارها گفته‌اید که چنین می‌کنید. چپ‌وراست به من دستور می‌دهید، هنرتان همین است. چرا به افغانستان بر نمی‌گردید و به جای من بیچاره به طالب‌ها دستور نمی‌دهید؟»
 «شازیه، بس است! تو بزرگ‌تر از آن هستی که مانند یک کودک با من رفتار کنی.»

«پس شما هم مانند کودک با من رفتار نکنید! به گونه‌ای با من رفتار نکنید که انگار یکی از آنها باشم!» شازیه دسته‌ای از کودکان را نشان می‌دهد که با دلبستگی بسیار به جنگ آنها می‌نگرند. انگار که این جنگ بیشتر از داستان گرگ‌های شازیه به آنها مزه می‌داد.

بانو ورا دم ژرفی کشید. به سردی پرسید: «می خواهی رفتار یک بزرگسال را با تو داشته باشم. بسیار خوب، همین کار را می کنم. اگر بزرگسالی باید تصمیم بگیری. اگر بر آن می شوی که اینجا بمانی، بی گله گزاری این کار را می کنی. روزها و زمان را قربانی می کنی و هر چه از دست برآمدنی است، بی آنکه چشم به پول داشته باشی، انجام می دهی، چون خودت می دانی که پول نیست. اگر می بینی که اینجا برایت جای زندگی نیست، می دانی که بیرون از اردوگاه چه روزگاری است. ما برای رساندن یاری به کسانی که نیازمند یاریمان هستند، هم گرفتار جنجال های بسیاریم. چند روز در این باره بیندیش و مرا از تصمیم خود آگاه ساز.»

شازیه زبانش را قورت داده بود. با چشم های گرد شده به بانو ورا خیره شد و او نیز با چنان نگاهی به او پاسخ داد.

«من نیازمند چند روز اندیشیدن نیستم.» به آهنگی سرد این را گفت و امیدوار بود که سردی گفتارش پیام دلش را برساند. «من فردا می روم و کار بسیار نغزی پیدا خواهم کرد و پولدار خواهم شد و به فرانسه خواهم رفت و هرگز هم پس نخواهم آمد!»

بانو ورا آسوده با گفتار او همراه شد: «بسیار خوب، امشب یک مهمانی خدانگهداری برایت خواهیم گرفت.»
با این سخن گفتگو را به پایان برد.

۲

هیچ کس نمی توانست از خُرویف بانو ورا بگریزد و شازیه هم می دانست، کوشش های او هم به جایی نخواهد رسید. پیش ترها بالشی روی گوشش می گذاشت یا به این امید که بانو ورا از خواب بیدار شود، چند آه بلند می کشید و خود را این سوی و آن سوی می زد. بانو ورا خوابش را هم مانند دیگر کارهایش انجام می داد - با بهره گیری از همه ی توان - و زمانش را هم برای آنکه ببیند با این

کارش کسی را آزد پی سازد یا نه، هرز نمی داد.

گاهی شازیه برای خواب به اتاق های دیگر می رفت، اما باز هم اتاق بانو ورا را بهتر می دید، چون در آنجا بود که تنها اندکی از آزار دیگران آسوده می ماند. شازیه روی تشکی که زیر میز انداخته شده بود، دراز شده بود. در کنارش رواندازی آویخته شده بود که تنها از آن خودش بود.

آهسته در گوش جاسپر که بیشتر در پیشش می خوابید، گفت: «خروپفش دنباله دارد. اما احساسی دارم که به من می گوید در سراسر جهان جایی هست که از آن من است.»

شازیه در آن شب بسیار بر بسترش بیدار ماند. پس از آنکه بانو ورا او را در حیاط ایستاده نگاه داشته بود، با هم بدتر شده بودند.

همه برای مهمانی خداحافظی از هر جای اردوگاه بیوگان به آتشگاه حیاط آمده بودند، تا دور هم شام بخورند. بانو ورا سخنرانی کوتاهی کرد و پرکاری شازیه را ستود.

«من می دانم که شازیه به آماجش که به فرانسه رفتن و زندگی خوب و تازه ای باشد، دست خواهد یافت.» سپس درباره ی فرانسه و اینکه می گویند آنجا چه خوب است سخنانی گفت و شکی نداشت که شازیه در آنجا دلشاد خواهد بود و از گردش در کشتزار غلات مزه ی بسیاری تواند برد. شازیه به خشم مشت هایش را گره کرد.

پس از بانو ورا زن های دیگری هم گفتارهای مهرآمیزی درباره ی شازیه بر زبان راندند. وی چه یاور بزرگی بود، کله ای پرمغز، بی شک آینده ی تابناکی چشم به راهش است.

سپس کودکان آغاز کردند.

گداوار گفتند: «شازیه جان، نروا» کوچولوها آه، ناله کنان دورش را گرفتند.

«همین جا بمان و برایمان داستان بگوا»

شازیه داشت از خشم آتش می‌گرفت. می‌دانست که بانو ورا این مهمانی را آراسته تا او را در اردوگاه پناهندگان نگاه دارد.

سپس بانو ورا گفت: «من یک مزده برایت دارم، شازیه جان! برایت کاری را در پیشاور سازماندهی کرده‌ام. تو کلفت یک گروه سوزن‌دوزی در یک اردوگاه روزانه خواهی شد. می‌توانی در اردوگاه بخوابی و پول بسنده‌ای می‌گیری که پس از پرداخت کرایه و خرید نان و خوراک، باز هم چیزی از آن پس‌انداز می‌شود. سرورانه نیست؟ تازه گذشته از این من خودم هفته‌ای یک بار به بچه‌های آنجا سر می‌زنم و می‌توانم از تو هم دیدار کنم. فردا راحت می‌اندازم و یاریت می‌کنم تا به آنجا برسی.»

آنگاه زن‌های دیگر آفرین‌گویان برایش دست زدند و گفتند که چه بختی به شازیه روی کرده، اما شازیه می‌شرمید.

هنگامی که به بوریای خود در میان خروپف‌های بانو ورا افتاده بود، هنوز هم می‌شرمید.

در گوش جاسپر گفت: «او می‌پندارد که می‌تواند هر چیزی را تعیین کند. می‌پندارد می‌تواند برای من تعیین تکلیف کند.»

شازیه به نخستین روزش در اردوگاه بیوگان اندیشید. وی پس از آنکه شبان‌ها رهایش کرده بودند، در اردوگاه پناهندگان گرد خود چرخیده بود تا یکی از کارکنان یکی از سازمان‌های یاری‌رسان راه اردوگاه بیوگان را به او نشان داده بود. تا پایش را به این بخش اردوگاه گذاشته بود و چشمش به بانو ورا افتاده بود، خواسته بود از چنگ او بگریزد. اما دیگر کار از کار گذشته بود.

بانو ورا با آوای رسایش، بلند داد کشیده بود: «من تو را می‌شناسم!» همه‌ی باشندگان اردوگاه بیوگان، چشم به بانو انداخته و به شازیه زل زده بودند. «تو دوست کوچولوی پروانه هستی.»

بانو ورا پیش از آنکه طالبان مدرسه‌های دخترانه را ببندند و آموزگاران را از

کار بیکار کنند، آموزگار ژیمناستیک و مربی هاکی بود. وی مدتی نزد خانواده‌ی پروانه در کابل زندگی کرده بود. شازیه یادش می‌آمد که او چگونه به همه دستور می‌داد و برایش جای شگفتی نداشت که در آنجا همین کار را بکند.

بانو ورا با آن پاهای درازش، بس بود که اندگامی بردارد و از حیاط بگذرد و به زودی در برابر شازیه بایستد. شازیه می‌توانست به پنداشت آورد که آن زن بزرگ‌تر او را چگونه می‌بیند - دختری لاغر که بر چهره‌اش جای چند ماه زندگی زیر آفتاب سخت و در راه‌های بادخیز بود و به سادگی در چشم می‌زد، آن هم با جامه‌های ناشور و پاره‌پاره، اما راست بالا و با سری افراخته.

بانو ورا گفته بود: «بوی گوسفند می‌دهی. اما می‌توان این را دیگرگون کرد. هنوز هم به ریخت و قواری پسرها هستی. این را هم می‌توان دیگرگون کرد.» با آهنگی فرماندهانه آب داغ و جامه‌های دخترانه خواسته بود.

شازیه به پرخاش گفته بود: «من دوست دارم همان پسر باشم. اگر قواری دخترانه داشته باشم، هیچ کاری نمی‌توانم انجام دهم.»

بانو ورا گفته بود: «بیهوده نگو!» شازیه این واژه‌ی «بیهوده» را بسیار از دهان او شنیده بود. «طالب‌ها در اینجا هیچ‌کاره‌اند. اما من هستم. ای، تو یک سگ هم که داری!» خم شد و جاسپر را زیر دیدگان خریدارانه‌اش سنجید، سگ خردمند دو گام واپس رفت. داوری او چنین بود: «چه به تو می‌آید!»

چون بانو ورا رویش را آن سو کرده بود، شازیه لبخندی زده بود که انگار باری از روی دلش برداشته بودند. بانو ورا روشن بود که هیچ به یاد نمی‌آورد، واپسین بار هنگامی که شازیه را دیده بود، همراهش چه رفتار خشم‌آلودی کرده بود.

این لبخند شازیه شتابزده بود، هنوز باید برای خندیدن صبر می‌کرد. «تو بی‌آنکه بیندیشی خانواده‌ات بی‌تو چگونه زندگی‌شان را سپری خواهند کرد، از کابل برآمدی.»

شازیه گفته بود: «آنها مرا دوست نداشتند! همیشه سرم داد می‌کشیدند و

می خواستند مرا به پیرمردی بدهند که هرگز نش ندیده بودم تا پولی به چنگ آورند. بود و نبودم برای آنان یکسان بود!»

بانو ورا گفته بود: «اگر تیم چنان که کسی خودش می پندارد، خوب بازی نکند، یک عضو تیم نمی تواند از آن برآید. بسیار خوب، تا هنگامی که اینجا جای نگرفته ای، با تو کاری ندارم.»

شازیه از آن هنگام باید همیشه خرده فرمایش های بانو ورا را انجام می داد. به جاسپر گفت: «بس است. آن کار کلفتی که می گوید هم نمی کنم. اتاقی که در آن بخوابم هم نمی خواهم. همراه شبان ها در هوای آزاد خوابیده ام. در شهر هم می توانم زیر آسمان خدا بخوابم. آنگاه خواهم توانست همه ی پول هایی را که به دست می آورم روی هم بگذارم و خود را به لب دریا برسانم.»

شازیه دست به بالشش برد، جایی که چیزهای پرارزشش را در آن پنهان کرده بود و نگاره ای را که بوستان گل استو خودوس را نشان می داد، از آن بیرون کشید. البته در تاریکی نمی توانست آن را ببیند، اما هر زمان آن را به دست می گرفت، احساس بهتری درباره ی خودش پیدا می کرد.

آن جایی بود که از آتش بود، بوستان گل های بنفش و شکفته، جایی که هیچ کس نتواند آزارش رساند. دوست داشت آن اندازه آنجا بنشیند که آشفتگی و سراسیمگی از سرش و بوی گند اردوگاه از بینی اش برود. دوست داشت پس از آنکه به اندازه ی بسنده حالش به جا آمد، به پاریس برود و نوک برج ایفل چشم به راه بنشیند تا پروانه به جایی که با هم پیمان بسته اند، بیاید. دلش می خواست که آنگاه تا پایان روز با هم بنشینند و چای بنوشند و پرتقال پوست بکنند و بانو ورا را به ریشخند بگیرند.

کمی بلند شد و آرنجش را زیرش زد. به جاسپر پیشنهادکنان گفت: «همین امشب برویم؟» سگ دمش را گرداند. شازیه نیازی به کسی که بیش از این دلش را نیرو بخشد، نداشت.

شازیه برخاست، دستش را این سوی و هر سوی کشید تا بغچه‌ای را که جامه‌های پسرانه‌اش در آن بود، یافت و آنها را پوشید. آنگاه موهایش را بالا داد، قیچی را از روی میز برداشت و آن اندازه زد و زد تا موهایش کوتاه کوتاه شد. کلاهش را بر سر گذاشت، پتویش را سر شانه انداخت و کیف بنددارش را برداشت. جز اینها هیچ چیز دیگری نداشت.

بی آنکه درنگ ورزد و فریاد خدانگهدار بانو ورا را به گوش خود راه دهد، همراه جاسپر که هیچ از او دور نمی‌شد، آرام برآمد.

آنها از کنار اتاقی گذشتند که آموزشگاه سوزن‌دوزی شده بود و نیز از اتاقی که زن‌های سالمند در آن خواندن و نوشتن می‌آموختند. هر دو اتاق را همچون جایگاه خواب چند خانواده هم به کار می‌بردند.

شازیه به اتاقی که خواربار را در آن نگاه می‌داشتند، رفت. چندان چیزی در آن نبود، اما چند تکه نان چند روز پیش را برگرفت، کمی پلوی سرد را در پارچه‌ای پیچید. کمی مواد خوراکی برداشت و یک ظرف پلاستیکی آب در کیف بنددارش گذاشت.

چون به بیرون حیاط رسید، برای واپسین بار به پیرامون اردوگاه بیوگان نگرست. همه چیز آرام بود و تنها آوای خرنا س بانو ورا بود که به گوش می‌رسید، از کمی دورتر هم آوای دردآمیزی می‌آمد که گویا از بیرون اردوگاه بیوگان بود.

دلیلی نداشت که بماند. همه‌ی اردوگاه تاریک بود. شازیه کمی پشیمان شد که نیمه‌شبان می‌گریزد. اما پیش از آنکه بخواهد اندیشه‌ی دیگری را سروسامان دهد، رویش را برگرداند، از میان درب بزرگ گذر کرد و باز دنباله‌ی راه رؤیای خود را گرفت.

۳

آوایی بلند از پشت شازیه آمد. خیزی سوی کنار راه زد و یک خودروی باری بسیار کلان، تندروار از کنارش گذشت. از دودش به سلفه افتاد. جاسپر کنار پاهایش می آمد، چنان به پاهای او نزدیک بود که شازیه آسوده نمی توانست راه برود. احساس کرد که سگ چگونه می لرزد. گفت: «خوبی جاسپر؟» و پنجه‌ای بر او کشید، هر چند که خود هم تا اندازه‌ای می لرزید.

هنگامی که از اردوگاه پناهندگان بیرون آمده بودند، هوا تاریک بود و اینک که سپیده دم می زد هنوز در راه بودند. روز شد و هرچه آنها به پیشاور، شهر نزدیکشان، نزدیک تر می شدند، راهنوردی شان سخت تر می شد. هر گونه وسیله‌ی نقلیه‌ای که به اندیشه بیاید، به راه شهر ریخته بود. اتوبوس‌هایی که پر پر بودند و مردم از بیرونشان آویخته، چرخه‌های کوچکی که بازیچه‌وار میان جریان رود ترافیک پیچ و تاب می خوردند یا از آن بیرون می آمدند، همه سوی پیشاور می رفتند. آنها همه رنگ‌های بسیار تند و نادلپسندی داشتند و نگاره‌های بی شماری رویشان کشیده شده بود. خودروهای بارکش سپید و تاکسی و خودروهای معمولی هم بود. شازیه ناگهان به نگرش (نظرش) آمد که گویی همه‌ی رانندگان با هم پای بر گاز می فشارند.

رانندگان راه را با موتورهای گازی که همه‌ی خانواده رویشان نشسته بودند و دوچرخه‌هایی که داشتند زیر بارهای سنگین می شکستند، بخش کرده بودند. جز آنها گاری‌هایی هم بودند که با اسب، خر، گاو میش و حتی شتر کشیده می شدند. شازیه در می نگریست که چگونه پیرمردی با همه‌ی زورش رکاب می زد تا دوچرخه‌ی سرکوت از آت و آشغالش را در راه نگاه دارد. دوچرخه می لرزید و به این سوی و آن سوی می گرایید و نزدیک بود اتوبوسی که می گذشت به آن بزند. بسیار بودند. شازیه جاسپر را بر سایه‌ای که زیر درختی افتاده بود، برد. آنجا

نشستند و به آمد و شدی نگر بستند که هنگامی که آنان دمی برمی آوردند، در برابرشان جریان سنگینی داشت.

شازیه گفت: «شاید دنبال اینها راه افتادن، کار درستی نبود. هیچ نمی پنداشتم که این همه سر و صدا برپا شود. هیچ نمی پنداشتم که این همه،..... این همه آشفته و خردرچمن باشد.» زیر یکی از گوش های جاسپر را مالاند، بیشتر و بیشتر تا هم به او دلداری داده باشد و هم به خویشتن.

پیش خود اندیشید: «شاید باید بیخی پیش گوسفندها می ماندیم. دست کم می توانستیم هوای بهتری روانه ی شش هایمان کنیم و چنین گرم هم نبود. تازه دریا از اینجا بسیار دور است. اگر هرگز به دریا نرسیدیم، چه؟ آنگاه باید سفت همین جا بنشینیم.» جاسپر سرش را به دست او زد تا شازیه باز هم نوازشش کند.

شازیه پرسید: «گمان می کنی که ما از پس این کار برخورداریم آمد؟» جاسپر دمش را تکان داد و چهره اش را به سویش گشاده کرد.

شازیه نگاره ی بوستان را از کیفش بیرون کشید و آن را شاید برای بار میلیونم نگر بست.

بیشتر به خود تا به جاسپر گفت: «می خواهم آنجا باشم و برای آنجا بودن، باید نخست اینجا باشم.»

باز نگاره را در کیف گذاشت و برخاست و با دمی ژرف دودها را به درون سینه اش کشید.

از جاسپر خواست: «بیا برویم.» سپس لبخندی زد. «این کار را مانند رزمنده ای توانمند انجام می دهم، مانند چنگیزخان هنگامی که افغانستان را گرفت. اکنون به سوی این شهر بی مزه و مسخره رژه می روم. راهم را باز کنید!» با بادی که در آن زمان در سر چنگیزخان بوده به راه برگشت و باز در شلوغی آن سردرگم شد و سرانجام به کنار راه در آمد و دنباله ی رهسپاریش را گرفت. باز همان شازیه ی پیشین شده، اما پیوسته پیش می رفت.

به جاسپر گفت: «من خودروهای باری و شخصی را از کابل می‌شناسم» و دستش را روی سر او گذاشت تا او را آرام کرده باشد. سگ هنوز لرزه داشت. «تو جز گوسفندان کسی را نمی‌شناسی. اما نگران نباش. به همه‌ی اینها آمخته خواهی شد.»

جاسپر چندان آرام و پردل نبود. با هر بوق و هر گرمی نزدیک بود از جا در برود. شازیه می‌ترسید که او به جای آنکه از کناره‌ی راه پیش رود، ناگهان از آسفتگی و آواهای بلند به میان خودروها بجهد. ریسمانی آبی را بر زمین یافت آن را برداشت، بخشی از آن را به گردن جاسپر بست و از آن همچون قلاده کار گرفت.

گفت: «این برای آن است که دل آسوده باشی. تنها برای این است که دیگر نترسی.»

جاسپر دو بار بر ریسمان چنگی کشید. سپس خواست لپ‌های شازیه را بلیسد و سپس دنباله‌ی راه را گرفتند.

شازیه دریافت: «در اینجا افغانستانی‌های بسیاری هستند، مانند کابل می‌نماید.» حتی بازارش هم مانند کابل بود، همراه میوه‌هایی که بر رواندازی روی زمین انباشته شده بودند و همراه بزهای پوست‌کنده‌ای که از چنگک‌ها آویخته شده بودند. گوستگران روی آنها را روزنامه گرفته بودند، تا مگس سرشان ننشیند.

به هر روی دو چیز با کابل یکسان نبود. نخست اینکه اگر برخی زنان برقع پوشیده بودند، برخی دیگرشان بی‌آنکه کتک بخورند، چهره‌شان بیرون بود.

دوم اینکه همه‌ی ساختمان‌ها بی‌گزند بودند. در اینجا بمبی فرود نیامده بود. شازیه همه‌ی روزهای زندگیش در میان ویرانه‌های بمب‌ها گذشته بود. اینکه هیچ ساختمان بمب خورده‌ای را نمی‌دید، این به او احساس شگرفی می‌بخشید.

«اینجا باید امکانات بسیاری برای پول درآوردن باشد.» شازیه شک داشت که

جاسپر با این همه آواهای گوناگون سخنان او را بشنود، باز هم با او گپ می‌زد تا با کسی گپ زده باشد.

همه جا پسرهایی کار می‌کردند که هم سال او بودند، یا از او هم جوان‌تر. دید که آنان خودرو تعمیر می‌کنند، نزد آهنگر آهن می‌کوبند، پرتقال برگاری می‌فروشد و سینی‌های پر چای را می‌برند. پسرهایی را دید که خود را به کناره‌ی اتوبوس‌های در حال حرکت، بند کرده‌اند. تا اتوبوس به کناره‌ی خیابان می‌گراید، پایین می‌پریدند، مسافرها را فشار می‌دادند تا آنان سوار شوند و پول‌ها را گرد می‌آوردند. تا اتوبوس راه می‌افتاد، باز خود را روی سطحی که در کناره‌ی آن بود بند می‌کردند. شازیه که از ایستگاهی می‌گذشت، دید که پسری خرد و چرکو، خری را که یک خرور آجر بار داشت، می‌راند.

در پیرامون و از هر کجا آشفته‌گی زبانی راستین به گوش می‌خورد. شازیه زبان‌های افغانستان - دری، پشتو، ازبکی را باز شناخت و زبان‌های دیگری را شنید و آنها را پاکستانی دانست. مردم توده‌تر و انباشته‌تر می‌شدند و شازیه قلاده‌ی جاسپر را استوار در دست گرفت.

رودکی بدبو که اندکی آب روان داشت، بازار را دو بخش می‌کرد. شازیه دکان‌هایی را دید که در آنها گوهر و زیور یا کنسرو فروخته می‌شد. دکانی را دید که در آن چیزی به جز برقع پیدا نمی‌شد. برقع‌ها مانند اشباح آبی روی هم از دیوارها آویخته شده بودند. هر کجا کسانی پیدا می‌شدند که چیزهایشان را روی بساط سیار یا کراچی می‌فروختند.

شازیه در بازار دور خود می‌گشت و دکان‌های بسیاری می‌دید و می‌کوشید به پنداشت درآورد که چگونه می‌تواند در یکی از آنها کار کند. زمانی که دیگر بسیار مانده شد و تاب گردش بیشتر را نداشت، جایی را که سایه‌ی ساختمانی بر آن افتاده بود، یافت و پشت به دیوار داد. جاسپر کنارش نشست. ظرف پلاستیکی آب را بیرون کشید، یک قلمپ از آن نوشید و سپس کمی آب در گودی دستش

ریخت تا جاسپر بخورد. یکی از نان‌هایی که از اردوگاه آورده بود، با او بخش کرد. سپس هر دو باز کمی آب خوردند. شازیه حس می‌کرد زوارش در رفته. چشم‌هایش را بست تا کمی آرام گیرد.

«اینجا جای من است!»

شازیه چشم‌هایش را باز کرد. در برابرش زنی سراپا پوشیده در برقع ایستاده بود.

زن باز گفت: «اینجا جای من است! من هر روز به اینجا می‌آیم.»

شازیه گفت: «من اینجا نشسته‌ام و بس!»

«برو یک جای دیگر بنشین.»

شازیه خسته‌تر از آن بود که با او جنجال کند، خودش و جاسپر از جا برخاستند.

زن سر جای خود نشست. به رهگذری که بی‌نگرش از آنجا می‌گذشت، گفت:

«به من یاری کنیدا یک یا دو روپیه؟» برای همه، یکی پس از دیگری همین را می‌گفت.

شازیه پرسید: «از این کار پول بسیاری به دست می‌آورید؟»

«شاید روزی ده روپیه.»

«بسیار است؟»

«برای گشنه نماندن بچه‌هایم که بس است!»

شازیه خواست پیشنهادی کند: «شاید اگر برقع‌تان را بردارید تا مردم ببینند

کیستید...»

زن از جا در رفت و گفت: «تو چه می‌دانی؟ من هنگام گدایی رویم را

می‌پوشانم تا کسی چهره‌ی شرمگینم را نبیند. در افغانستان گرداننده‌ی یک دفتر

بودم. دانشگاه رفته‌ام. اکنون مرا بنگر! نه، ننگر! برو!»

شازیه کمی ایستاد و سپس خود را معذب یافت، چون آن زن را رنجانده بود،

از آن سوی دیگر جگرخون شد که چرا هنگامی که می‌خواستند کار او را آسان کند، زن واکنش سختی از خود نشان داده. از آنجایی که نه معذب بودنش ره به جایی می‌برد و نه جگرخونیش، سرانجام به سادگی راهی شد و جاسپر هم از پشت او رفت.

زن، زهره‌ی او را آب کرد. اگر کسی که دانشگاه رفته بود، چیزی جز گدایی برایش نمانده بود، آینده‌ی شازیه چگونه می‌شد؟ کنار جاسپر زانو زد و قلاده‌اش را به دست گرفت و به آن ور رفت. سرش را فرو انداخت تا کسی نبیند که گریه می‌کند.

با اندوه گفت: «از اینجا هیچ خوشم نمی‌آید!» جاسپر خواست اشک‌هایش را بلیسد. شازیه او را بغل کرد. سپس برخاست و باز به جنبش درآمد.

در بازار گداهای بسیاری بودند. برخی‌شان زن بودند، پاره‌ای باحجاب و پاره‌ای بی‌حجاب. برخی‌شان بیمار بودند یا ناقص. دیگران کودکانی کم و بیش همسال شازیه بودند. مردم چنان از میان دست‌های دراز شده‌ی آنان می‌گذشتند که گویی همه‌ی دست‌ها غیب هستند.

شازیه چنین دریافت: «آن کسانی که ایشان دست‌گدایی به سویشان دراز کرده‌اند هم به اندازه‌ی خودشان بی‌چیزند.» رویش را برگرداند. همه چیز ناگوارتر از آن بود که دیدن داشته باشد.

بازارگردی خود را دنباله گرفتند.

شازیه اندیشید، باید از کسی سراغ کار بگیرم. اما این بار هنگامی که بر آن شد با دکانداری سخن بگوید، در واپسین دم‌ها دلیری خود را باخت.

بانو ورا گفته بود: «تنها نمی‌توانی از پس این کار برآیی!» شازیه اندیشید که همه چگونه به او خندیده بودند.

دم زرفی کشید و به دکان بعدی که یک کتاب‌فروشی بود، درآمد.

از مردی که پشت رده‌های کتاب ایستاده بود، خواستار شد: «به من کار

بدهید!»

پرشتاب از آن دکان و چهار دکان دیگر که در آنها کار جسته بود، بیرون انداخته شد.

روز گذشت. بازار پس از فرو رفتن آفتاب هنوز باز بود، چراغ‌هایی که لخت از تیر یا سیم‌ها آویخته بودند و تکان می‌خوردند، سایه‌های عجیب و غریب و ترسناکی روی زمین می‌انداختند. شازیه و جاسپر به فرورفتگی که میان دو دیوار بود، درآمدند. از بوی گندی که به هوا برمی‌خاست، روشن بود که در آن میان میوه‌های خراب و آشغال‌های دیگری ریخته شده، اما در آنجا دست کم، از کسان دیگر، خودروها و سایه‌ها دور بودند.

رو سوی دیوار کرد، دلش برای خرناس‌های بانو ورا تنگ شده بود و همان گونه که سیخ نشسته بود، ناگهان خوابش برد.

شازیه که از خواب بلند می‌شد، سپیده دم می‌زد و سرش در توده‌ای از کلم خراب و بوگرفته فرو رفته بود. جاسپر بیدار شده بود و پوزه‌اش را در چیزی که از میان آشغال‌ها پیدا کرده بود، می‌جنباند.

شازیه برخاست و با هم سوی شیر آبی که در بازار یافته بودند، رفتند. با دست، آب به چهره‌اش زد و سپس خود و جاسپر سیر از آن خوردند. آب، دست کم برای زمانی شکمشان را پر می‌کرد.

روز را در جستجوی کار گذراند. برخی از دکانداران به او می‌گفتند که بسیار چرک و چتل‌تر از آن است که بتواند در دکانشان کار کند. برخی دیگر نیازی به کارگر نداشتند.

آفتاب داشت فرو می‌نشست که گذرش به یک دکان گوشتگری که در آن هیچ گوشتی دیده نمی‌شد، افتاد، دکان بسیار چتل و پر از خون خشک شده بود.

شازیه به گوشتگر که روی یک صندلی کنار در نشسته بود، گفت:

«یکی باید دکاتان را بشوید. من می‌توانم آن را پاک کنم.»

گوشتگر یک قلب چای را بالا رفت، از بالا تا پایین او را نگرست و گفت: «این کار مردهاست. تو پسری خردی. برو!»

شازیه روی گردان نشد. باز گفت: «من می‌توانم دکاتان را پاکیزه کنم.» دست‌هایش را به کمر زد و نگاهی چالشگرانه انداخت. خسته و گرسنه بود و تاب شوخی نداشت.

مرد باز کمی چای به دهان کرد و پیش از آنکه آن را فرو دهد، اندکی در دهانش این سوی و آن سوی کرد.

سرانجام به پشت گردن جاسپر زد و گفت: «چه سگ زیبایی. گویا گرسنه باشد.»

شازیه اندیشید، روشن است که گرسنه است. درست مانند خودم. «همین جا بایست!» گوشتگر به درون دکان رفت و با چند تکه گوشت که در میان کاغذ روزنامه پیچیده بود، پس آمد. گفت:

«این گوشت خوبی است.» و گوشت را پیش آورد و جاسپر را نوازشی کرد. «گوشتی خوب برای یک سگ.» برخاست.

«فردا سر بامداد به اینجا بیا. می‌توانی نیمروزان دکان را بشویی. اگر این کار را خوب انجام دهی، پول خواهم داد.» به درون دکان رفت، اما زود پس آمد. پیش از آنکه برود، گفت: «این سگ را هم می‌توانی همراهت بیاوری.»

شازیه بلند گفت: «سپاس» زانو زد و بر زمین نشست و دستش را به گردن جاسپر انداخت.

«کار پیدا کردم!» دوست داشت آوای شادی سر دهد. باید چیزی می‌خورد. تا جاسپر تکه گوشتی خورد، سوی نانویی که داشت می‌بست، رفتند. به خواهش گفت: «اگر امروز به من نانی بدهید، فردا پولش را به شما خواهم داد. فردا کار خواهم کرد.»

نانوا نانی از انبوه نان‌ها برداشت و سویش پرتافت. شازیه هشیار کار او نبود و

نان روی زمین چتل افتاد.

«فردا چه اندازه باید پول بدهم؟»

«برو، گدا! یک چیزی گيرت آمد، گم شو!»

چهره‌ی شازیه داشت از شرم آتش می‌گرفت. او گدای کوچکی بیش نبود. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما چیز بهتری به اندیشه‌اش آمد. شاید بار دیگر نان رایگانی دستیافتش می‌شد.

نان را با جاسپر بخش کرد. سپس کنار جوی آب نشستند. نان به شکمشان خوب می‌فارید.

بازار خاموش و مرده بود. همه‌ی دکان‌ها و فروشگاه‌ها بسته بودند. شازیه می‌دید که مردم در میان تاریکی‌ها و کنار درها افتاده و خسبیده‌اند.

او و جاسپر سوی گوشتگری که نیز بسته بود، رفتند. کنار درش نشستند. اندیشید: «ایدون شکی نخواهم داشت که فردا سر زمان درست سرکار آماده خواهم بود.» کنار در بوی بدی می‌آمد، اما او چنان خسته بود که همان دم به خواب فرو رفت.

۴

گوشتگر در پنجره‌ای دکان را آن سوزد و شازیه از خواب پرید. گوشتگر گفت: «این بیرون برای سگت بسیار گرم خواهد بود. آن را به آن پشت پشت ببر. آنجا روی طاقچه کاسه‌ای هست. به او آب بده.» شازیه و جاسپر در پی گوشتگر از میان دکان گذشتند و به پشت آن رسیدند که از حیاطی کوچک و بتونی ساخته می‌شد. در زیر سایبانی جای بسنده برای جاسپر بود.

شازیه کاسه را یافت و آن را آب کرد و برای جاسپر برد. گفت: «همین جا چشم به‌راهم بمان. اگر خوب کار کنم، شاید به من گوشت

بیشتری برای تو بدهد، یا دست کم چند تکه استخوان که گاز بزنی.»
گوشترگر کار را برگردنش نهاد: «دکان را بشوی!» نشانش داد که پاتیل‌ها،
جاروها و ابزار پاک‌کاری کجا هستند. «من می‌روم چاشت بخورم. اما زود
برمی‌گردم و به تو سر می‌زنم.»

شازیه سرگرم کار شد. تند و تیز طاقچه‌های تهی و بادیه‌های گوشت را پاکیزه
کرد. سرانجام کار شبانی خود را کرد، پهن‌های گوسفندان را گرد آورد و فشرده
کرد. این فشرده‌ها هر زمان که چوبی نبود، به جای آن سوزانده می‌شد.
کار بسیار نادلپسندی بود. لکه‌های خشک خون هم بهتر نبود.
اگر مرد از کارش خوشنود می‌شد، شاید کار دیگری هم برایش می‌یافت.
ابزارهای پاک‌کاری که مرد به او داده بود، سخت بو می‌دادند، اما بوی
پاکیزگی.

شازیه اندیشه‌ی تازه‌ای به سرش زد.
پاتیل به دست سوی بخش دیوارداری از حیاط رفت، جامه‌هایش را درآورد،
از سر تا پایش را با آبی که بوی پاک‌کاری از آن بر می‌خاست، شست و شو داد
بی‌درنگ جامه‌هایش را هم شست.

جامه‌هایش را سخت چلانند، اما آنها همچنان نمناک ماندند، به جاسپر گفت:
«می‌دانم که چهره و قواره‌ام خنده دار است. خشک می‌شود. هر چه نباشد، آن
اندازه پاکیزه شده‌ام که مردم به من کار دهند.» باز به پاک‌کاری درآمد.

گوشترگر که از چاشت پس آمد، گفت: «خودت را هم خیس کردی؟» با تکان
سر کار او را خوب شمرد، پیاله را با چای قوری که از چایخانه همراه خود آورده
بود، پر کرد. گفت: «نان بگیر!» و چند نانی را که سر هم چیده شده و روشن با
کاغذ روزنامه گرفته شده بود، نشان داد.

شازیه کاغذ روزنامه را پس زد و نانی برداشت و نیمی از آن را به جاسپر که
همان جاها می‌گشت و پوزه‌اش را به زمین می‌کشید، داد.

برای دلداری به او گفت: «شاید پسان نان بیشتری گیرمان بیاید.» جاسپر برای سپاسگزاری برایش دمبک زد.

تا کارش به پایان رسد، گرمای بامدادی جامه‌هایش را خوب خشک کرده بود. شازیه پرسید: «آیا امروز کار دیگری دارید که برایتان انجام دهم؟»

«امروز نه. امروز دکانم بسته است، برای همین گوشت روانه‌ی جایی نمی‌کنیم، خریداری هم نداریم تو می‌توانی خوب کار کنی. شاید گهگاه کاری برایت داشته باشم.» چهره‌ی شازیه روشن و باز شد و او دنباله‌ی سخن خود را آمد: «گفتم شاید! سگت را بیاور و پولت را بگیر!» شازیه جاسپر را آورد.

گوشتگر یک اسکناس ده روپیه‌ای از جیبش درآورد. کمی درنگ کرد و اندیشید و سپس اسکناسی دیگر را از جیبش بیرون کشید. گفت: «همه‌ی نان را بگیر.»

شازیه به جاسپر گفت: «نگاه کن! سه تا نان. امروز نان شاهانه‌ای می‌خوریم و برای فردا هم چیزی خواهد ماند. نان، پول، جامه‌های پاک، آن هم هنگامی که تازه به شهر درآمده‌ایم! ما به سادگی از پس کارها برمی‌آییم.»

اما آن روز دیگر بخت به او روی نکرد و روزهای پس از آن نیز. روز سوم بندهای صندلش از هم گسست. یک تکه نخ کلفت پیدا کرد و آن را به هم بست، اما آن هم نیم روز بیشتر بند نماند. تنها بدنه‌ی چرمی کفش نبود که باز شده بود. کف کفش هم چنان ساییده شده بود که کف پایش به زمین می‌خورد.

به بخش پایینی کفشش که خونی شده بود نگرسته گفت: «این گونه نمی‌شود!»

زمانی دراز روی زمین نشستند و نمی‌دانستند چه بایست کرد. نیمه شب داشت سپری می‌شد که یک فروشنده‌ی دوره‌گرد آرام و آهسته آمد و از کنارش می‌گذشت.

«این درست همان چیزی است که می‌خواستیم!» شازیه بلند گفت که او بایستد و هشیارانه پای برهنه‌اش را در میان زمین گرم آورد تا او را نگاه دارد.

پرسید: «یک جفت صندل را به چند می‌دهی؟»

فروشنده بهایی را گفت. بها از آن اندازه که در جیب شازیه بود، بالاتر بود.

«من این همه پول ندارم.» دلش می‌خواست زوزه بکشد. پاهای برهنه‌اش

داشت آتش می‌گرفت. پیوسته باید از یک پای، سر پای دیگر می‌آمد.

فروشنده نگاه گذرای بر او انداخت و صندل‌های خود را به زیروبر کرد.

صندل‌های بسیاری دست شازیه داد، اما هیچ کدام اندازه‌اش نبود.

گفت: «این یکی را ببین!» شازیه آن اندازه آنها را آزمود تا سرانجام برای هر

کدام از پاهایش صندلی اندازه یافت. اما یک لنگه آبی و یک لنگه سبز بود.

از فروشنده پرسید: «چرا لنگه‌هایتان با هم جور نیستند؟»

وی در پاسخ گفت: «فراوان است آدم یک‌پا که کفش می‌خواهد!»

«این چند است؟»

«چه اندازه داری؟»

شازیه پولی را که در جیبش بود، نشان داد.

مرد گفت: «بس است.» و پول را ستاند.

اینک صندل داشت و پول نداشت.

نگاهی به مرد انداخت که چهارچرخه‌اش را رانده می‌رفت و گله‌کنان به

جاسپر گفت: «بانو ورا! همه‌ی گناه‌ها بر گردن اوست! اگر صندلی برایم، آنچنان

که باید فراهم ساخته بود...» شازیه این اندیشه را به پایان نبرد. ناگهان دریافت که

گله‌گزاری از بانو ورا، تنها زمان‌کشی است و بس. در اردوگاه هرگز پولی که برای

یک جفت صندل بس کند، هستی نداشته بود.

از جاسپر پرسید: «با اینها چه کنم؟» و صندل‌های کهنه و زوار در رفته‌اش را

جلوی بینی او گرفت. بر آن شد که آنها را در همان پیاده‌رو بگذارد. آنها را همان

جا گذاشت، هنوز چند گامی برنداشته بود که مردی روی آنها شیرجه زد و از زمینشان برداشت.

شازیه اندیشید، شاید باید صندل‌های کهنه را نزد خود نگاه می‌داشت. در شب‌های نخستی که در پیشاور گذراند، همیشه در جستجوی جای تازه‌ای برای خواب بود. این شهر شب‌ها هم آرام نداشت. پیوسته آوای تیراندازی، جنگ و کتک‌کاری و تلق و تولوق خودروهای باری می‌آمد. برخی آواها مانند آواز گریه بود، اما به همان اندازه به آواز خنده هم می‌آمد. نه همیشه می‌شد آن دو گونه آواز را از هم باز شناخت.

مردمی که از کنارش می‌گذشتند یا هیچ نگرشی بر او نمی‌انداختند، یا به او خیره می‌شدند. برخیشان آشغال‌هاشان را درست همان جایی که شازیه نشسته بود، می‌انداختند. او به خود می‌گفت که آنان چون او را ندیده‌اند، چنین کرده‌اند. اما هر چه این کار بیشتر و بیشتر دنباله یافت، او هم دشوارتر می‌توانست چنین چیزی را بپذیرد.

یکی از روزهایی که کم و بیش یک ماه از آمدن شازیه و جاسپر به پیشاور گذشته بود، شازیه جایگاه خوبی برای خواب یافت، در میان دو ساختمان و در کوچه‌ای آرام. جایی سکو مانند بود و به اندازه‌ای بود که خودش و جاسپر بتوانند در آن بخوابند.

به جاسپر گفت: «اینجا خانه و کاشانه‌ی خوبی برای ما خواهد شد.» در یک زیاله‌دانی که نزدیکشان بود، یک کارتن مقوایی یافت. آن را از هم باز کرد و زیرانداز سکوی بتونیش ساخت.

شازیه روی کارتن نشست تا آن را بیازماید.

به جاسپر که دمبک‌زنان کنارش ایستاده بود، گفت: «ما در اینجا بهتر از کسانی که در مرکز شهرند، خواهیم خفت.»

شازیه بیشتر و بیشتر پشت کار می‌گشت. کارهای گوناگونی انجام می‌داد.

برخیشان چند روزه بودند، برخی دیگر چند ساعته. در بازار پارچه‌فروش‌ها که از هر کجایش پارچه‌هایی به همه‌ی گونه‌ای رنگین‌کمان آویخته شده بود و بیشتر به جنگلی می‌آمد که در پیاده‌رو آویزان کرده باشند، به تهی کردن توپ‌های پارچه از چرخ‌ها و جداسازی دکمه‌ها از هم می‌پرداخت.

پیش گوشتگر هم باز کار می‌کرد و دکانش را پاکیزه می‌ساخت، برخی روزها کله‌های گوسفند را روی میز گوشتگری انباشته می‌کرد. در پایان هر روز کار، یک استخوان جانانه برای جاسپر می‌گرفت. گوشتگر سفارش او را به یکی از دوستان بقالش هم کرد و وی یک روز هم خانه‌ی او را پاک‌کاری می‌کرد.

به هر جا که می‌رفت، یکسان بود که کجا باشد، بچه‌های خردی را دسته‌دسته می‌دید که کیسه‌های پلاستیکی آبی رنگی را دنبال خود می‌کشیدند و زباله را زیر و رو می‌کردند.

به جاسپر گفت: «اگر وادار شدم، من نیز این کار را خواهم کرد. اما نمی‌توانم به پنداشت درآورم که از این راه پولی به دست می‌آید.»

چند روزی توانست در قهوه‌خانه کار کند، چون پسری که در چایخانه چای‌ها را می‌برد، بیمار شده بود. شازیه این کار را در کابل انجام داده بود، در آنجا برای دکاندارانی که نمی‌توانستند از دکانشان برآیند، قوری چای گذاشته بر سینی برده بود. در نگه‌داشتن ترازش (تعادل) چای‌ها خبره بود و می‌توانست از کوچه‌های تنگ بازار بی‌آنکه یک سرشک چای را بریزد، بگذرد. برای هر کس چای می‌برد، از او می‌پرسید که آیا کارگر می‌خواهد. از این راه روزی به کار رویدن یک انبار مبل و کمد گمارده شد.

روزی دلخسته از کار جستن، سوی راه آهن رفت. از بلیت‌فروش پرسید:
«قطاری هست که سوی دریا برود؟»

مرد آهنگ او را دریافت: «می‌خواهی به کراچی بروی؟»

شازیه باز گفت: «کراچی. گران است؟»

«رفت و برگشت؟»

«تنها رفت.»

بلیت فروش بها را به او گفت. آن بسیار بسیار بیشتر از اندازه‌ای بود که او در جیبش پس انداز کرده بود. سپاسگزاری کرد و سر در پیش از راه آهن برآمد. به خیابان که برگشت، رهسپارانی که بارشان را برایشان کشیده بود، چند روبیه به او دادند. از آن روز به پس هر روز که کاری نمی‌یافت، در راه آهن می‌گشت و بار مردم را می‌کشید و در برابر، پول جای دریافت می‌کرد. گاهی همین کار هم گیرش نمی‌آمد. در آنجا مردهایی بودند که پیشه‌شان بارکشی بود و هر زمان او را می‌دیدند، وی را ترسانده می‌رماندند.

این چندان ناگوار نبود. برای شازیه دشوار بود که در راه آهن بایستد و مردمی را ببیند که سوار قطار شده رهسپار می‌شوند. کی نوبت او می‌شد؟ شبی به جاسپر گفت: «من از بارکش‌های دیگر پول کمتری می‌گیرم. یک زمانی هم می‌شود که کسی کمتر از من پول بستاند، آنگاه کار من در آنجا یکسره خواهد شد.»

هر شب چند روبیه بیشتر در کیفی که از گردنش می‌آویخت، می‌انداخت. هر شب یک کم به دریا نزدیک‌تر می‌شد. روزی چهره‌اش را در پنجره‌ای دید. موهایش بلند شده بود. چیزی نمانده بود که دختر به نگر آید.

سوی پیرایشگری رفت که در پیاده‌رو می‌نشست و روی تکه کارتنی که وی بر زمین گسترده بود، نشست. پیرایشگر آن تکه کارتن را آنجا گذاشته بود تا مشتری‌هایش آسوده باشند. جمبه‌ای از چند قیچی، برس و تیغ پیش خود داشت و نیز آینه‌ای خرد که پس از انجام کار، موهای مشتری‌ها را در آن برایشان وامی‌نمود.

شازیه گفت: «می‌خواهم کچل کنم.» و سر بهایی همساز شدند. می‌خواست

دیگر تا زمانی دراز، نیاز به پیرایش نداشته باشد.

پیرایشگر به هنگام کار، شوخی کنان گفت که می‌خواهد موهای جاسپر را هم کوتاه کند. شوخیش چندان بامزه نبود، اما دل شازیه توانست آسان‌تر خود را از موها جدا کند.

آنگاه به چهره‌ی خود در آینه نگریست، سرش بسیار خنک‌تر شده بود. به خود گفت به فرانسه که رسید، دوباره موهایش را بلند می‌کند.

هر شب از دسترنج خود کمی خوراکی برای خویش و جاسپر می‌خرید. روزهای سختی که پول اندکی درمی‌آورد، تنها نان می‌خرید. روزهای خوبش، از فروشنده‌ای که گوشت چرخ کرده‌ی ادویه‌دار را بر دیگری بزرگ و گرد، سرخ می‌کرد، کباب می‌خرید.

گاهی برخی از بقال‌هایی که برایشان کار می‌کرد، اندکی میوه هم افزون بر دستمزد به او می‌داند. میوه‌ها در چشم او چیز بسیار برجسته‌ای می‌نمودند. جاسپر هم با آن بینی تیزش، گاه در خیابان خوردنی پیدا می‌کرد.

شب‌ها که آسمان تاریک می‌شد، همراه جاسپر در کاشانه‌ی کوچکش می‌نشست و برایش داستان دریا را می‌گفت و می‌گفت تا خوابشان می‌برد. او تنها بود، اما همیشه خسته‌تر از آن بود که بتواند درباره‌ی آن اندیشه‌ای درست کند.

شبی شازیه از آوای جاسپر از خواب پرید. چشم‌هایش را گشود و دید روشنایی پررنگی در چشمش می‌زند.

کوشید از جای برخاسته بنشیند، اما جاسپر درست پیش روی او ایستاد و واغ‌واغ کرد و زوزه کشید.

شازیه حس کرد که گرفتندش و کوشید خود را آزاد کند. از میان واغ‌واغ‌های جاسپر، آوای چند مرد خشمناک را شنید. بار دیگر که مردها کوشیدند او را بگیرند، جاسپر آنها را گاز گرفت و دندان‌هایش را فشرده تا نتوانند بگریزند.

مردها گفتند: «ما با تفنگ آمده‌ایم و سگت را می‌کشیم. تو همین جا بایست تا

بیاییم.»

خندیدند و سرانجام می‌رفتند. جاسپر خود را به شازیه مالاند، چهره‌اش را لیس زد و خود را اریب روی ری انداخت.
شازیه جاسپر را بغل کرد و سراسیمه تندتند نفس می‌زد.
گفت: «باید از اینجا برویم» و آهسته به او زد که راه افتند.
از خیابان می‌گذشتند. شازیه چنان لرزی بر تنش افتاده بود که نمی‌توانست راه برود. به پوست جاسپر چنگ زد تا نیفتد. همه‌ی شب سر پا ماندند و از هر کسی که آنان را می‌دید، روی برمی‌گرداندند.

۵

شازیه و جاسپر رفتند و رفتند تا آسمان روشن شد. سپس از خستگی در برابر در یک دکان جنگ‌افزارسازی در خیابانی اصلی و مدرن فروافتادند. تا دکاندار بیاید و در دکان را بگشاید، توانستند کمی در همان جا بخسبند و آنگاه از آنجا گریختند.

شازیه چنان کم خوابیده بود که سرش داشت می‌ترکید. پیوسته تنه‌اش به مردم می‌خورد و در ناهمواری‌های کف خیابان سکندری می‌خورد. یک بار روی بساط یک روزنامه‌فروش افتاد و نزدیک بود میز و روزنامه‌های آن را فرو اندازد.
روزنامه‌فروش خشمناک فریاد کشید: «هوش کن چه می‌کنی!» و یک اردنگی به جاسپر زد. سگ هم برایش واغ‌واغ کرد.

شازیه قلاده‌ی سگ را کشیده رفت، از کنار یک دکان دیرینه‌فروشی افغانستانی می‌گذشت که کالاهایش روبه‌روی دکان پهن شده بود و باز سکندری خورد و افتاد. او هم ناسزایش گفت.

شازیه در حالی که پیش جاسپر زانو زد و می‌خواست به او مهربانی کند و آرامش کند، گفت: «از اینجا خوشم نمی‌آید.» چهره‌اش را ژرف در پوست او فرو

کرد و بوی خوش آن را بوید. جهان پر از بزرگسالان بدخو بود و او هیچ آرزویی نداشت مگر اینکه دیگر هرگز روی هیچ کدامشان را نبیند.

از خیابان اصلی شهر روی گرداند و راهی پس کوچه‌های باریک و تاریک بازار کهن شد. بازار را گرفت و رفت تا به یک سکوی راه آهن خورد و زیر آفتاب سوزان ایستاد.

اینجا هم مردمان بسیاری بودند، اما آن دو بیشتر هشیار خود بودند و مردم هم به اندازه‌ی پیش روی آن دکان‌ها فشرده نبودند. شازیه احساس کرد که در آنجا می‌تواند کمی دم تازه کند. او و جاسپر راست سکو را گرفتند و رفتند.

گله‌ای کوچک از بز و گوسفندهای چاق و دمبه‌دار پوزه‌هایشان را در گیاه‌هایی که جسته‌گریخته روییده بود، فرو می‌کردند. خانواده‌های افغانستانی در کنار زباله‌های کنار سکو، خانه‌ی کوچکی برای خود دست و پا کرده بودند. یک فروشنده‌ی دوره‌گرد پاکستانی جامه‌های میکی موس و دامن‌های پشمی را بر زیرانداز پلاستیکی کلانی ریخته بود و می‌فروخت. هوا بوی دود خودرو و موتور و مدفوع می‌داد و نیز بوی دودی که از آتش فروزان و اندک آشپزها برمی‌خاست. چند کودک افغانستانی با تکاپوی بسیار چند کیسه‌ی بزرگ آبی را در یک زباله‌دان از پشت خود کشیده می‌بردند. شازیه چند دم از سکو به آنان نگریست. جاسپر دمبک زد و قلاده‌اش را کشید و از این رو شازیه او را باز کرد. او سوی کودکان رفت و بینش را بوی‌کشان سوشان برد، چون می‌خواست نوازشش کنند.

شازیه کنار ماند و کودکان که - چهار پسر و دختری کوچک - بودند به جاسپر درود می‌گفتند. در آغاز کوچولوها از او ترسیدند. سگ به بزرگی خودشان بود. اما هنگامی که با آنان مهربانی کرد، آنان لبخند زدند و شازیه دانست که دیگر نمی‌ترسند.

شازیه گفت: «نامش جاسپر است» و از کنار سکو، سوی پایین رفت و کنار

بچه‌ها ایستاد: «این یک کهن پارسی است.» یکی از پسرهای خرد پرسید: «می‌تواند هنرنمایی هم بکند؟»

«روشن است که می‌تواند. سگ بسیار باهوشی است. جاسپر، بنشین!» شازیه همه‌ی کارهای هنرمندانه‌ی او را نشان داد. بچه‌ها کیسه‌هایشان را کنار گذاشتند و به بازی با جاسپر درآمدند. چوبی سویس انداختند و او دنبالش دوید و آن را باز آورده دوباره کنار پای بچه‌ها گذاشت.

دو تا از پسرها کم و بیش هم سال شازیه می‌نمودند. دو تای دیگر خردتر بودند؛ شاید هشت نه ساله. دختر کوچک باید کم و بیش پنج ساله می‌بود، شازیه سال او را چنین برآورد کرد. او هم درست مانند خردترین پسری که در میانشان بود، کفشی به پای نداشت. شازیه در شگفتی فرو رفت که آن دو چگونه چنین چیزی را برمی‌تابند.

از خود پرسید که بچه‌ها در میان زباله‌ها پی چه می‌گردند و یکی از کیسه‌ها را برداشت تا ببیند درونش چیست.

«از آن من است! می‌خواهی آن را بدزدی؟» یکی از پسرهای بزرگ او را با دست، سخت آن سوی زد. شازیه از پشت زمین خورد. دستش به سنگریزه‌ها و خاک و خل آلوده شد.

جاسپر در یک دم سویس رسید و به پسر پارس کرد. شازیه با پافشاری گفت: «من نمی‌خواستم چیزی بدزدم. می‌خواستم ببینم شماها چه گرد می‌آورید.» برای آنکه جاسپر را آرام کند، پشتش را با فشار و آهسته نوازش داد.

شازیه برخاست. جاسپر دیگر پارس نکرد. دختر خرد آمد تا او را ناز کند و سگ باز روی برمی‌گرداند. پسری که او را هل داده بود، گفت: «تاکنون آشغال گرد نیاورده‌ای؟»

شازیه پاسخ داد: «به قواره‌ام می‌خورد که تاکنون نکرده باشم؟» و خاک جامه‌اش را تکاند. «کار می‌کنم.»

«چه؟»

«کار درست.»

«پس چرا به جای اینکه چیزهای ما را بدزدی، چرا نمی‌روی کارت را بکنی؟»
شازیه لگدی به کیسه‌ی آشغال‌های او زد. «در درون این چیست که من
بخواهم بدزدم؟»

«از نگاه تو هیچ است، هان؟» کیسه را باز کرد و چیزها را یکی پس از دیگری
به شازیه نمود و سپس بینی پربادش را برای شازیه جنباند.

«سه ظرف پلاستیکی، یک روزنامه‌ی درست و دو قوطی چنین چیزهایی را
تو هرگز نخواهی یافت.»

شازیه پاسخ گفت: «خواهیم دید.»

پسر دیگری خود را در میانه انداخت و گفت: «اینجا زباله‌دانی ماست چرا آن
را با تو بخش کنیم؟»

شازیه گفت: «سگ من، سگ نگهبان است. او می‌تواند هر کسی را که
می‌خواهد به ما آزار رساند، بگیرد.»

پسری که شازیه را هل داده بود، چهره‌اش باز شد، گویی که چند دم پیش،
جنگی با او نکرده بود.

گفت: «این از کدام گونه‌ی سگ‌های نگهبان است؟ چندان تو من نمی‌نماید.»
سپس کمی از او دورتر شد.

شازیه از او خواستار شد: «پس اگر نمی‌ترسی، نوازشش کن!»

«بسیار خوب.» پسر خم شد و دستش را سوی جاسپر دراز کرد. جاسپر غریب
و پسر باز خود را پس کشید.

شازیه گفت: «جاسپر، بس است!» و دست بر شانه‌ی پسر گذاشت. گفت:
«می‌توانی با دل آسوده او را نوازش کنی. اگر او بداند که تو با من دوستی، کاریت
ندارد.»

پسر باز دستش را دراز کرد. جاسپر نخست آن را پس زد، اما سپس بینی خود را سوی آن کشید.

شازیه برای بچه‌ها گفت: «دیشب در خیابان خوابیده بودم. چند مرد می‌خواستند به من آسیب رسانند. اما جاسپر آنها را گریختاند.»

دختر خرد پرسید: «سگت از ما هم نگاهداری خواهد کرد؟»

«روشن است. بسیار هم از ته دل این کار را خواهد کرد. درست است

جاسپر؟» سگ چنان دمبی زد که گویی سخت‌تر از آن نمی‌شد. پسر خود را

شناسا کرد: «من ظاهر نام دارم.» پسرهای دیگر اعظم، یوسف و غلام نامیده

می‌شدند و دخترک لولی.

شازیه هم نام پسرانه‌اش را به آنها گفت: «من شفیق هستم.»

ظاهر گفت: «مردها یکی از پسرهایی را که من می‌شناسم، برده‌اند. او را بند

کرده‌اند و پیش از آنکه آزادش کنند، چیزی از شکمش را بریده‌اند.»

شازیه پرسید: «هنوز زنده است؟»

ظاهر پاسخ داد: «پس از آن اندکی زنده ماند.»

یوسف افزود: «سپس مرد.»

ظاهر خواست شازیه را تازه کند، گفت: «بیا به کیف من نگاه کن.»

شازیه گردآمده‌ی مقوا، کاغذ روزنامه، شیشه‌ها و قوطی‌ها را زیرنگرش

گرفت.

ظاهر گفت: «اینها را به یک زیاله‌خر می‌فروشیم.»

غلام گفت: «اما همه‌اش را نه. هر چه سوختنی باشد، همراه خود به خانه

می‌بریم و خوراکیان را می‌پزیم.»

شازیه پرسید: «خانواده دارید؟»

یوسف پاسخ داد: «غلام و لولی نزد خانواده‌ی عموهایشان زندگی می‌کنند.

دیگرهایمان تنها هستیم.»

شازیه گفت: «من هم تنهایم چه اندازه پول درمی آورید؟»
ظاهر گفت: «شاید پنج روپیه. شاید هم ده روپیه. اگر بخواهی، می توانی
همراهان بیایی.»

باز روی به کار کردند. شازیه روشن دید که چه بخت بزرگی یارش شده که
همکار آن بچه های خردک شده. همراه آنان آغاز کرد به گشتن زباله هایی که
دیگران بیرون ریخته بودند. نخست با پای، زباله ها را تکان می داد و می کاوید.
لولی که داشت چند قیف بستنی که از آن یک دکان بزرگ بستنی فروشی بود،
می کاوید، گفت: «آن جور نه! باید با دست هایت بکنی.» سپس به شازیه نشان داد
چگونه باید دست را در زباله ها فرو برد و آنچه را که در آن نهفته است، بالا آورد.
همه چیز بو می داد، اما این بوهای بد بر شازیه کار نمی کرد. هر چه باشد او
چند ماه را با گوسفندان سپری کرده بود. مگس ها هم چیزهای تازه ای برایش
نبودند. وی دست به زباله ها برد و یک کیسه ی پلاستیکی پر از زباله را بیرون
کشید، آن را باز کرد و درونه اش را بر زمین ریخت. هر زمان کاغذ یا لته پیدا
می کرد، آنها را در کیسه ی دخترک خرد می انداخت.

سر آن داشت که فردایش باز پی کاری درست و نیکو برود، اما بر آن بود که آن
روز همراه بچه ها باشد.

جاسپر با بینی تیز سگانه اش، بسیار خوب خوردنی ها را از میان زباله ها
می یافت، اما کار خود شازیه هم بد نبود. گذشته از کاغذ و چند کهنه، یک
شیشه ی تهی ادویه و یک جعبه بیسکویت - که هنوز چند دانه بیسکویت داشت -
هم در یک جعبه ی چوبی یافت!

شادی کنان گفت: «آفرین بر من! خوردنی یافتم!»

چند دم پس از آن دمر روی زباله ها افتاد.

ظاهر گفت: «خوردنی از آن من است.» و قوطی را همراه بیسکویت ها
برداشت.

اما شازیه گرسنه بود و از ستم کشیدن سیر. بی آنکه اندیشه‌ای کند، از جا جست و به جان آن پسر افتاد. آنها در زیاله‌ها جنگ کردند و غلت خوردند و هر کدامشان کوشید دیگری را بزند. جاسپر پارس‌کنان بالای سر هر دویشان آمد. بچه‌های دیگر بیسکویت‌های پراکنده شده را از روی زمین برگرفتند و برای خود برداشتند و خوردند.

شازیه و ظاهر دلیلی برای جنگ ندیدند و روشن نشد که کدامشان برنده شد. روی زیاله‌ها نشستند، جامه‌هایشان را پاک کردند و به همدیگر زل زدند. شازیه گریه‌وار فیش کرده گفت: «دیگر نکوش چیزهای مرا از من بگیری!» ظاهر خران گفت: «فراموش نکن در اینجا چه کسی سردهسته است!» چون بیسکویت‌ها به هر روی از دست رفته بودند، با هم آشتی کردند و باز سراغ زیاله‌ها رفتند.

سرشب بود که یکی از پسرهای یک ریسمان یافت. آن را به دسته‌ی یک کیسه‌ی دستی بست و زیاله‌ها را با آن به جایی سوت‌وکور در کنار سکو برد. کیسه در پشت او و روی زیاله و میان کسانی که در چتلی‌ها کاشانه‌ی خود را یافته بودند، باد می‌خورد و مانند پرنده‌ای این سوی و آن سوی می‌شد.

این از نگاه شازیه زیبا بود.

هنگامی که لولی دست لاغرش را برگردن جاسپر گذاشت و آن را فشار می‌داد، آفتاب داشت در ژرفای آسمان فرو می‌رفت.

گفت: «اکنون باید برویم.»

دستش را به برادرش داد، برادر کیسه‌ی گنده‌های او و خودش را بر شانه گذاشت و رفتند و شازیه آنان را می‌نگریست.

پسرهای دیگر هم کیسه‌های گنده‌شان را تکانی دادند و به سوی دیگری رفتند. «تو هم می‌آیی؟» ظاهر رویش را سوی شازیه کرد. «یا باید کار پرارزشت را

انجام دهی؟»

پسرهای دیگر خنده‌شان گرفت. شازیه کمی اندیشید که آیا باید همراه آن بددهنان بشود یا نه، اما سپس گذاشت که چنین شود. نگاهی به جاسپر انداخت، کت و کولش را کشید و برخاست تا به پسرها برسد.

در نخستین بخش شب مانند گله‌ای پراکنده از جانوران از کورچه‌های پیشاور گذشتند و هر کجا آشغالی از زمین برمی‌داشتند و در کیسه‌شان می‌انداختند و به هر کسی که سر راهشان پیدا می‌شد، فریاد می‌زدند: «پول! پول!» و چون مردم می‌هراسیدند و راه را برایشان باز می‌کردند، همه زیر خنده می‌زدند. شازیه کمی از پشت‌تر می‌رفت و با آنان فریاد نمی‌کرد، اما شاد بود که همراه چند کسی هست.

آسمان که تاریک شد به مهمان‌خانه‌ی بزرگ و نوآیینی رسیدند. مهمان‌خانه چنان زیبا بود که شازیه زبانش بند آمد.

پرسید: «این کاخ است؟» خود را مانند پسرها زیر بوته‌ای چپاند. در آن سوی خیابان ساختمان کلان سپیدی بود که روشنایی رویش انداخته بودند. خودروها از روی راهی که به گلدان‌های بزرگ و بسیار خوش‌رنگی آراسته بود، آهسته سوی در مهمان‌خانه می‌رفتند. مردی با یونیفورمی شکوهناک از دو در نگهبانی می‌کرد.

ظاهر گفت: «این یک مهمان‌خانه است. می‌دانی مهمان‌خانه چیست؟»

شازیه به دروغ گفت: «روشن است که می‌دانم. در افغانستان چنین چیزی نیست. اما ما اینجا چه کار داریم؟» خرده سنگ‌هایی که رویشان زانو زده بود، پایش را می‌آزرد.

«آن روشنی را در سالن آنجا می‌بینی؟» ظاهر ساختمان دراز و خردی را که کنار مهمان‌خانه بود نشان داد.

«این یعنی امروز جشن بزرگی برپا می‌شود.»

«من نمی دانم تو چه می گویی!»

ظاهر از نادانی او آهی کشید.

«ما به اینجا دنبال پس مانده های خوراکی آنان آمده ایم. مگر گرسنه نیستی؟»

کیسه های زیباله شان را زیر درخت ها پنهان کردند و سوی بخش پستی مهمان خانه دویدند. شازیه آوای به هم خوردن فلز و شیشه و ریخته شدن آب را شنید. بوی آشپزخانه از درب بازش بیرون می زد. شکمشان از گرسنگی سخت به غاروغور افتاده بود.

کمی پس از آن کسانی که در آشپزخانه کار می کردند، همراه چند پاتیل آشغال از ساختمان بیرون آمدند. آنها را سوی نرده ها بردند و سنگ های کلانی سرشان گذاشتند.

شازیه پرسید: «چرا این کار را می کنند؟»

«تا ما سراغ آنها نرویم. اما ما زرنگ تر از آنانیم.»

کارکنان آشپزخانه باز به درون ساختمان رفتند. شازیه و پسرها خزیده سوی پاتیل ها رفتند. شازیه سرش را تکانی داد، پاهایش از زانو تا قوزک درد می کرد. جاسپر همراه بچه ها رفت، اما آن اندازه از خورد برخوردار بود که سر و صدا راه نیندازد.

پسرها بسی آنکه هیچ گپی بزنند، سنگ ها را از روی در پاتیل های زیباله برداشتند. شازیه هم به آنان یاری رساند. آهسته پاتیل ها را تهی کردند. سپس پرشتاب به کاویدن پس مانده های جشن درآمدند. دستمال کاغذی های مجاله شده و دیگر آشغال ها را چپ و راست پرت کردند تا هر چه زودتر به پلوه های یخ کرده و استخوان های مرغی که هنوز اندک گوشتی بهشان مانده بود، دست یابند. شازیه تکه های خرد گوشت را برای جاسپر از استخوان های مرغ می کند، چون آن سگ درست نمی توانست با استخوان مرغ کنار بیاید. اما او با یاری بینیش به خوردنی های دیگر بسیاری چنگ یافت.

شازیه نمی‌توانست دهانش را زود پر کند. غضروف‌های گوسفند، مانده‌های پاهای مرغ، سیب‌زمینی‌های سرخ شده در روغن و ادویه خورده، وی همه‌ی اینها را با یک دست به دهانش می‌کرد و همزمان با دست دیگر زباله‌های دیگر را زیروزبر می‌کرد تا چیز خوردنی بیابد. ته سیگاری با یک مشت پر پلو و کمی اسفناج قاطی شده بود، آن را با دندان‌هایش بیرون کشید، به دیگر سوی فوت کرد و انداخت و خوردن را دنباله گرفت.

از هر سوی آوای دولبی خوردن آزمندانه‌ی جوانان بی‌شماری به گوش می‌خورد.

«گم شوید، گورتان را گم کنید، وگرنه پلیس می‌آوریم!»

کارکنان آشپزخانه پیش روی در ایستاده بچه‌ها را تهدید می‌کردند.

شازیه خواست پا به گریز گذارد، اما بچه‌ها در پاسخ آنان فریادی دیگر کشیدند و استخوان و آشغال‌های دیگر را به سر و روی آنان پرتاب کردند. جاسپر پارس کرد و آشغال بود که در آسمان پرواز می‌کرد. شازیه مشتش را پر از پس‌مانده‌های پلو کرد و مانند دیگر بچه‌ها، سوی آنان پاشید. کارکنان آشپزخانه دست‌هایشان را پیش روی خود گرفتند تا آشغال‌های پر درآورده به آنان نخورد، شازیه سخت خندید.

چنان داد و فریاد کردن و چیز پرتاب کردن بسیار دلپذیر بود. شازیه نمی‌توانست به یاد آورد که واپسین بار، کی چنین شلوغ کرده بود. آن هنگام که شبان بود، نمی‌توانست آوایش را بلند کند، چون گوسفندهای نادان و دبنگ رم می‌کردند. در کابل هم نمی‌توانست شلوغ باشد، چون دیدگان همگان را به سوی خود کشیدن نیز کار نادانان و دبنگان بود؛ چون اگر طالب‌ها درست به او می‌نگریستند، شاید درمی‌یافتند که او دختر است.

اما اینجا می‌توانست شلوغ کند و این کار را از ته دل انجام می‌داد. مردها رفتند و کمی پس از آن با چند ماهیتابه و دو دیگ پس آمدند. شازیه دید که نگهبانان هم

جنگ افزار به دست می آیند.

بچه ها پیش از آنکه بزرگ ها برسند، به درون حیاط مهمانخانه که تهی بود، گریختند. اوضاع که روبه راه شد، کیسه هایشان را برداشتند و دنبال جای شایسته ای گشتند تا در آن بخوابند.

شازیه آن شب را پیش آن پسرها ماند. آنها تنگ همدیگر در راه پله ی ساختمانی که هوایی خفه داشت، خفتند. جاسپر سگ نگهبانشان بود، نگهبانی آنان را می کرد.

۶

شازیه میان قفسه ای سوپرمارکتی ایستاد که مردم دارا از آن سودا می گرفتند. یک انگشت خود را آهسته و نرم روی کالاهایی که بسته بندی خوبی داشتند، کشید. کیک، بیسکویت شکلاتی، گوشت، پنیر - بهترین خوردنی هایی که در زندگی خود دیده بود.

و چه بسیار هم! اگر او چند بسته ای برای خود و سگش برمی داشت، چه زبانی به کسی می رسید؟ آنان که به هر روی بسیار داشتند.

هنگامی که انگشتش را روی یک قوطی کنسرو که ماهی رویش نقش بسته بود، کشید، آب دهانش روان شد. آن قوطی می توانست بی هیچ جنجالی یکسره از قفسه به جیب شازیه برود.

«باز که تو پیدایت شد!»

سگی نیرومند شانه های شازیه را از پشت گرفت. شازیه کنسرو ماهی را فرو گذاشت و از دکان به سوی بیرون رانده شد.

«امروز این چهارمین بار است که بیرون می کنم. اگر یک بار دیگر به اینجا بیایی، پلیس را می آگاهانم.»

فروشنده با چنان زوری شازیه را از در بیرون انداخت که وی همان دم به زمین

سخت پیاده‌رو خورد و گرمای بالای پیش‌رو و حشیمانه به چهره‌اش زد. درون دکان چنان خنک و دلاویز بود که گویی برف آمده باشد.

شازیه به دشواری خود را از زمین کند و خشمناک‌تر از آن بود که سرخی پوست و درد استخوان‌هایش را دریابد. مانند سوگواران کنار در آن دکان شیک ایستاد. این چنین اندکی از خنکی هوایی که هنگام برآمدن خریداران پولدار از دکان، کمی بیرون می‌زد، برخوردار می‌شد.

جاسپر خود را زیر سایه‌ی باریک کنار دکان ولو کرده بود. چنان گرمش بود که زمان بیرون انداختن شازیه، یک واغ هم نتوانست بزند. شازیه نمی‌توانست زیر سایه بایستد، چون اگر چنین می‌کرد از کسانی که شاید چیزی به او می‌دادند، دور می‌افتاد.

از مردی که از دکان برآمد، پرسید: «چند رویه می‌توانید به من بدهید؟» مرد به سادگی از کنار سگش گذشت. زنی که پس از او بیرون آمد، یک اسکناس دو رویه‌ای مجاله و بسیار کهنه به او داد. با آن، شازیه در آن روز شش رویه به دست آورده بود.

به جاسپر گفت: «از این کار بیزارم. بیزارم از اینکه با کسانی که با من رفتار دوستانه‌ای ندارند، برخوردارم. بیزارم که وادار باشم از آنها خواهشی کنم. بار دیگر پول را برداشته می‌گیرم. اگر آن را به من ندهند، آن را به زور از آنان می‌گیرم.»

جاسپر چشم‌هایش را گنگ‌وار گرداند. وی این گپ‌ها را می‌دانست. شازیه در سوپرمارکت از دیدن خوراکی‌هایی که چنان به سامان با بسته‌بندی‌های زیبا در قفسه‌ها چیده شده بودند، سخت سرگیجه گرفت. کسانی که در آنجا خرید می‌کردند، بی‌شک پول هنگفتی داشتند. روشن بود که به پولدارها چیزی نمی‌شد، اگر اندکی از پولشان را می‌دادند. اما پولدارها بخشنده دست‌تر از بی‌پول‌ها نیستند.

او برای کار و پول نزد همه زبان به خواهش می‌گشود، اما کسی کار برایش نداشت. بسیار بیشتر دوست داشت کار کند و گدایی نکند. از گدایی می‌شرمید. مرد و زنی با جامه‌های اروپایی همراه دو پسر کوچکشان از خودرو استیشن سپیدشان پایین شدند و از جایگاه پارک گذشتند تا به سوپر مارکت درآیند. شازیه آنان را دید و دستش را دراز کرد.

«سگه را نگاه کن!» هر دو پسر سوی جاسپر دویدند. او زود سویشان پرید و برایشان دمبک زد.

مرد به هشدار گفت: «بچه‌ها هشیار باشید، شما این سگ را نمی‌شناسید!» شازیه دید که آنان انگلیسی سخن می‌گویند و واژگان انگلیسی را که در دبستان آموخته بود، از ته مغزش بیرون کشید.

گفت: «نامش جاسپر است.»

مرد و زن کوشیدند بچه‌هایشان را به درون سوپرمارکت بیاورند. شازیه گفت: «من باید کار پیدا کنم.» دستش را دراز کرد تا شاید پولی به او بدهند.

زن آرام گفت: «چه خوب به انگلیسی سخن می‌گویی!» سپس یک اسکناس ده روپیه‌ای کف دست او گذاشت.

«بچه‌ها بیایید برویم.»

شازیه در دلش گفت، چه خوب شد و پول را در جیبش گذاشت. تا آنان از سوپرمارکت برآمدند، پسرها یکسره سوی جاسپر دویدند.

یکی‌شان پرسید: «مامی می‌شود این را همراهمان به خانه ببریم؟»

زن گفت: «از آن این پسر است.» چهره‌ی پسرکش آمد و چنان جاسپر را سخت گرفت که سگ خواست خود را از دستش برهاند.

مرد یک اسکناس ده روپیه‌ای دیگر به شازیه داد. گفت: «برای این سگ چیزی بخر تا بخورد.» پسان همه سوار خودرو شدند و رفتند.

شازیه و جاسپر همه‌ی روز را همان جا ایستادند، اما تنها اند رویه‌ی دیگر به دستشان آمد. شازیه اندکی ماهی خرید و با جاسپر بخش کرد و نیز اندکی نان. بی‌درنگ با کسانی دیگر واخورد.

آنها می‌خواستند شب را در گورستان ترسایان بگذرانند. آنجا همه‌ی روز سایه و خنک بود و گیاهان هم زیر انداز نرمی بودند که خوب می‌شد رویشان خوابید. می‌نمود که سنگ گورها همه از آن گورهای سربازان انگلیسی هستند که در جنگ با هندوستان کشته شده بوده‌اند. البته برایشان یکسان بود.

ظاهر پرسید: «امروز چه کاری کردی؟» شازیه بغچه‌ی نان را بالا کرد و نگفت چه اندازه پول به دست آورده.

یکی از پسرها چند پرتقال از کراچی پیرمردی دزدیده بود و پیش خود داشت. آنها را با هم خوردند. ظاهر از چند تا از بچه‌ها خواست به او بیشتر بدهند، اما شازیه را آسوده گذاشت.

«درود، می‌توانم پیشتان بیایم؟» پسری خرد که کیسه‌ی آشغال آبی رنگی کنار پایش بود، در آن سوی نرده‌های گورستان ایستاده بود.

«روشن است که می‌توانی. همین بس است که بیایی.» ظاهر سوی او رفت. شازیه می‌دانست اینک چه روی خواهد داد.

ظاهر پیشنهادکنان گفت: «نخست کیسه را بده. آنگاه بهتر می‌توانی از نرده‌ها بالا بروی.»

پسر خرد کیسه‌ی آشغال را یکسره به دست دراز شده‌ی ظاهر داد. ظاهر ایستاد تا پسر، خوب به بالای نرده‌ها برسد، آنگاه با همه‌ی توان در پیاده‌رو به دویدن درآمد. پسر پیش از آنکه ببیند آشغال‌هایش برای همیشه از دست رفته، کوشید به آن سوی نرده‌ها راه یابد.

شازیه به جنجال آشغال‌های ربوده شده درنیامد، اما یاری به آن پسر را هم به دوش نگرفت. از جنگ با ظاهر هراسی به دل نداشت، اما او یگانه کسی بود که

اندکی از او پشتیبانی می‌کرد و شازیه می‌توانست کمی چشم‌داشت از او داشته باشد وگرنه هرگز پایش به دریا نمی‌رسید.

جاسپر خواست خود را میان چلیپاها و سنگ‌گورها انداخته بخوابد، شازیه در گوشش گفت: «من به اندیشه‌ی خود هستم و او هم می‌تواند چنین کند.»

شازیه هر روز بامدادان از گورستان راهی شهر می‌شد. گاهی جاسپر را همراه خود می‌برد، اما بیشتر یک ظرف آب برایش می‌گذاشت و می‌رفت. آن ظرف را از آبخوری کلیسای کهنی که در آن نزدیکی بود، برداشته بود. پیاده به بازار سردار می‌رفت، یا جلوی خودروها را می‌گرفت و خویش را رایگان تا به مرکز شهر می‌رسانید و در آنجا کار می‌پالید.

شازیه آن اندازه در شهر آواره شد که همه‌ی آن را به زودی یاد گرفت. می‌دانست در کجاها کار بیشتر است، کدام دکان‌ها هنگام بستن خوراکی به گدایان می‌بخشند، و کدام مهمانخانه‌های شیکی پاتیل‌های آشغالی دارند که می‌توانشان تاراج کرد. شسیر آب‌هایی را که می‌توانست از آنها آبی بنوشد و خود را شست و شویی دهد، می‌شناخت. توانسته بود دریابد که در کدام بوستان‌ها با هستی‌گرمای بسیار شهر می‌تواند بخشید و کدام بوستان‌ها نگهبان‌هایی دارند که پیش از جا خوش کردن او، وی را خواهند راند.

هر زمان بخت یارش می‌شد، می‌توانست کار کند. اگر بخت یارش نمی‌شد، باید دست‌گدایی دراز می‌کرد. اندک‌اندک روپیه‌ی بیشتری در کیسه‌اش می‌گذاشت.

شبی از شب‌ها که با جاسپر در گورستان تنها بودند، به او گفت: «داریم به دریا نزدیک می‌شویم.» کیسه‌ی پولش را به او نشان داد. سنگ آن را بویی کشید و دمش را تکان داد. شازیه باز کیسه را در بغچه‌ی خردی بست و تا یکی از پسرهای نیامده و ندیده، آن را زیر پیراهنش زد.

به جاسپر گفت: «ما که این پسرها را نمی‌شناسیم. تنها می‌دانیم که گشنه‌اند و

به گشنگان نمی توان اطمینان کرد. اگر می دانستند من پول دارم، آن را به زور از من می ستاندند، درست همان گونه که من هم اگر چنین چیزی را می دانستم، با آنها همین کار را می کردم. خوب دیگر، شاید می کردم.»

بیوسه پسرهای تازه ای در گروه پذیرفته می شدند و باز از آن بیرون می رفتند. شازیه گاهی نام آنها را هم نمی دانست. هیچ کس از خود چندان چیزی نمی گفت. سخن گفتن درباره ی برخی چیزها دشوار بود.

«چند رویه دارید؟»

شازیه در این میانه این پرسش را جز دری، به پشتو، اردو که زبان پاکستان است و نیز انگلیسی بر زبان می راند.

به جاسپر گفت: «هر چند از گدایی بسیار بیزارم، اما روزهای یکشنبه بیهوده نیست که کاری بکنی!»

او «چیف برگر» رستورانی را می گفت که در خیابان جامرود در نزدیکی دانشگاه جای داشت، جایی که بیشتر خارجی ها در آن زندگی می کردند. مردم در خیابان به رده می ایستادند و سفارش خود را پای پنجره می دادند. تا سفارششان را بگیرند، کاری نداشتند مگر آنکه هنرنمایی های جاسپر را بنگرند.

خاوند (صاحب) آنجا جاسپر را دوست داشت. آب و اندکی گوشت چرخ کرده به او داد. «امروز همبرگرها را کوچک تر کرده ام. اگر خریداران این را دریابند هم، دیگر دیر شده. من جیب هایم را پر کرده ام!»

شازیه دلشاد شد که سگش اندکی خوراکی گیرش آمده. دوست داشت خودش هم کمی گوشت بخورد، اما زبان به خواهش آن نگشود و کسی هم نپرسید که می خواهد یا نه.

او نمی دانست برای این است که مردم کلیسا می روند، یا برای پیتزایی که چیف برگر می فروخت، یا برای هنرنمایی های جاسپر، اما به هر روی یکشنبه ها پول خوبی دستش را می گرفت. گاهی حتی از پول یک روز کار نیز بیشتر می شد.

چیف برگر مشتری‌های پروپا قرص بسیاری داشت. شازیه هفته به هفته آنها را می‌دید و آنها هم شازیه را - یا دست کم جاسپر را - چون نخست به او درود می‌گفتند.

شازیه همیشه امیدوار بود که آنان به او نه تنها چند روپیه، بلکه یک تکه پیتزا هم بدهند، اما آنان هرگز به اندیشه‌ی چنین کاری نیامدند. همه‌ی کسانی که او در برابر سوپرمارکت می‌دید، مانند آنان که سوار استیشن سفید شدند، نبودند. هر دو پسر خرد پس از آنکه وادار شده بودند از بازی با جاسپر دست بردارند، با چشم‌های اشک‌آلود رفته بودند.

گفت: «چند روپیه دارید؟»

مردی که از کنار سوش می‌آمد، گفت: «پول می‌خواهی؟»

شازیه اندیشید، از راستی که بزرگسال‌ها چه پرسش‌های دبنگانه‌ای می‌کنند! مؤدبانه گفت: «آری، من نیاز به پول دارم...» و دستش را سوی او دراز کرد. «و

دنبال کار می‌گردم.»

مرد یک اسکناس صد روپیه‌ای به او داد.

شازیه پنداشت، چشم‌هایش از چشمخانه بیرون جست. مرد گفت: «همراهم

بیا، به تو کار می‌دهم و پسان پول بیشتری از من دریافت خواهی داشت.»

شازیه گفت: «از راستی؟ سپاس! سخت برایتان کار خواهم کرد. جاسپر، بیا!»

به پایین خم شد و قلاده‌ی جاسپر را گرفت.

مرد گفت: «سگ را همین جا بگذار!» دست شازیه را گرفت جاسپر غرولند

کرد.

شازیه خواست فرو سو خم شود تا او را آرام کند، اما مرد او را سفت‌تر گرفت

و سوی خود رویش به پیاده‌رو کشید.

شازیه بلند گفت: «بایستید! می‌خواهم سگم را ببینم.»

مرد نایستاد. دست او را استوارتر فشار داد.

شازیه جیغ زده گفت: «دستم درد گرفت!» جاسپر هراس را در آهنگ سخن او دید و آغاز به پارس کردن به مرد کرد. اما او باز شازیه را به زور می کشید.

کوشید خود را رها کند. «نه! نمی خواهم همراهتان بیایم!»
شمار مردمی که ایستاده آنان را نگاه می کردند، پیوسته بیشتر می شد. مردم پلیس را فرا خواندند.

یکی از پلیس ها پرسید: «اینجا چه شده؟»

مرد گفت: «این پسر پولم را دزدیده. صد روپیه از من دزدیده.»
شازیه داد کشید: «من چیزی ندزدیده ام! پول را به من پیشکش کرد! می خواست مرا به زور به درون خودرو ببرد، اما من نمی خواستم.»
مرد گفت: «او را بگردید. آنگاه صد روپیه ای مرا در جیبش خواهید یافت.»
شازیه نمی خواست که او را بگردند و همه ی پولش به باد رود، اسکناس را از جیبش بیرون کشید و در برابر مرد گرفت.

«این هم پولتان!»

یکی از پلیس ها آن را گرفت.

گفت: «مدرک جرم!»

سپس آنان شازیه را گرفتند. جاسپر دیوانه وار پارس کرد و روی پلیس ها پرید. شازیه خود را کشید و کوشید از خود پدافند کند، اما پلیس ها بزرگ تر بودند و او را در بخش پشتی خودروشان انداختند.

شازیه از پنجره ی خرد پشت خودرو به بیرون نگریست و دید که پلیس ها جاسپر را زیر لگد گرفته اند. پسان خودرو پلیس راه افتاد و او دیگر هیچ چیزی ندید.

۷

نگهبان در اداره ی پلیس میز روبه رویش را نشان داد و گفت: «کیف را تهی سازید.» شازیه نگاهی به دیگر کسانی که در اتاق بودند، انداخت. همه مردهای

دکلی بودند. پشت میزهای بزرگی نشسته بودند، لیموناد می نوشیدند و او را نگاه می کردند. پنکه‌ها بالای سرشان آوا می کردند. او یگانه بچه در اطاق بود و بسیار بسیار بی کس و کار می نمود.

«من کار ناشایسته‌ای نکرده‌ام!» از همان هنگام که او را در خودروی پلیس انداخته بودند، پیوسته این سخن را باز گفته بود.

نگهبان بار دیگر گفت: «کیف را بیرون بریزید! تهی اش کنید، و گرنه خودمان برایتان تهی اش می سازیم.»

شازیه چند روپیه‌ای را که در آن چند روز گدایی کرده بود با ترس و لرز از کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت.

نگهبان تکه روزنامه‌ای را که عکس گلزار استو خودوس رویش بود، از آن باز کرد. نگاهی به آن انداخت، به دیگری داد و تکه روزنامه را باز بست.

گفت: «این باشد برای خودت.» سپس به ریسمانی که از گردنش آویخته بود، نگرست. «آن چیست؟»

شازیه خواست خود را به آن راه بزند، اما نگرفت. نگهبان دست به ریسمان برد، کیف پولش را بیرون کشید و آن را به سادگی بازرسی کرد. آن را باز کرد و پول را روی میز ریخت.

شازیه خیره‌ی اسکناس‌هایی ماند که چه سخت برایشان کار کرده بود، پول‌هایی که آرزو داشت او را به لب دریا برسانند.

نگهبان روی میز زد و همه‌ی پول رفت.

شازیه فریاد کشید: «آن از آن من است!»

«چه از آن توست؟»

«پولی که گرفتید. از آن من است!»

«پسری مانند تو با این همه پول چه می کنی؟ تو باید دزد باشی!»

شازیه کوشید روی میز ببرد و پولش را بگیرد، اما میز بسیار بلند بود و پلیس‌ها

هم بسیار دکل. آنان او را برداشتند و بی درنگ در زندان انداختند.
روی چیز نرمی افتاد، اما باز به سوی بالا داده شد. میله‌های زندان را دو
دستی گرفت و کوشید آنها را از هم باز کند.
داد زد: «شما نمی‌توانید پول مرا بگیرید! من آن را خود درآورده‌ام. از این من
است!»

یکی از نگهبان‌ها با چوبش، سخت به میله‌ای که بسیار نزدیک مشت شازیه
بود، کوبید. شازیه خود را پس کشید.

«یا آرام می‌شوی یا به هیچ کس شام نمی‌دهیم.»
شازیه به نگهبان که می‌رفت، فریاد کرد: «من پولم را می‌خواهم!»
آوایی از پشتش گفت: «بس کن، فریاد نزن. با این کارت تنها آنها را خشمگین
می‌سازی و بس.»

شازیه برگشت. سلول پر از پسر بود. برخیشان اندکی بزرگ‌تر از او می‌نمودند.
برخیشان کم و بیش همسال او یا اندکی کمسال‌تر بودند. همه روی زمین نشسته
بودند و به فراسوی خود چشم دوخته به او می‌نگریستند.

شازیه لگدی به میله‌های زندان زد و گفت: «این آنها هستند که مرا خشمگین
کردند. برای من یکسان است که آنها خشمناک می‌شوند یا نمی‌شوند.»
«اما تو با این کارت به همه‌ی ما گزند می‌رسانی!»

«برای همین باید بنشین و جلوی دهانت را نگاه داری، اگر نکنی ما خودمان
خاموش می‌سازیم.»

شازیه خود را بر کف سلول انداخت. پسرهای دیگر خود را پس کشیدند تا
برای او جا باز کنند.

آهسته گفت: «پولم را پس خواهم گرفت.» دست‌هایش را دور زانوهایش
انداخت تا آنها را از لرزش باز دارد و با چهره‌ای اخمو نشست و هشیار بود تا
نگرید.

یکی از پسرها از او پرسید: «مگر تو می‌توانی استوار سازی که آنها پول‌هایت را گرفته‌اند؟»

یکی دیگرشان پرسید: «مگر تو می‌توانی استوار سازی که بیخی پول داشته‌ای؟»

شازیه باز گفت: «پولم را پس می‌گیرم.» چند تا از پسرهای بی‌رودربایستی به او خندیدند.

شازیه اندیشید، آنان مرا نمی‌شناسند. می‌خندند چون نمی‌دانند من چه دختر سرسختی هستم.

شازیه همه‌ی پس از نیمروز داشت از سراسیمگی و خشم آتش می‌گرفت و حالش بسیار بسیار بد بود. کسی نمی‌توانست در سلول نیمه جایی آسوده داشته باشد. گرم بود و هوای سلول کهنه. شازیه آرزو داشت، دراز شود یا به جایی تکیه دهد یا دست کم یک پایش را دراز کند. اما تنگ پسرهای بسیاری سر زمین نشسته بود، به همین سادگی! به زودی پاهایش خواب رفت و پشتش درد گرفت. در سلول بوی تن ناشور می‌آمد و البته پلشتی‌های دیگر هم. دم کشیدن برای او دشوار شد و از خود پرسید که آن پسرها چگونه در برابر چنین چیزهایی بردباری و شکیبایی می‌ورزند.

اندیشید، شاید آنان چندان در اینجا مانده‌اند که به همه چیز خو گرفته‌اند، همان‌گونه که من خود به گوسفندان خو گرفتم. امیدوار بود که زمان درازی در زندان نماند.

در ساعت‌های نخست با هر آوای کوچکی که از بیرون می‌آمد، از جایش می‌پرید. هر بار که تلفن در بیرون زنگ می‌زد، یا نگهبان از پیش روی سلول‌ها می‌گذشت، وی ناگهان روی پاهایش نیم‌خیز می‌شد.

یکی از پسرها که بزرگ‌تر بود، گفت: «آسوده باش. تو به هیچ کجا نتوانی رفت.»

«از کجا می دانی؟»

پسر گفت: «اگر یک بار در زندگیت به اینجا بیفتی، همیشه همین جا خواهی ماند. من شش ساله بودم که به بند افتادم. اکنون به من بنگر - چیزی نمانده که بروت هایم در آید.» پسرهای دیگر خندیدند.

شازیه اندیشید، شاید آنان می خواهند شوخی کنند. گوسفندچران ها هم از این شوخی ها می کردند. آنان سر تازه کاری او در کارهای روزمره، وی را دست می انداختند و هر زمان که گوسفندی از پشت به او می زد، خنده سر می دادند. شازیه آزرده نشده بود. خوب چیز دیگری نداشتند که به آن بخندند. اینک می کوشید تا هراس خود را نشان ندهد. خشم، خوب بود و ترس، خطرناک. پسری که کنارش بود با آوای آرامی گفت: «اگر خانواده ات بتوانند پولی جور کنند، شاید بگذارند بروی. همیشه که اینجا نمی مانی. سخن اینها را به گوش خود نگیر!»

«هیچ چیزی مرا نمی آزارد. من بارها به زندان افتاده ام.»

یکی از پسرهای بزرگ تر گفت: «مگر چندسالت است که چند بار هم به زندان افتاده باشی؟» و باز همه خندیدند.

شازیه از پسری که کنارش بود، پرسید: «تو از کی اینجاایی؟»

پسر کمی خود را کنار کشید و رده ای نشان هایی را که روی دیوار کنده بود، به او نمود.

«این خش ها از آن من است، هر خش برای یک شب.» اما تنها خش های او

نبود. همه دیوار پر از خش بود.

شازیه خش های او را شمرد. او کم و بیش از سه ماه پیش آنجا بود. نگذاشت

آنان دریابند که او شمارش را می داند. پسر آرام گفت: «من که خانواده هم ندارم.

اینجا ندارم. در افغانستانند. به اینجا آمدم تا پول درآورم تا آنها هم بتوانند بیایند.

اما اکنون در زندان نشسته ام.» پلیس می پرسد: «مدرک هایت کو؟ من هم که کاغذ

ندارم. خانه‌مان بمباران شده. مدرک و سندم کجا بود؟ پس همین جا باید بنشینم، به همین سادگی!»

پسری بزرگ‌تر زبان به گله گشود: «باز این داستان را گفتی؟ چند بار باید این را بشنویم. ما هم مانند تو هزار جور بد آورده‌ایم.»

پسر کنار شازیه باز با آوای کمی سخن گفت: «ما در این سلول همه افغانستانی هستیم. پسرهای پاکستانی را جای دیگر می‌اندازند. آیا خانواده‌ات همراهت در پیشاورند؟»

شازیه نای پاسخ دادن نداشت. او همه‌ی زورش را می‌زد تا نگریسد. ناگهان برایش روشن شد که زنگ‌های پرشمار تلفن در دفتر، برای او نیست. هیچ کس نبود که بتواند او را از چنگال پلیس پاکستان برهاند، هیچ کس نبود که بداند او کجاست.

پیش خود به پنداشت آورد که خویش نیز بر دیوار خش خواهد کشید. - خش‌هایی بی‌شمار که همه‌ی دیوار را بگیرد و روی همه‌ی خش‌های دیگران را بپوشاند.

چگونه می‌توانست بی‌آنکه بیرون رود، آن سلول تنگ را برتابد و روانه‌ی دریا نشود؟ او زمانی دراز در خیابان‌ها گشته بود و آزادانه به هر کجا سرک کشیده بود. اکنون گویی جهان روی سرش ویران شده بود. چگونه می‌توانست در آنجا بردباری کند؟

اندیشه‌هایی که بر سرش ریخته بودند، تحمل‌ناپذیر بودند. دوست داشت به جاسپر بیندیشد. برایش ساده‌تر بود که اندوه سگش را بخورد تا اندوه خودش را پس از گذشت زمانی، پرسید: «اینجا دستشویی هست؟»

یکی از پسرها با شست‌اتاقکی را که پشت سلول بود، نشان داد. «بویش را در نمی‌یابی؟»

شازیه به جای آنکه در میان گلزار فرانسه گام بزند، از میان توده‌ی پسرها

گذشت. خوشبختانه اتاقک اندکی آرام‌تر و بی‌دردس‌تر بود، اما کاسه‌ی آن چیزی نبود که مگر سوراخی گندبو در زمین.

اندیشید، گوسفندها پاکیزه‌تر بودند و چندان در آنجا نماند. نگهبانی یک سینی آورد که رویش چند دانه نان بود.
گران گفت: «شام آمد.»

پسرها مانند سگ‌های هاری که شازیه در کابل دیده بود، خود را روی نان‌ها انداختند، هر کدامشان می‌خواست دیگری را پس براند تا خود نان بیشتری به دست آورد. نگهبانان پاکستانی می‌خندیدند.

شازیه به نان‌ها نگرشی نکرد. نگهبان‌ها در سلول را نبستند. وی ناگهان سرپا آمد و نیمی را از سلول بیرون کرد.

زندانبان او را گرفت: «کجا می‌خواهی بروی؟»

شازیه فریاد زد: «من کاری نکرده‌ام که اینجا باشم» و کوشید بگریزد. «گناهی نکرده‌ام!»

زندانبان او را در سلول پرت کرد. «گم شو برو تو!» سینی چای را پرشتاب برداشت و پیاله‌هایی را که هنوز کسی دست‌نزده بود، چپه گذاشت. در سلول را بست. یکی از پسرها مشتی به پهلویش زد و غران به او گفت: «تو چای مرا به باد دادی و چای دوستانم را هم. پس باید از امروز، هر روز چایت را به ما بدهی.»

شازیه گریه‌وار فیثی کرد و گفت: «هیچ چیزی به شما نخواهم داد.»

پسر گفت: «آرام‌گپ بزن! از من نخواهی توانست هیچ چیزی را پنهان سازی.»
شازیه باز سر جایش روی زمین نشست. روشن است که نه نانی برایش مانده بود و نه چایی بود.

پسر کنارش گفت: «ببین، من نانم را با تو بخش می‌کنم.» نان را دو تکه کرد و یک تکه را به او داد.

شازیه می‌دانست که اگر این ژست مهرنمایانه را بپذیرد، باید با او مهربان

باشد و آنگاه ناتوان خواهد نمود. از این روی نان او را با تکان شانه پس زد. پیش از این هم بسیار گشنگی کشیده بود. در این هنگام نان، کوچک‌ترین اندوهش بود. پسر کنارش همراه لبه‌ی یک لیوان فلزی، خش دیگری بر دیوار انداخت. پسرهای دیگر هم هر کدام خشی برای خود انداختند.

پسر گفت: «یکی هم برای تو می‌اندازم» و جایی تهی در دیوار یافت و خشی انداخت.

شازیه نگاه کوتاهی کرد و باز رویش را برگرداند.

نگهبان پیاله‌های چای را گرد آورد و بی‌درنگ چراغ را خاموش کرد.

مؤدبانه گفت: «خوب بخوابید بچه‌ها!»

پسرها تا جایی که می‌شد، خود را در آن یاخته‌ی سرکوت پهن کردند. شازیه هم دراز شد، اما زود برخاست، چون آوای گله‌آمیز، آرام و رستم‌داری از یکی از پسرها بلند شد.

روشنش ساختند: «سرش را به دیوار می‌کوبد، همین.» آن پسر بالاتنه‌اش را پس و پیش می‌کرد و سرش را به دیوار می‌زد و همراه آن گله‌گزاری می‌کرد. «تا چراغ روشن است، او هم روبه‌راه است، اما تاریکی را خوش ندارد. این کار هر شبش است. به این کار هم آمخته خواهی شد و با آن خو خواهی گرفت.»

یکی از پسرها گفت: «به زودی تو نیز مانند او می‌شوی» و چند تا از پسرها خندیدند.

شازیه چند دمی به کله‌کوبی او نگریست و سپس باز دراز کشید. کک‌ها به جان قوزک پا و گردنش افتادند. خود را در پتویش پیچید تا آنها به جاهای دیگر تنش نریزند، اما به زودی چنان گرمش شد که باز آن را پس زد.

شب تا به روز رستاخیز به درازا کشید. برخی از پسرها در خواب، افغان می‌زدند و کک‌ها هم از گزیدن دست‌بردار نمی‌شدند.

شازیه از ناآرامی و ترس خوابش نمی‌برد. کوشید سر خود را کلاه بگذارد و به

خود بپذیراند که همه‌ی دشواری‌ها به خوبی و خوشی سپری خواهد شد. پلیس بی‌شک به لغزش خود پی خواهد برد و فردا آزادش خواهند کرد.

اما باور راستین به آن پیدا نمی‌کرد. در افغانستان کسانی که کارشان به زندان می‌افتاد، سربه‌نیست می‌شدند. شاید پاکستان هم بهتر نبود.

دوری از جاسپر، بی‌بهرگی از پشتیبانی او، وی را در کنار خود نداشتن، با دست نوازشش نکردن و دم‌هایش را در کنار خویش احساس نکردن، چه کار سخت و ناگواری بود.

آیا او در این سیاهچالی که هیچ آفتابی به آن راه نمی‌یافت، خرد خود را از دست می‌داد؟ در افغانستان کسانی را دیده بود که دیوانه شده بودند. دیوانگی، نخست به جان خردشان افتاده بود، سپس از هستی‌شان چیزی بر جای نگذاشته بود. آنها جنون دو پا شده بودند.

شازیه آهسته دستش را دراز کرد و روی سینه‌ی پسری که کنارش خفته بود، گذاشت. دل او را احساس کرد که در ژرفای درونش می‌زد. احساس می‌کرد که چگونه سینه‌ی او هوا را به درون خود می‌کشد و پس می‌دهد.

چشم‌هایش را بست و به پنداشت درآورد که او جاسپر است. سرانجام به خواب رفت.

۸

زنداد صبحانه‌اش هم همان نان و چای بود. شازیه پیش از آنکه پسرها بتوانند با مشت چیزهایش را بگیرند سهم نانش را کف زد و پیاله‌ی چایش را تا ته نوشید. اما چای در همسنجی با تشنگی او سرشک خردی، بیش نبود.

یکی از پسرها گفت: «اینها از آن من بود!»

شازیه گفت: «کمی شکیب تا شاشه‌ی مرا هم رویش بخوری!»

دیگران خندیدند، اما این بار به شازیه نمی‌خندیدند.

پسری هنگامی که نگهبانی نزدیکشان نبود، در جانش رفت.

به دستور گفت: «دوش می گیریم.»

پسرهای دیگر زود از جای خيستند.

پسری که کنار شازیه بود، گفت: «آب سرد است، ما را خنک خواهد کرد. ما که بیرونیم، آنها دستشویی و سلول را آب خواهند زد. بهتر خواهد شد. خواهی دید.»

شازیه دست و پایش را گم کرد. روشن بود که اتاقک دوش دار در آنجا هستی نداشت. او که دختر بود چگونه می توانست پیش روی آن همه پسر لخت شود؟ چنان می ترسید که هیچ اندیشه و چاره‌ای به سرش راه نمی یافت.

پسرها هر کدام سوی میله‌ی در سلول تاختند تا پیش از دیگران دوش بگیرند. با سراسیمگی سر و آوای بسیاری راه انداختند و کوشیدند بازدن همدیگر و هل دادن بیشتر روند. شازیه خود را از آنان پس کرد و در بخش پشتی سلول تنها نشست. وی هم خود را به کف بتونی فشار می داد.

شاید اگر آنان بسیار استوار زور می زدند، دیوار ویران می شد و می توانستند بیرون روند.

زندانبان با چوبش به میله‌ها کوبید و پسرها را وادار کرد که گامی پس بروند.

زندانبان داد کشید: «پسری که دیروز آمده پیش بیاید!»

پسرها فریاد کشیدند: «من بودم! من دیروز آمده‌ام!»

شازیه در میان آن جاروجنجال‌ها آوای دیگری را شنید که نخست به انگلیسی بود و سپس دری شد. آوا گفت: «نه، او هیچ از اینها نیست. پسر دیگری هم اینجا هست؟ آن که جلوی چیف برگرد دستگیر شده بود؟»

شازیه جستی به پیش زد و راهش را تا به در سلول باز کرد. در آن سوی میله‌های در، مردی ایستاده بود، یکی از همان‌هایی که پس از کلیسا، پیتزا می خورد، همان پدر دو پسری که جاسپر را بسیار دوست داشتند.

مرد از آن پشت به او لبخند زد. «تو چه سگ باهوشی داری!»
شازیه با دست‌هایش میله‌ها را از هم باز فشرد و به او اشاره کرد که کمی پایین‌تر بیاید، تا چیزی به وی بگوید.

به خواهش گفت: «باید مرا از اینجا رها سازید! امروز روز دوش است.»
مرد نگاهی آشفته به او انداخت و دستش را از میان میله‌ها گذرانده به چهره‌ی او کشید.

آهسته در گوشش گفت: «من دخترم!»

مرد نگاه نازک‌سنگانه‌ای به او کرد و سپس با نگهبانان سخنی گفت. آنان از در یاخته دور شدند. شازیه نتوانست دریابد که آنان درباره‌ی چه گپ می‌زنند، اما دید که مرد پاکت نامه‌ای را بیرون کشید و هنگامی که با نگهبانان سخن می‌گفت، با تکان دست و سرگویی چیزهایی را به آنان می‌رساند.

مرد پاکت نامه را باز در جایش گذاشت، شازیه داشت ناامید می‌شد که مرد آن را باز بیرون کشید و دل شازیه از شادی به تپش درآمد، مردها باز به گفتگو در آمدند. سپس مرد سرش را سوی پایین تکان داد، چند اسکناس از کیفش بیرون آورد و به نگهبان‌ها داد.

نگهبان‌ها در سلول را باز کردند، از میان پسرها شازیه را گرفتند و بیرون آوردند. شازیه روی به پسرهای درون سلول کرد و برایشان افسوس خورد. حتی آن زمخت‌های آزمند هم، از آن سوی میله‌ها خودباخته می‌نمودند.

مرد بازوی او را گرفت و داشت او را سوی بیرون از اداره‌ی پلیس می‌برد.

شازیه جیغ کشید: «بایستید! آنها پول مرا گرفته‌اند!»

مرد او را باز کشیده برد. آرام گفت: «پولت رفته. دیگر هستی ندارد. بهتر است

پیش از آنکه آنان اندیشه‌ی دیگری برایت بکنند، از اینجا بیرون برویم.»

شازیه چیزی نمانده بود که از خشم بترکد، اما آن هنگام نباید خشمش را بیرون می‌ریخت. به هر روی تا از اداره‌ی پلیس برآمد، خشمش فروکشید، چون

نازنینی دوست داشتنی سوش پرید و خود را استوار در دامنش انداخت.
«جاسپر!»

جاسپر همه‌ی چهره‌اش را لیسید و شازیه بسیار شاد بود که توانست در پیاده‌رو بنشیند و چند ساعت او را در آغوش بگیرد، آن هم هنگامی که مرد آنان را وادار نمی‌کرد که سرانجام سوار خودرویش شوند.

شازیه و جاسپر سرهایشان را از پنجره بیرون کردند و بینیشان را باد دادند و خودرو در میان خیابان‌های دیوانه‌کننده‌ی پیشاور پیش می‌رفت. هوای تازه هر چند گرم و پر از دود بود، چه شاهانه می‌نمود.

مرد پرسید: «چه نام داری؟»

شازیه سرش را به درون خودرو کشید و گفت: «نام دخترانه‌ام شازیه است، نام پسرانه‌ام، شفیق.» و به جاسپر خندید که باد موهای چهره‌اش را تکان می‌داد.

«من نام دارم.»

«مرا چگونه پیدا کردید؟»

مرد ظرف آب را به او داد، شازیه آزمندانه آن را سر کشید و مرد به بازگویی درآمد.

گفت: «کار سگت بود. دیروز که خواستیم از چیف برگر خوراک بخریم، نگذاشت. از دیگران پرسیدیم و دریافتیم چه شده افسوس می‌خورم که کار تا این اندازه به درازا کشید، اما پیدا کردنت و سر خرد آوردن پلیس، زمان می‌برد.»

«اکنون کجا می‌رویم؟»

«من به زنم باریارا گفته‌ام که اگر توانستم تو را از زندان رها سازم، همراه خود به خانه‌ات خواهم برد. او از اینکه تو دختری، بسیار شاد خواهد شد. تو چرا مردانه‌پوش شده‌ای؟»

شازیه به دروغ گفت: «کار آسان‌تر می‌شد.» با شک به تام می‌خواست رازش را بیش از اندازه بپوشاند.

مرد پرسید: «خانواده‌ات در افغانستانند؟»

شازیه باز دروغ گفت: «مرده‌اند» و باز سرش را از خودرو بیرون کرد. هیچ یادش نمی‌آمد که واپسین بار، کی سوار خودروی تندروی شده بود. اندیشید، اگر یک خودرو داشتیم، بی‌درنگ سوی دریا می‌رفتم. به گذر دانشگاه پیچیدند، پهنه‌ای با درخت‌هایی کهنسال، دیوارهایی بلند و شاخه‌های پرگلی که گل‌هایشان روی خیابان پراکنده ریخته بود. سر و آوای خیابان جامرود سر جایش ماند و خودرو چند پیچ زد و سرانجام پیش روی دیواری بلند که دری آهنین را در میان گرفته بود، ایستاد. تام پیاده شد، کلید را انداخت و در را باز کرد. پسان خودرو را به درون برد.

شازیه و جاسپر پیاده شدند و در جهانی بسیار دیگرگونه پای نهادند. «پدر آمد، پدر!» هر دو پسر از ایوان به پیش خانه دویدند و از باغ گذشتند خود را به آغوش پدر انداختند. مادرشان باربارا که داشت لیوانی را در دستش خشک می‌کرد هم از پشتشان آمد. آنگاه دست بر شانه‌های شازیه گذاشت. «پس تام از پس کار برآمد و توانست تو را بیرون بیاورد. پیش ما خوش آمدی!» شازیه به چهره‌ی باربارا خیره شد. وی لبخند دوستانه‌ای بر لب داشت. یادش نمی‌آمد هرگز کسی چنین لبخند دوستانه‌ای به او زده باشد، مگر پروانه. باربارا گفت: «باید گشته باشی. خوردنی‌های خانه‌ی ما از آن اندازه که یک پسر گشته را سیر کند، بسیار بیشتر است.»

تام که داشت پسرهای کوچک و آویزانش را سوی درون خانه می‌کشید، گفت: «پسر گشته، دختر گشته است!» باربارا شازیه را درست نگریست. «پس دختری! چه خوب! پس من در این خانه‌ی پر از پسر تنها نیستم. درآی! تو را خواهیم شست و خوراکت خواهیم داد و تو می‌توانی همه‌ی درددلت را پیش ما بگویی.» شازیه نزدیک بود چشم‌هایش از رنگ‌های زنده‌ی گل‌های باغ آتش بگیرد. پرنده‌ها میان درخت‌ها سرود شادی سر داده بودند. در پشت دیوارهای بلند

خانه، انگار می‌کردی جای‌های دیگر پیشاور هستی ندارد. زمانی که باربارا آنها را به درون خانه می‌برد، چشم‌های شازیه هنوز به آن سوی دوخته شده بود. تنها راهروی خانه از همه‌ی خانه‌ای که خانواده‌اش در کابل داشتند، بزرگ‌تر بود.

باربارا گفت: «تام مهندس است» و شازیه را سوی اتاق رهنمون شد. «پل می‌سازد، بیشتر در شمال پاکستان. ما دو سال است که به اینجا آمده‌ایم. خانواده‌هایمان می‌پنداشتند دیوانه شده‌ایم که همراه دو بچه به اینجا می‌آییم، اما ما از ماجراجویی هم بدمان نمی‌آید. ما در آمریکا زاده شده‌ایم و آمریکایی هستیم. در آنجا ماجراهای بسیاری نیست.»

شازیه از اینکه باربارا با او ساده‌گپ می‌زد، خورسند شد. آن همه دارایی، کمرویش ساخته بود. خانه یک اتاق نشیمن داشت که پنجره‌ی بسیار بزرگش رو به باغ باز می‌شد. مبل‌های بالشتک‌دار، بسیار نرم بودند و بالشت‌های خوش‌رنگ و بسیاری در آنجا بود.

تلویزیون فیلم سرگرم‌کننده‌ای را نشان می‌داد که در آن ترانه‌ای به انگلیسی خوانده می‌شد. بازیچه‌های گوناگونی در هر کجای کف اتاق پراکنده بود.

باربارا او را به اتاقی برد که میزی دراز در آن بود و دورش چند صندلی و گفت: «این اتاق نهارخوری ماست.» شازیه خیره‌ی ظرف‌های بسیاری شد که در پشت شیشه‌ی کم‌دی جای داشتند. «این هم آشپزخانه‌مان است.»

به اتاق کلان و آفتاب‌رویی گام گذاشتند، جایی که خاستگاه بوی خوشی بود که از زمان درآمدن به خانه بینی شازیه را به خود گرفته بود. کنسروها قوطی‌های قشنگ و بیسکویت‌ها و نمک و دیگر چیزها به سامان در قفسه‌ها چینده شده بودند. یک سبد پر از میوه بود.

شازیه دوست داشت همه چیز را درست بنگرد و از آن بوی خوش بیشتر سرمست شود، اما باربارا او را به جاهای دیگر خانه رهنمون شد.

آنان از پله‌ها بالا رفتند. آنجا چند اتاق دیگر بود و بازیچه‌های بیشتری روی زمین رها شده بود. جامه‌های بچه‌ها هر سویی افتاده بود.

شازیه روی یک خودروی باری بازیچه رفت، باربارا گفت: «بیخشید که اینجا چنین آشفته است. من می‌کوشم به بچه‌ها بیاموزانم که چیزهایشان را جمع و جور کنند، اما آنها به سادگی سر باز می‌زنند.» پسان اتاقی زیبا و آبی‌فام را که نگاره‌های گل بر دیوارش بود، به او نشان داد. یک دستشویی فرنگی بود، شیرهای درخشانده و یک اتاقک دوش همراه پرده‌ای آبی.

شازیه اندیشید، خانواده‌ی من هم زمانی چنین خانه و زندگی داشته‌اند، بسیار بسیار پیش از این، هنگامی که بمب‌ها فرو نمی‌آمده‌اند. به یاد آوردن آن برایش مانند به یادآوری زندگی کسانی دیگر می‌نمود، نه زندگی خود او.

باربارا گفت: «می‌توانی دوش بگیری.» به شازیه نشان داد که شیرها چگونه کار می‌کنند. «از صابون هر اندازه که می‌خواهی کار بگیر. رخت‌های چرکت را بر زمین بگذار. جامه‌های پاک برایت خواهم آورد.» سپس شازیه را تنها گذاشت.

شازیه شاد بود که می‌تواند که دم آسوده بکشد. دستی بر دیواره‌ی گلی و آبی آنجا کشید و انگشت بر کف شیشه‌وار کاشی‌های کف گرمابه زد.

بالای وان آینه‌ای بود. روبه‌رویش ایستاد و به درونش نگرست. کله‌ای را که در آن می‌دید، نمی‌توانست باز شناسد. چند سال بود که روی خود را ندیده بود. اتاقی که در آن همراه خانواده‌اش زندگی می‌کرد، آینه نداشت.

چهره‌ای که از خود می‌شناخت، دختری مدرسه‌ای بود، روپوش بر تن، با موهای سیاه بلندی که تهش جمع شده بود. اما چهره‌ای که اینک می‌دید، سالمندتر از آن بود که در یاد داشت. رویش درازتر شده بود و لپ‌هایش گود رفته بودند. شازیه از خود پرسید که این دختر چه کسی تواند بود؟

از پایین آوای آمدن بچه‌ها به درون خانه آمد. شازیه شنید که جاسپر از پله‌ها بالا آمد و در برابر در گرمابه ایستاد. خود را از چهره‌ای که در آینه بود، کند و آن را

در همان جا گذاشت.

«برای تو یکسان است که چهره‌ی من چگونه است، نه جاسپر؟» وی دمش را تکان داد و او شادتر شد.

شازیه جامه‌هایش را کند و زیر دوش رفت. دست‌هایش را از هم گشود و گذاشت آب داغ بر پیکرش بریزد. صابون بوی گل و گیاه می‌داد. خود را صابون زد و بی‌درنگ خویش را آب کشید، باز صابون زد و آب بر خود فرو ریخت تا اینکه چرک و بوی تنش فرو شسته شد.

چون شازیه همراه یک شلوار کمیس به آشپزخانه آمد، باربارا به او گفت: «چرا پیش بچه‌ها در باغ نمی‌روی؟» تن پاکیزه و جامه‌های پاک احساس بسیار نغزی به او می‌داد. باربارا یک لیوان شیر سرد دستش داد. «شام هم‌اینک آماده می‌شود.»

شازیه و جاسپر به باغ رفتند، بچه‌ها در آنجا سرگرم بازی بودند. یکیشان یک خودروی باری داشت و دیگری می‌خواست آن را از او بگیرد و آنان با همدیگر جنگ گرفته بودند. شازیه دوست نداشت جنگ آنان را ببیند. آنها تندرست تندرست بودند و جنگ گوش او را به درد می‌آورد.

شیر به شازیه می‌چسبید. مزه‌ای شیرین و خوب داشت. کمی از آن را بر کف دست خود ریخت و جاسپر را به خوردنش فراخواند:

یکی از پسرها داد کشید: «بگذار من بکنم!» و سپس هر دو با پافشاری همین را از شازیه خواستند. آنان را پس زد تا بروند، اما آن دو از پافشاری دست بر نداشتند.

تام همه را به شام فراخواند و آنها را از این کار گرداند.

باربارا یک صندلی را از سر میز دراز بیرون کشید و گفت: «شازیه، این جای توست.» در برابر شازیه بشقاب‌های زردرنگ و درخشان بود، کنارش هم قاشق و چنگالی درخشان. یک سینی مرغ و یک کاسه سبزی روی میز بود. باربارا یک

لیوان دیگر شیر به او داد و تام همراه پسرها رفت تا دست‌هایشان را بشوید. باربارا پرسید: «تاکنون با چنگال خوراک خورده‌ای؟» شازیه سری تکان داد. بسیاری از افغانستانی‌ها با دست نان می‌خوردند، اما خانواده‌ی او بسیار پیشرفته بود. تازه پس از آنکه همه‌ی قاشق چنگال‌هاشان در بمباران از میان رفته بود، آغاز به خوردن با دست کرده بودند، اما شازیه هنوز می‌توانست از چنگال کار گیرد. دید که تام و باربارا دستمال کاغذی بزرگی روی دامنشان گذاشتند و او هم چنین کرد.

تا به خوردن آغازید، دیگر توانست در برابر احساسش پایداری کند. نخست خواست از بزرگ‌ها پسروی کند و با چنگال، درست خوراک بخورد، اما این کارش را بسیار آرام می‌کرد و چنین بود که همان پنجه‌اش را به کار انداخت. جز خوراک چیزی را نمی‌دید. باربارا پیوسته بشقاب او را پر می‌کرد و شازیه همه را می‌خورد بی‌آنکه درنگرد که مرغ، پلو یا سبزی است. هنگامی که داشت سیر می‌شد، اندیشید که باید کمی خوراک هم برای فردایش بردارد. از دستمال کاغذی کلان می‌شد برای این کار بهره گرفت.

باربارا پرسید: «جای دسر داری؟» و یک کاسه بستنی شکلاتی را پیش رویش، بر میز گذاشت.

جک، برادر کوچک گداوار گفت: «من هم بستنی می‌خواهم!»

باربارا گفت: «نخست هویج‌هایت را بخور!»

«نه!»

تام گفت: «دست کم اندکی از آن را بخور!»

شازیه دید که جک با چه آه و ناله‌ای یک تکه‌ی خرد هویج را در دهان خود گذاشت. باربارا بشقابش را برداشت و بستنی جایش گذاشت. شازیه به خوراکی که در بشقاب بود نگرست، باربارا آن را به آشپزخانه برد و سرگرم کار بستنی شد.

چنان خوشمزه بود که شازیه دلش می خواست کاسه را بردارد و بلیسد. تام از پسر بزرگش خواستار شد: «پل، کاسه‌ات را زمین بگذار.»
«نخست او این کار را کرد!»

«زمینش بگذار! تو این را بهتر می دانی!»
شازیه حس کرد که گونه‌هایش چه گرم شدند. او یک لغزش کرده بود. آیا اکنون او را بیرون می انداختند؟

باربارا گفت: «تختت را در اتاق نهی آماده کرده‌ام می خواهی هم‌اینک آن را ببینی؟ هر زمان که خواستی می توانی بخوابی.»
شازیه سرش را پایین داد و از سر میز برخاست. دستمال کاغذی بزرگ خوراک را نزد خود پنهان نگاه داشت.

جک گفت: «سگ امشب پیش من می خسپد.»
پل با پافشاری گفت: «نه، چنین کار نمی کند. پیش من می خوابد!»
شازیه گذاشت آنها با هم جنگ کنند. جاسپر هنگامی که وی از پله‌ها بالا می رفت، کنارش تلب‌تلب‌کنان روان شد.

شازیه دندان‌هایش را با مسواک تازه و سرخی شست و اتاق خواب آنان را نگرست. تخت خوابی سرورانه با یک روتختی کتان که پتوها و بالش‌ها زیرش بودند. باربارا یک پیراهن شب برای خواب به او داد. شازیه ناگهان خود را بسیار خسته دریافت.

باربارا او را در آغوش کشید. «خوب بخوابی. ما بسیار شادیم که تو اینجایی.»
شازیه دست‌های خود را استوار کنار تنش فشار داد. دل آسوده نبود که می تواند باربارا را در آغوش بگیرد. نیز دل آسوده نبود که آیا به راستی می داند این کار را چگونه انجام می دهند.

باربارا کلید چراغ را به او نشان داد و سپس تنهایش گذاشت.
شازیه خوراک را زیر تخت پنهان کرد. پیراهن شب را به تن کرد و زیر

پتویی جست که بسیار تازه ملافه شده بود. شکمش چنان پر بود که دردش می آمد و تنش هنوز بوی صابونی را می داد که در گرمابه به خود زده بود.

جاسپر روی تخت پرید و خود را کنارش پهن کرد.

شازیه در گوشش خواند: «گمان می کنم از ما خواهش کنند که پیششان بمانیم. من می توانم برایشان پاک کاری کنم و شب ها هنگامی که همه خوابیدند، کمی با بچه ها بازی کنم. می توانم باز به مکتب بروم و آموزه بخوانم و یک... نمی دانم چه، بشوم!»

به پهلوی خوابید و به جاسپر می نگریست. «بی شک هنوز هم می توانیم سوی دریا برویم. بی شک می توانیم به فرانسه برویم. اما تو خوشنودی که نخست کمی همین جا بمانیم؟»

جاسپر دمش را این سوی و آن سوی می جنباند و دست او را لیس می زد. شازیه باز سرش را روی بالشت بسیار نرم گذارد. آهسته گفت: «کاش بانو ورا هم اینک مرا می دید.» با لبخندی که بر لب داشت به خواب فرو شد. چندین ساعت پس از آن بیدار شد. نخست گوش هایش را تیز کرد تا دل آسوده شود که همه خوابند، سپس پاورچین پاورچین سوی آشپزخانه رفت. پاتیل آشغال پر از خوراک هایی بود که دست نخورده بودند. آنها را رهایش داد، همراه خود بالایشان برد و در زیر تختش پنهانشان کرد.

نمی دانست دوباره کی گرسنه اش خواهد شد.

۹

فردایش را شازیه به خوردن و خوابیدن گذرانید.

خودش هم نمی دانست تا چه اندازه خسته است. در این بهشتی که دیوارهای بلندی دور تا دورش را گرفته بودند، پرنده بود و گل بود و هیچ زباله دانی نبود که او بخواند آن را بکاود.

او روزی سه بار خوراک در سر همان میز کلان به دست می آورد و نیز ساندویچ هایی که در میان خوراک ها باریارا به او می داد.

باربارا گفت: «اینجا خانه ی خودت است. ما می خواهیم تو نزدمان آسوده باشی.»

شازیه پرسید: «چرا این کارها را می کنید؟»

باربارا گفت: «درآمد تام کمایش بالاست. ما از دل و جان آنچه را که داریم با دیگران بخش می کنیم. از این گذشته ما دخترها باید به هم برسیم!» باز شازیه را بغل کرد و این بار شازیه هم دست هایش را دور تن او گرفت. گاه آوای گدایان از بیرون می آمد و تام و باربارا در کلان را می گشودند و به آنان پرتقال یا پول می دادند. در بسیار بلند بود و کلفت و پولادین، چنین بود که شازیه چهره ی گدایان را نمی دید، اما شاد می شد که به آنها هم یاری اندکی می رسید.

شازیه پیوسته در این اندیشه بود که در کارهای خانه یاری رساند، اما به جای آنکه چنین کند، فقط سرش را تکان می داد، همیشه پس از چاشت یا نهار اندکی در اتاق نشیمن یا در ایوان می نشست و سپس می خفت و چند ساعت پس از آن بیدار می شد.

«متأسفم.» پس از آنکه باز از نهار به خواب می رفت، چنین از باربارا پوزش می خواست و برای آماده سازی شام هم یاری نمی کرد.

باربارا برای دلجویی او گفت: «تو بسیار ژرف خسته ای.» و دست بر شانه اش گذاشت. «اگر این خستگی خود را بزدایی، سپس حالت بهبود خواهد یافت.»

شازیه لبخندهای باربارا را بسیار دوست می داشت. هنگامی که تام و او با بچه ها سر و کله می زدند و بازی می کردند یا هنگام خواب برایشان کتاب می خواندند، از دل و جان به آنها می نگرست.

تام و باربارا با او به درمی سخن می گفتند، اما با بچه ها تنها به انگلیسی. شازیه هر واژه ی تازه ای را که می شنید در اندیشه اش می گرداند و باز می گفت و پیش از

آنکه دل آسوده شود که فراگوش (تلفظش) درست است، آنها را دم گوش جاسپر آهسته باز می‌گفت. انگلیسی‌اش اندک‌اندک بهتر می‌شد.

هیچ کس از آینده سخن نمی‌گفت. شازیه نمی‌خواست چیزی بپرسد. شاید آنها فراموش کرده بودند که او از آن خانواده نیست. شاید آنها او را همانند یکی از بچه‌های خود می‌دیدند. نمی‌خواست به یاد آورد که چنین نیست.

شازیه بامدادی از خواب برخاست و خود را سیر خواب دید. به جاسپر گفت: «گمان می‌کنم کم‌خوابی‌های پیشین را سر به سر کرده باشم. جاسپر هم بسیار قهراق می‌نمود. او خوراک خوبی می‌خورد و پوستش با شست‌وشوها و برس‌کشی‌های چند باره نرم‌تر شده بود. تام سر صبحانه به او گفت: «امروز چشم‌هایت درست می‌درخشند.»

شازیه گفت: «سرانجام می‌خواهم یاری کنم.» و از نگرشی که به او کردند، شاد شد. «من بسیار خوب پاک‌کاری می‌کنم.» جک با دهان پر از خاکینه گفت: «ما یک زن پاک‌کار داریم.»

باربارا گفت: «وحیده تنها دو بار در هفته می‌آید، این برای پاکیزگی خانه بس نیست. اگر شما دو تا پسر زود چیزهایتان را جمع و جور می‌کردید و باز بچه‌هایتان را به سامان می‌آوردید، باز یک چیزی.»

پل فریاد زد: «به دستم بگو» و دستش را گشاده در برابر چهره‌ی مادر گرفت و باربارا روی خود را برگرداند.

برای روشنگری گفت: «تو می‌دانی که من از این کارت خوشم نمی‌آید. این گپ را از یک فیلم ویدئویی یاد گرفته.»

تام گفت: «شاید بایسته باشد که زمانی دراز این فیلم‌ها را نگاه نکنند.» پل چنان چنگالش را روی میز زد که پوسته‌های تخم‌مرغ به پرواز درآمد. باز سر و آوای بلندی از خود درآورد که گوش شازیه درد گرفت.

شازیه از این شلوغی بهره جست و تخم‌مرغ بیشتری از سینی برداشت و

همراه چند نان تست در دستمال کاغذی کلانش پنهان کرد. انبار خوراکی‌های زیرتختش روزی‌به‌روز بزرگ‌تر می‌شد. اگر روزی تام و باربارا می‌رفتند هم، او هنوز تا چندین روز خوراکی داشت. شاید تا هنگام رسیدنش به لب دریا هم بس می‌کرد.

باربارا هنگامی که پس از نهار همراه شازیه ظرف‌ها را می‌شست، گفت: «امروز می‌خواهم پس از نیمروز همراه پسرها به استخر بروم. ما به کلوپ آمریکایی‌ها می‌رویم. دلم می‌خواست تو را هم می‌بردم، اما تنها برای درفش گریزان است. بیگانگان، می‌دانی چه می‌گویم؟ تو می‌توانی چند ساعتی تنها در اینجا باشی؟»

شازیه این پرسش را خنده‌آور دید. او که زمان درازی تنها بود و خود در اندیشه‌ی خویش بود.

پاسخ داد: «آری، می‌توانم.»

هنگامی که می‌رفتند برایشان دست تکان داد و در را پشت سرشان بسته کرد. به درون خانه که آمد، زنگ باز نواخته شد.

باربارا به او سپرده بود: «زنگ زدند، در را باز نکن. من کلید در را همراه خود دارم. خودمان آن را باز می‌کنیم.»

شازیه خواست آنچه را که او سپرده بود، انجام دهد، اما زنگ باز هم به آوا درآمد. نمی‌توانست بپذیرد که کسی بیرون سرپا بایستد.

در بزرگ را باز کرد. یک زن افغانستانی بچه بغل دستش را سوی او دراز کرد. «چیزی داری به بچه‌ام بدهی؟»

«آری، دارم. به باغ بیاید.» شازیه به درون خانه رفت و کیسه‌ای را از میوه‌ها و بیسکویت‌های کم‌دانه‌ها برداشت. آنها را به زن داد و او پیش از رفتن هزار بار سپاسگزاری کرد.

شازیه به جاسپر گفت: «چه مزه‌ای داد!» به درون خانه رفت و در اتاق نشیمن

آسوده نشست تا بازی با بازیچه‌ها را آغاز کند که زنگ دوباره به آوا درآمد. این بار یک دسته بچه بودند که کیسه، کارتن و قوطی همراهشان آورده بودند. شازیه یک اندیشه‌ای به سرش زد.

گفت: «درآیید. بیایید بازی کنید!»

برای هر کدامشان خوردنی آورد و بازیچه‌ها را به آنان نشان داد. بچه‌ها خیره به آنها می‌نگریستند و هیچ نمی‌دانستند که با آنها چه باید کنند. شازیه دستش را بر یک خودروی بازیچه گذاشت و آن را روی کف زمین راند. زنگ چند بار دیگر به آوا درآمد. شازیه زن باردار نه‌ماهه‌ای را به درون خانه آورد و او را به سوی تختخوابی رهنمون شد تا در اتاق خنک و تاریکی که آن جای داشت، بخوابد. پیرمردی یک لیوان شیر خورد و در باغ، سایه‌ای یافت و آسوده خفت.

باز زنها و بچه‌های بیشتری دم در آمدند. شازیه از همه‌شان خواست که درون خانه بیایند. گفت: «کسانی که در این خانه زندگی می‌کنند، از دل و جان همه چیزشان را با دیگران بخش می‌کنند.» جاسپر هم با کارهایش به آنان خوشامد می‌گفت و این احساس را به آنان می‌بخشید که آنان پذیرای ایشانند.

شازیه خوراکی‌ها را پخش کرد و کرد تا همه‌ی قفسه‌ها و یخچال‌ها تهی شد. از خوراکی‌ها که چیزی نماند، آغاز به بخش کردن بازیچه‌ها، جامه‌ها، پتوها - هر چه گداها به آن نیاز داشتند - کرد.

جشنی شده بود که همه در آن سرمست و شاد بودند. بچه‌ها با بازیچه‌ها و جاسپر بازی می‌کردند.

شازیه به زنی گفت: «این بالشت را هم می‌توانید پشتتان گذارید.» و چند جفت از صندل‌های باربارا را با صندل‌های پاره‌ی او عوض کرد. برخیشان را راهی گرمابه کرد تا دوش بگیرند. در کمدی صابون‌های بسیاری یافت. آنها را هم پخش کرد. شازیه بالا در گرمابه بود و به دختران خرد یاری می‌کرد تا دوش بگیرند و موهایشان را خشک کنند که باربارا و دو پسرش به خانه درآمدند. دخترها سر

کف صابون روی سرشان چنان هر و کوری به راه انداخته بودند که شازیه آوای جیغ باربارا را نشنید. سپس باربارا برای بار دوم جیغ کشید و وی آن را هم نشنفت.

باربارا فریاد زد: «اینجا چه گپ است! شازیه!»

شازیه داشت سر دخترها را آب می کشید و دستش بند بود. گفت: «من اینجا هستم، بالا.» باربارا در یک دم به گرمابه رسید.

شازیه گفت: «نگاه کن چه پاکیزه شدند!» و دخترهای خرد را رویمال پیچ کرد. «اینها کیانند؟ تو چه کرده‌ای؟»

شازیه لبخندی فراسوی او کرد. «بخش کردم. همان گونه که شما با من بخش کردید.»

«بخش کردی؟»

«اینها دم در آمدند. چیزهایی هم همراهشان بود.»

«تو هم به سادگی آنها را راه دادی؟»

شازیه در نمی یافت گپ چیست. «پنداشتم شما خوش خواهید شد. پنداشتم شما این کارها را از دل و جان می کنید. شما این همه چیز دارید.»

«جامه هایشان کجاست؟» باربارا هنگامی که دید آب از تن دخترهای خرد بر کف گرمابه می چکد، گویی چهره اش سنگی شد.

شازیه وان را نشان داد. جامه ها را در آب انداخته بود تا پسان بشوید. می خواست دخترها را در رویمال های کتان پیچد تا پس از آنکه جامه هایشان زیر

آفتاب داغ پیشاور خشک شده، آنها را باز بپوشند.

باربارا جامه ها را برداشت، چلانند و به شازیه داد.

گفت: «جامه هایشان را نشان کن.» و سوی پایین رفت. شازیه شنید که او به همه می گفت که بروند.

جک جیغ کشیده گفت: «مادر! یک زن در تخت من خوابیده!» و زن باردار زود

از خانه برآمد.

شازیه دو دختر کوچک را یاری کرد تا جامه‌های خیستان را بپوشند، تا در خانه آنها را برد.

به آنان گفت: «متأسفم.»

یکی از دخترها گفت: «بامزه بود. چه بوی خوبی می‌دهیم.» شازیه می‌نگریست که آنها از خیابان می‌رفتند و کیسه‌های زباله را از پشت خود می‌کشیدند.

باربارا همراه دشنام گفت: «این جنگل مولا را نگاه کن» و بازیچه‌ها و ظرف‌هایی را که در همه جای اتاق پراکنده بودند، گردآوری کرد.

شازیه گفت: «من می‌توانم یاری کنم» و خم شد تا بشقابی را از زمین بردارد. باربارا دستش را روی شانه‌اش گذاشت. «تو به اندازه‌ی بسنده کار کرده‌ای. خواهش می‌کنم برو و در باغ بنشین.» نه در آوایش هیچ نشانی از مهر و گرمی بود و نه در چهره‌اش.

تام یک ساعت پس از آن به خانه آمد. شازیه بیرون ماند، اما آوایشان را می‌شنید، گاه بسیار بلند می‌شد و سپس باز آهسته.

«هیچ خوردنی در خانه نمانده! بازیچه‌ها و جامه‌ها ناپدید شده‌اند. بیگانگان در تختمان خوابیده‌اند!»

کمی پس از آن تام همراه پسرهایش برآمد.

جک گفت: «پیتزا می‌گیریم. می‌شود جاسپر و شازیه هم بیایند؟»

تام گفت: «نه، خودمان اینک برمی‌گردیم.» سپس رفتند.

آن شب شازیه توانست پیتزایی بخورد. آن بسیار مزه‌دار بود، اما همه سر میز چنان خفه بودند که خوراک به او نچسبید.

شازیه پس از شام ظرف‌ها را شست. باربارا و تام بچه‌ها را به تخت خوابشان بردند. شازیه ناگهان آوای هراس‌انگیز یکی از پسرها را شنید.

همان هنگام تام از بالا فرسوی داد کشید: «شازیه، بیا بالا!»
همه در اتاق او گرد آمدند. زیر تخت شازیه مورچه‌ها وول می‌زدند.

«چرا این خوردنی‌ها را پنهان کرده‌ای؟»

«برای اینکه یک چیزی باشد بخورم، اگر...» از گفتن باز ماند.

«اگر چه؟»

«اگر شما دیگر خوراکی نداشته باشید.»

تام پس از درنگی گفت: «جارو می‌آورم.» مانده‌های خوراک را که خراب شده
پر از مورچه شده بود، یک جا کرد. باربارا کف اتاق را شست. شازیه گوشه‌ای
ایستاد، آنها را می‌نگریست و می‌شرمید.

فردایش صبحانه را دیر خوردند، چون تام رفته بود مواد غذایی بخرد. دور و
بر ساعت ده بود که دور میز آمدند.

همه که دور میز نشسته بودند، باربارا گفت: «می‌خواهیم برایت چند جامه‌ی
نو بخریم. می‌خواهیم کمی جامه‌ی نو داشته باشی تا برای اردوگاه پناهندگان
همراهت بیری.»

شازیه لیوان شیرش را روی میز پس گذاشت. چهره‌اش دو وجب کش آمد.

باربارا گفت: «این به آن معنا نیست که ما دوست نداریم پیشمان باشی. اما

می‌خواهیم باز خانواده‌ی خودمان باشیم.»

تام گفت: «من امروز بامداد پیش یکی از دوستان رفتم که برای یکی از
سازمان‌های یاری‌رسان کار می‌کند. او به من گفت که در یکی از اردوگاه‌ها جایی
ویژه برای بی‌سرپرستان و بی‌وگان هست. زنی که آنجا را سرپرستی می‌کند،
همیشه کودکان تازه را زود می‌پذیرد.»

باربارا شاد گفت: «آنجا می‌توانی دبستان هم بروی. دوست تام تازه گفته که

آنجا می‌توانی آموزش پرستاری هم ببینی.»

تام گفت: «کودکان افغانستانی بسیاری مانند تو هستند. ما که نمی‌توانیم به

اندیشه‌ی همه چیز باشیم.»

شازیه سرش را بلند کرد و همان‌گونه نگه داشت. نیازی هم نبود که آنان به اندیشه‌ی او باشند.

باربارا گفت: «بچه‌ها سگت را دوست دارند. ما شاد می‌شویم که در اینجا به او جای بدهیم. او در اردوگاه چه زندگی خواهد داشت؟»

جاسپر خود را بیشتر به شازیه چسباند و چنگش را بر دامنش نهاد.

باربارا ناچار گفت: «بسیار خوب. جامه‌ی دخترانه می‌خواهی یا پسرانه؟»

شازیه گفت: «پسرانه، خواهش می‌کنم.» سپس هر چه را که به چشمش می‌خورد، خورد. خوردنی، خوردنی بود و تا دریا هنوز راه بسیاری در پیش بود. در سرتاسر چادرگاه پناهندگان، دستش را روی جاسپر گذاشته بود. جامه‌هایش هنوز بوی پودر لباسشویی می‌داد. در دامنش ساکی بود که همه چیزش در آن جای داشت، یک شلوار کمیس نوری پسرانه، شیرینی، یک خودرو برای بازی که دو چرخش افتاده بود - پیشکشی از جک - و یک صابون کوچک خوشبو.

باربارا و پسرها در خانه ماندند و تام راهی را گرفت که به شهر می‌خورد و سوی چادرگاه راند. تام هوشش را به رانندگی داده بود و دیگر با شازیه سخن نمی‌گفت.

شازیه در دل خود گفت، من می‌توانم او را از صندلی راننده به آن سوی بزنم و در پنداشت آورد که تام چگونه بیرون خواهد افتاد و در خیابان ضلت خواهد خورد. خود می‌توانست در جای راننده بنشیند و با خودرو سوی دریا براند. راندن خودرو تا چه اندازه می‌توانست دشوار باشد؟ در پیشاور رانندگان بد، بی‌شمار بودند. او هم می‌توانست یکی از آنها باشد.

اما او این کار را نکرد. تام را در خیابان نینداخت و در خودرو ماند تا از در چادرگاه هم درآمدند و به راه‌های پیچ در پیچ میان دیوارهای گلی در رسیدند.

تام خودرو را در برابر در چادرگاه بیوگان نگاه داشت و گفت: «در اینجا کودکان بسیاری هستند و زنی که سرپرست اینجا است از دیدارت خوش خواهد شد.»

شازیه و جاسپر پیاده شدند.

تام پرسید: «می خواهی همراهت بیایم؟»

شازیه سرش را این سوی و آن سوی تکان داد. به جا بود که از تام سپاسگزاری کند؛ او را سپاس گفت.

اما چون به خودرویش که می رفت، نگاه کرد، نمی توانست در پنداشت آورد که او وی را از زندان برآورده بود تا به جای دیگری سپاردش.

«شازیه برگشته!» بچه ها از هر سویی تاخته آمدند و خود را به سر و گردن او و جاسپر انداختند. جاسپر برای درودگویی همه شان را لیس زد و دمش را بسیار برایشان تکان داد. باز بوی گند چادرگاه از همه سوی، شازیه را در میان گرفت. جامه هایش دیگر بوی نو شستگی را نمی داند و بوی خوش روی پوستش گم شد. ساکش را باز کرد. شیرینی ها، خودرو و شلوار کمیس را پیشکش کرد. صابون خرد را برای خود نگاه داشت.

می خواست جاسپر را با آن بشوید، البته لب دریا.

۱۰

رده به رده گلدسته های شکفته ی بنفش، کشتزاری کنار کشتزار دیگر. خورشیدی که از آسمان آبی درخشان آفتابش را فرو ریخته. جایی که هرگز رویداد ناگواری در آن رخ نداده.

تا های ژرف عکس را پاره کرده اند. روزگاریست که شازیه آن را همراه خود دارد. لبه های آن رفته.

شازیه گفت: «در نمی یابم، جاسپر. آنان زیر سایه ی دیواری نشسته اند.»

پیش تر که به این عکس نگاه می‌کردم، می‌توانستم ببندارم که خود در میان این گل‌ها نشسته‌ام. از آن نگاره‌ای بسیار روشن در سرم داشتم. جایی افسانه‌ای و افسون‌آمیز. اکنون این تنها، عکسی است که از گاهنامه‌ای بریده شده! آن را به جاسپر نشان داد. جاسپر سرش را بالا نکرد. آن را همیشه دیده بود.

«شاید تو درست می‌گویی.» شازیه کمی برای او جا باز می‌کند.

«شاید باید این را فراموش کنم. به دست آوردن پول این کار تا روز رستاخیز به درازا خواهد کشید و هیچ نمی‌دانم که اگر بار دیگر در این راه بکوشم، چنان پولی به دست می‌آورم یا نه. آغاز دوباره پنداشتی ناگوار است. از این گذشته در دشت گل‌های بنفش چه چیز ویژه‌ای هست؟ شاید پر از خار باشد و مار!» آغاز به پاره کردن کاغذ کرد. جاسپر سرش را بلند کرد و آوای فرولند آهسته‌ای از گلویش برآمد. شازیه بی‌درنگ عکس را تا کرد و در جیبش گذاشت.

خیره‌ی دیوار گلی آن سوی کوچه‌ی تنگ شد. «با این همه نمی‌توانم اینجا بمانم. نمی‌توانم تا روز واپسین زندگی‌م، این دیوارها را نگاه کنم.»

خودش را چنان روی خاک انداخت که سرش کنار سر جاسپر جای گرفت. در گوشش گفت: «یک رازی را برایت می‌گویم. هنوز هم می‌خواهم به فرانسه بروم. هنوز هم می‌خواهم به دریا بروم. اما دیگر نمی‌توانم تنها باشم. با تنهایی چه کنم؟» جاسپر پوزه‌اش را به بینی او زد. این پاسخی نبود، اما شازیه کمی خوش شد. هیچ کس از شازیه نپرسید که در هنگامی که نبوده چه می‌کرده. بی‌شک بانو ورا چنین چیزی را از بچه‌ها خواسته بوده. کوچولوها او را بغل می‌کردند و می‌گفتند دلشان برایش تنگ شده بوده، و درست به همان رنگ جاسپر را هم در آغوش می‌کشیدند و می‌گفتند تا چه اندازه جایش تهی بوده، اما هیچ کس از او نمی‌پرسید که چه روی داده و چرا وی برگشته.

در آغاز دوست داشت کسی پرسد، به ویژه پسرهای همسالش. دوست داشت با یکی جنگ کند.

اما روزها که می‌گذشتند، خشمش هم بی‌رمق می‌شد. بیشتر کارش این بود که از زیر یک تکه سایه زیر تکه سایه‌ی دیگری برود و زمان را بگذراند. بانو ورا مانند همیشه مایه‌ی آزار و رنج بود، اما به رنگی بسیار دیگرگونه. دیگر برای او خرده فرمایش نداشت.

هنگامی که شازیه چند کوزه‌ی تهی را برداشت تا از شیر آب در بیرون از اردوگاه بیوگان پر کند، بانو ورا گفت: «تو به زودی باز خواهی گریخت تا به دریا برسی، قندم! نیرویت را هرز نده و برای آن نگاه دار!» بانو ورا کوزه‌ها را از دست شازیه ستاند و یکی از پسرهایی را که آنجا بیکار می‌گشت، پی‌آب فرستاد. دو هفته پیش بود. تنبلی کردن و خود را این سوی و آن سوی زدن آن هم هنگامی که دیگران کارها را انجام می‌دادند، در آغاز چند روزی خوب مزه می‌داد. اما در این میانه روزها چنان برای شازیه خسته‌کننده شد که دیگر نمی‌توانست بردبار باشد.

بانو ورا که با گام‌های بلندش سوی بخشی دیگر از اردوگاه می‌رفت، گفت: «تو هنوز اینجا ایستی؟ می‌پنداشتم روزگاری است که گریخته‌ای. دختر پرتکاپویی مانند تو باید از اینجا به آنجا بنشیند، ناگهان جوش خواهد آورد.» و با آن گام‌های تندش باز، دور شد.

شازیه از جایش پرید. می‌خواست پشتش فریاد کند، اما این را کار بجایی ندانست، به جای آن لگدی به دیوار آلونکی زد. درد پا خشمش را فزود و آنچه که ناگوارتر بود، این بود که دو پسر همه چیز را از نزدیک دیدند. آنها که همراه سنگی خرد فوتبال بازی می‌کردند، بازی‌شان را بردند تا به شازیه بختند.

شازیه جیغ کشیده گفت: «به چه رزور نگاه می‌کنید؟ چرا هنگامی که این همه کار است، زماتان را سر توپ بازی هرز می‌دهید؟ آن کوزه‌ی آب را در آنجا نمی‌بینید؟ آن را بردارید و آب بیاورید! زود باشید، آنچه را که گفتم بکنید!»

شازیه با هر واژه یک گام هم سوی پسرها می آمد، تا اینکه سرانجام افغانی درست در چهره شان زد. دمی فرو برد و آن در کوزه های تهی را برداشتند و سوی شیرها دویدند.

شازیه به جاسپر گفت: «چه بامزه بود!» اینک دیگر اردوگاه را با چشم های دیگری می دید. «بانو ورا می پندارد که استاد سازماندهی است، اما اینجا پر از کسان و چیزهایی است که کار خود را انجام نمی دهند. من کار او را ده برابرش خوب انجام می دهم. بیا، برویم!»

او رفت، اما دید که جاسپر نمی آید. روی پاهای پشتش نشسته بود و او را می نگریست.

سویش خم شد و گوش هایش را مالاند. «این گونه به من نگاه نکن! ما باز هم سوی دریا خواهیم رفت. به فرانسه می رویم و برای بانو ورا نامه ای می فرستیم و در آن می نویسیم که چه شادیم که از اینجا رسته ایم. اما هنگامی می رویم که من بگویم، نه بانو ورا و من اینک حوصله ی رفتن را ندارم.»

شازیه خود را سخت سرگرم کار کرد. به جای انجام خرده فرمایش های بانو ورا، خود کارها را اندیشیده می یافت.

همراه بچه های دیگر گشت و گذارهایی را در بخش های دیگر اردوگاه سازماندهی کرد. آنان گروهی به گردآوری تکه چوب های پخش وپلا و تکه های لوله های آب یا هر چیزی که هنوز می شد از آن بهره ای برد، می پرداختند.

به کوچولوها شماردن را آموزش می داد و نشان می داد چگونه می توانند با سنگریزه ها شمارها را درست کنند.

به آنان گفت: «روزی کار خواهید کرد. اگر نتوانید بشمرید، نخواهید دانست که آیا ریستان سرتان را کلاه می گذارد یا نه.»

سه میه ی آرد و روغن را از انبار خواربار به اردوگاه بیوگان می آورد و هنگامی که نوتش می شد، پیتها را از شیر آب می کرد و کشانده می آورد. از سر راه بانو

ورا برمی‌خواست و او نیز شازیه را آسوده می‌گذاشت.

حتی یک دوست هم پیدا کرد. فرزانه اند سالی از شازیه خردتر بود و تازه به اردوگاه آمده بود. او پیش‌تر همراه عمه‌اش در بخش دیگری از اردوگاه زندگی کرده بود. بانو ورا پس از مرگ عمه‌اش او را به اردوگاه بیوگان آورده بود. وی دیگر کسی را نداشت که از او سرپرستی کند.

فرزانه برایش گفت: «او عمه‌ی راستین من نبود. یک عمه‌ی راستین داشتم که مرد. این عمه مرا به آن عمه داد. خرسندم که اینجایم، چون اینجا کسان بسیاری هستند. پس اگر کسی بمیرد، ناچار نیستم جای دیگری بروم.»

هر زمان شازیه کاری در بیرون اردوگاه داشت، فرزانه هم دنبالش راه می‌افتاد. شازیه شاد بود که دوستی پیدا کرده. کم و بیش انگار خود پروانه کنارش بود. اردوگاه نزدیک بود از شلوغی بترکد. هر روز مردها و زنانی کنار دیوار دور اردوگاه می‌نشستند و به آسمان خیره می‌شدند. برخی شان چنان اندوه‌زده بودند که شازیه از خود می‌پرسید که آیا آنان هرگز دگر باره توانند خندید.

اندیشید، باید از اینجا بیرون بروم. نمی‌خواهم سرانجام کارم مانند اینان باشد. کوچه‌ها و دیوارهای گلی، گرمای تابستان را در خود می‌اندوختند.

فرزانه در یکی از نیمروزهای بسیار گرم، گفت: «انگار می‌کنم نانی هستم که در تنور می‌پزد.» هیچ بادی نمی‌وزید. آنها در خنک‌ترین جایی که می‌یافتند، می‌نشستند، تا می‌شد دور از دیگران، اما خوشنود نبودند. چون اگر می‌خواستند تنها باشند، باید بوی گند کانال‌های آب را هم در سینه‌ی خود می‌پذیرفتند. اگر بوی کمتری می‌خواستند، باید همراه کسان بیشتری می‌نشستند.

بچه‌های خرد در گرما به توّوزرّ می‌افتادند و بسیاری از کودکان از شکم درد خود گله می‌کردند. گریستن و افسوس خوردن اردوگاه را پیوسته از خود مالا مال می‌داشت.

شازیه بی‌آنکه اندیشه‌ای کند، گفت: «لب دریا خنک خواهد بود.»

فرزانه گفت: «دریا؟ آن چیست دیگر؟»

«دریای عمان برکناره‌ی کراچی. به اقیانوس هند می‌خورد.»

فرزانه پرسید: «اقیانوس چیست؟»

شازیه خیره ماند. «اقیانوس، خوب دیگر، آب است، آب بسیار فراوان، در یک جا.»

فرزانه زمانی نه چندان کوتاه بی‌سخن ماند. «خوب در این اردوگاه هم اقیانوسی هست. اگر هوا خنک‌تر شود، تو را سوی آن خواهم برد. آنجای اردوگاه است که همراه عمه‌ام بودم.»

تا در سایه می‌نشستند، پلک‌هایشان روی هم می‌رفت. اگر هم بانو ورا در جایی از اردوگاه با آوای بلند دستور صادر می‌کرد، آنان در حال دلنشین خود، آن را به گوش نمی‌گرفتند.

آن روز پسان‌تر فرزانه گفت: «این اقیانوس ماست.» آنان در برابر حوض چهارگوش و بتونی ایستاده بودند که هر سوبیش شاید سی گام درازی داشت. پر از آب بود. پر از آشغال هم بود، لجن‌های سبز و پساب‌های چتل. دسته‌های پشه و گزندگان دیگر، ابروار بالایش پرواز می‌کردند.

شازیه دید که زنی پاتیلش را در آب لجن آن کرد و آن را کشان کشان برد.

شازیه گفت: «این که اقیانوس نیست. اقیانوس آبی است که تا چشم کار می‌کند، هست. آبش ژرف و آبی و خوش بوست و من به کنار آن خواهم رفت.»

فرزانه گفت: «من هم دوست دارم چنین چیزی را ببینم. مرا هم با خود ببر.»

«نمی‌توانم تو را به اقیانوس ببرم. بسیار دور است. رفتن به آنجا برای خودم هم به اندازه‌ی بسنده دشوار است. از این گذشته لب دریا هم که نمی‌مانم. باز هم

می‌روم و به کسی که مرا نگاه دارد نیازی ندارم. چگونه تو را همراه خود کنم؟»

فرزانه پشتش را به شازیه کرد. «من هم به کسی که مرا همراه خود ببرد، نیازی

ندارم. می‌توانم تنهای تنها لب دریا بروم.»

شازیه که داشت می‌رفت، نگاهی به او انداخت. آن دختر کوچک‌تر سرش را بالاگرفته بود، اما شازیه می‌دانست که در ذوق فرزانه زده. به جاسپر گفت: «شاید باید آری می‌گفتم. شاید دروغ درمی‌آمد، اما او را زمانی دراز خرسند نگاه می‌داشت.»

گاهی شناسایی کار درست دشوار می‌نمود.

شازیه شتابان سوی دوستش دوید.

گفت: «بسیار خوب. تو را همراه می‌برم. با هم سوی دریا می‌رویم.»

۱۱

شازیه مگس‌هایی را که پیوسته روی سرشک‌های عرق چهره‌اش می‌نشستند، کیش می‌کرد. مرد می‌که دوربرش بودند نیز همین کار را می‌کردند. مردی که کنارش بود، زبان به گله گشوده گفت: «هر زمان که پایمان را در اینجا گذاشتیم، ناچار بودیم بسیار چشم‌به‌راه بمانیم. می‌پنداری که هیچ کار دیگری نداریم؟ من باید اکنون دنبال کار می‌بودم.»

شازیه پرسید: «مگر اینجا کار هم پیدا می‌شود؟»

مرد پاسخ داد: «در پیشاور کار هست.»

شازیه باز مگس‌ها را راند و در اندیشه فرو رفت. او دیگر تاب رفتن به پیشاور را نداشت.

همراه صدها تن دیگر، در برابر انبار بزرگ اردوگاه پناهندگان نشستند. آنان ایستاده بودند تا آرد بگیرند.

از بانو ورا پرسیده بود: «چرا نمی‌توانم ساده، شب بروم و آرد بگیرم؟»

«چون شاید تا آن هنگام همه‌ی آردها را برده باشند. تو باید آنجا باشی که تا آرد رسید، آن را بگیری.» آرد به دست یکی از سازمان‌های یاری‌رسان و بر روی خودروی باری بزرگی پخش می‌شد.

سرشب یکی از مردهایی که در انبار بزرگ کار می‌کرد، اندازه‌ی آردها را گفت: «امروز دیگر آرد نیست. به خانه‌هایتان بروید!»

مردی فریاد کشید: «آرد نیست یعنی چه؟ من آن را از پنجره می‌بینم. باید نان بچه‌هایم را بدهم.»

نگهبان گفت: «این آرد کارکنان خودمان است. امروز آرد بسنده برای شما نداریم. به خانه‌هایتان بروید.»

کاری نمی‌شد کرد. شازیه و دیگران سوی سرپناه‌های خود برگشتند. چون شازیه به بانو ورا گفت چه شده، او گفت: «می‌توانیم چند روزی بی‌آرد سرکنیم.»

«چه؟» شازیه قفسه‌ی و یخچال‌های پر خانگی باربارا یادش آمد. این اندیشه را از سرش راند. «باید پیش کسی شکایت کنیم.»

بانو ورا گفت: «درست خواهد شد.» و گفتگو را به پایان برد. این کار با خوردن کمتر، شدنی می‌شد.

در پایان هفته که هنگام پخش دوباره‌ی آرد بود، شازیه باز سوی انبار رفت. باز همان‌گونه شد و او با دست‌های تهی به اردوگاه زنان پس آمد. هفته‌ی پس از آن که همین بازی تکرار شد، دیگر تابش را از دست داد و گشته بود.

گران به بانو ورا گفت: «من باید باز به شهر بروم. در آنجا شاید کاری پیدا کنم و اندکی نان بخرم.»

بانو ورا جو یا شد: «اما چگونه می‌خواهی نان را به اینجا بیاوری؟ کمی اندیشه کن، شازیه!»

«چرا باید آن را بیاورم؟ من که پاسخور همه‌ی کسانی که اینجا هستند، نیستم.»
«چرا، هستی. من هم هستم. ما دو تا پای سالم داریم، دو تا دست پر نیرو، دو تا چشم تیزبین و خردی که خوب کار می‌کند. ما پاسخور مردمانی هستیم که اینها

را ندارند.»

شازیه جیغ زنان گفت: «پس یک کاری بکنیم. همه در اردوگاه بیوگان گشته‌اند، و ما اینجا سر دو پای سالممان ایستاده‌ایم و هیچ کاری نمی‌کنیم.»
بانو ورا پاسخ داد: «من اینک با گردانندگان اردوگاه گفتگو کردم. کاری از دست ما برآمدنی نیست. آن سازمان یاری‌رسانی که به ما آمد می‌رساند، خود وابسته به کمک مردم است. اگر آنها پول نداشته باشند، آرد از کجا بخرند؟»
«اما در انبار آرد هست، آری هست. من از پنجره آن را دیده‌ام.»
«آن آرد برای دیگران است.»

«پس همین گونه ساده گشته بنشینیم؟»

«من دیگر سازمان‌های زنان را فراخوانده‌ام و شکی ندارم که آنان به یاریمان خواهند شتافت. تا آن هنگام باید بردبار بود.»
شازیه با گام‌های سنگین و سرخورده از پیش او رفت.
«ما چندان دوست نداریم بردبار باشیم، نه جاسپر؟» جاسپر دمش را به نشانه‌ی همسازی تکان داد.

شازیه یاد پاتیل‌های سرکوت مهمان‌خانه افتاد. اندیشه‌ی تازه‌ای به سرش زد. به فرزانه گفت: «نگهبانان تنها در برابر در بزرگ می‌ایستند و می‌پایند. آنها به پنجره‌ی پشتی کاری ندارند. تنبل‌تر از آن هستند که به آنجا هم نگاه اندازند.»
سپس برنامه‌ای ریخت. آنان برای این برنامه نیاز به یاری ده دوازده کودک بزرگ‌تر از اردوگاه بیوگان داشتند. همه همساز شدند. همه گرسنه بودند.
فردایش بامدادان، هنگامی که آسمان اندکی روشن شده بود، از اردوگاه بیوگان روانه شدند. جاسپر هم همراهشان بود. هیچ بزرگسالی رفتنشان را ندید.
فرزانه و یکی از پسرهای کوچک پیش روی انبار بزرگ رفتند. آنان باید نگهبانان را به گپ می‌گرفتند و از ایشان پرسش‌های بی‌شماری می‌کردند تا هوششان را پراکنده کنند. کودکان دیگر سوی پشت انبار رفتند. شازیه پنجره را با

چاقویی که از آشپزخانه‌ی اردوگاه بیوگان گرفته بود، باز کرد. گونی‌های آرد پرشتاب از راه پنجره برآمدند و روی فرغونی که آنان آورده بودند، چیره شدند.

شازیه ندانسته بود که اندیشه‌ی تازه‌اش می‌تواند دهان به دهان بگردد. به یاد نمی‌آورد که در راه انبار، کسی آنان را دیده، اما در اردوگاه کسانی که کاری جز زیر نگرش گرفتن دیگران نداشتند، بسیار بودند.

هنوز تازه نیمی از فرغون پر شده بود که بزرگسالان آمدند. مردهای دکل بچه‌ها را رانندند و کوشیدند آردها را بیشتر کنند. برخی از کودکان سر گونی‌هایشان نشستند تا آنها را از دست ندهند.

سر و آوایی که بزرگسالان به راه انداختند، نگهبانان را به آنجا کشید و فریادهای آنان دیگر مردم را به آنجا آورد.

در زمانی اندک توده‌ای انبوه از آرد فراهم آمده بود. مردم سوی پنجره تاختند یا کوشیدند در جلویی را بشکنند و آرد ببرند. توده‌ای که پدید آمد، پیوسته مردمان بیشتری را سوی خود می‌کشید و به زودی غوغایی شگفت برپا شد.

مردم گشته و سرخورده دور انبار را گرفته بودند. شازیه سر فرزانه بسیار می‌هراسید و نیز سر پسرهای خردی که همراهش شده بودند، اما به میان آنها نرفت. توده‌ی بزرگسالان بسیار فشرده بود و بسیار مالا مال از گشنگی و خشم.

دست فریاد و غوغا بالا شد. مردم با چوب به جان انبار افتاده بودند و آنانی که نمی‌توانستند خود را نزدیک آن کنند، به سر و کله‌ی همدیگر می‌زدند.

شازیه هنوز یک گونی آرد را در بغل خود نگاه داشته بود. هنگامی که مردم می‌تاختند، از آن همچون سپر بهره می‌گرفت.

کسی آغاز به پاره کردنش کرد. شازیه سرش را بالا کرد. مردی که بالایش، دو برابر او بود، می‌کوشید گونی آرد او را پاره کند.

مرد افغان زده گفت: «بچه‌هایم گرم‌سناند!»

شازیه هم جیغ زده گفت: «پس لابد من بچه نیستم!»
مرد بزرگ تر و پرزورتر از او بود. دستش را بلند کرد و مشتت بر سر شازیه کوفت. شازیه روی زمین افتاد. سرش همراه آوایی بم در میان خاک غلتید و دید که مرد گونیش را برداشت و دوید.

شازیه خواست برخیزد و دنبالش بدود. می خواست درست همان گونه که او وی را زده بود، مشتت بزند و آردی را که برای خوراک خود و دوستانش می خواست، از او پس بگیرد. اما دستور انجام این کار از مغز به دست و پایش نرسید. هیچ کاری نمی توانست انجام دهد، جز اینکه همان جا افتاده بماند و پاهای مردم انبوه و سراسیمه ای را که دورش می رفتند و می آمدند، بنگرد.

گونی های بسیاری با لولای در پاره شدند. آرد در هوا به پرواز درآمد و روی خاک نشست. زمین گرداگرد شازیه به زودی مانند زمین کابل در زمستان شد.

هیچ کس از میان سرکشان به شازیه نگرشی نمی کرد. تنش گاه به این سوی و گاه به آن سوی می گشت، مردم از بالای سرش به هر سوی می رفتند و حتی پای رویش می گذاشتند، انگار که او تکه ای چوب بود، نه یک انسان زنده.

یکی از آنها که بزرگ و سنگین بود، پای بر پایش گذاشت. شازیه آوای شکستنی را شنید. از درد فریاد بلندی زد. اما فریاد دردناکش در میان هیاهوی مردم گم شد.

یک لنگ به سرش خورد و همه چیز در برابر چشم هایش تیره شد.
هنگامی که جاسپر سرانجام او را یافت، وی از هوش رفته بود. با چهار پای خود، پولادوار بالای سرش ایستاد و به هر کسی که از میان توده ی خشمناک سوی او می آمد، مانند سنگ پارس می کرد.

می شنود و همه‌ی توانش را به کار می‌گرفت تا چشم‌هایش را بگشاید. با کوشش بسیار توانست یکی از چشم‌هایش را اندکی باز کند، اما برای دیدن چیزی بس نبود. همه‌ی درد جهان در سر او دور می‌خورد و او باز در تیرگی فرورفت.

کمی گذشت و آن اندازه بیدار ماند که توانست اندک آوایی از خود برآورد. سینه و سرش درد کشنده‌ای می‌کرد و پایش چه دردی داشت. دهانش را آن اندازه باز کرد که توانست آهی برآورد. باز بیهوش شد.

«شازیه.»

تونل کم‌کم کوتاه‌تر می‌شد.

«بس است شازیه، زمان بیدار شدن است.»

آوا به گونه‌ای آشنا می‌نمود، اما کله‌ی شازیه کندتر از آن کار می‌کرد که دریابد آوا از کیست.

«شازیه! بیدار شو! دست از این کار بیهوده بردار!»

این یک ورد بود. تاریکی درون سر شازیه اندکی روشن شد. توانست دست کم یکی از چشم‌هایش را آن اندازه باز نگاه دارد که چهره‌ی بانو ورا را پیش روی خویش بشناسد.

«چه...»

بانو ورا گفت: «تو در بیمارستان هستی. کمی آسیب دیده‌ای، اما چیزی نیست. به زودی خوب خواهی شد.»

سرحالی پر سر و صدای بانو ورا برای شازیه بردباری‌پذیر نبود. با تکان اندک انگشت به او دریاباند که برود.

بانو ورا گفت: «نه، نیازی نیست که از من سپاسگزاری کنی.» و دست شازیه را در میان دست‌های پرزورش گرفت. شازیه چند دمی دل خود را آسوده‌تر از پیش یافت. بانو ورا سپس باز به گفتار درآمد.

«این را نیز می‌دانم از کردارت بسیار افسوس می‌خوری. در آن باره پس از این

گفتگو خواهیم کرد و چاره‌ای خواهیم سنجید. اینک باید نخست برآسایی و تندرستی خود را بازیابی. در یک چشم به هم زدن تو را تندرست خواهیم دید.»
شازیه دریافت که با برخاستن بانو و راه، تخت چه تکانی خورد. چشم‌هایش را بست. خرسند بود که بانو و راه را زمان درازی آنجا نمانده.

بانو و راه با پافشاری به کارکنان بیمارستان گفت: «اگر شازیه کمی اینجا ماند، شاید بتواند بی‌درنگ دوره‌ی پرستاریش را بیاغازد.»

شازیه توان ناسازگاری و پرخاش را نداشت. آیا بانو و راه می‌توانست همیشه خواست‌های خود را پیش برد؟

شازیه فردایش سر خود را کمی سبک‌تر می‌یافت و توانست چشم‌هایش را آن اندازه باز کند که گچ‌های یکسره‌ی پایش را ببیند.

یکی از پرستارها به او گفت: «چند تا از دنده‌های شکسته. سینه‌ات زمانی دراز درد خواهد کرد، اما باز خوب خواهد شد. به اندیشه‌ی سرت هم بوده‌ایم، جمجمه‌ات باید سفت بوده باشد. آن گونه که ما دیدیم، آسیبی ندیده. باید چهره‌ات را ببینی. یکسره داغون است.»

شازیه گفت: «درد دارم.» چون در آنجا آینه‌ای نبود، برایش یکسان بود که چهره‌اش چگونه شده. «می‌توانید آرام‌بخش به من بدهید؟»

پرستار پاسخ داد: «تو باید با همین درد سرکنی. داروهای آرام‌بخشمان ته کشیده. دیگر هیچ چیزی نداریم. درد با گذشت زمان خواهد رفت.»

شازیه از این پاسخ ترسید. «پایم خوب می‌شود؟»

«تنها شکسته، همین. شش هفته باید در گچ بماند و سپس روبه‌راه خواهد

شد.»

«شش هفته؟»

«خواهش می‌کنم آرام سخن بگو. جای دیگری می‌توانی بمانی؟»

«آری، شکی نیست. می‌پندارید دوست دارم اینجا بمانم؟»

«گمان نمی‌کنم هیچ کدام از ما دوست داشته باشد اینجا باشد، اما با این همه، همه‌مان اینجا بمانیم.»

شازیه بی‌ناگفت: «پس من باید اینجا بمانم؟»

پرستار که داشت باند زنی را که در تخت کناری شازیه افتاده بود می‌بست، گفت: «کسی پیش راحت را نگرفته.»

«با این پای داغونم باید کجا بروم؟»

«پایت تنها شکسته، گلوله که نخورده. از آه و ناله دست بردار. بخت بیش از دیگران یار تو گشته.»

پرستار چندان دور شد که شازیه اگر می‌خواست با او سخن بگوید، باید آوایش همه‌ی بیمارستان را برمی‌داشت. اگر توانش را داشت، همین کار را هم کرد.

زمزمه‌کنان گفت: «این کارها را باید از بانو ورا یاد گرفته باشد.» زنی که در تخت کناریش بود، گفت: «بکوش تاب بیاوری.» او بیشتر از شازیه باندپیچی شده بود. همه‌ی چهره‌اش را بسته بودند، تنها یکی از چشم‌هایش به بیرون می‌نگریست. آوایش پیر و خشن بود. «با شکیب و بردباری همه‌ی چیز خوب می‌شود.»

شازیه پاسخ داد: «با شکیب و بردباری آنچه که اینک داری، بیشتر می‌شود، همین! شکیب هیچ چیز را خوب نمی‌کند. شکیب از یاد مردم می‌برد که زمانی چیز بهتری را می‌خواستند. شکیب مردم را سنگ می‌کند.»

«اگر وادار باشی میان شکیبایی و ناشکیبایی یکیشان را برگزینی، تحمل شکیبایی بسیار آسان‌تر خواهد بود.»

«برای شما چنین است. شما پیر هستید. شاید اگر بتوانید کاری بکنید، باز هم آن را انجام ندهید. من جوان هستم. برنامه‌هایی دارم.»

«چند سالت است؟»

«چهارده.»

زن گفت: «من نوزده سالم است.»

شازیه درنگ بلندی کرد. سپس پرسید: «چه به روزت آمده؟»

«مردی اسید روی چهره‌ام پاشیده.»

«چرا این کار را کرده؟»

«او با کارهای من همساز نبود. من می‌پن‌داشتم که در اردوگاه پناهندگان از

دست او آسوده توانم بود، اما اکنون گمان می‌کنم که هیچ جایی از او آسوده نتوانم

زیست.»

«چه می‌کردی که او خوش نداشت؟»

«خواندن را به یک دختر می‌آموزاندم.»

«طالب بود؟»

«یکسان نیست؟ همه‌ی مردهایی که به اندیشه‌ی این‌گونه کارهای ناروا

می‌افتند که طالب نیستند. از سخن گفتن دردم بیشتر می‌شود. بگذار کمی

بیاسایم.»

شازیه گذاشت که او بیاساید. سپس خود خوابید.

بیدار که شد، تخت کنارش تهی بود.

دست پرستاری را که از کنار تختش می‌گذشت، گرفت.

پرسید: «او کجا رفت؟» و با تکان سر تختش را نشان داد.

«تاب نیاورد.»

«یعنی مرد؟»

«بگذار بروم.»

«برایتان یکسان است، نه؟ گویا هیچ برای مرگ او اندوهگین نیستید. برای

یاری به او هیچ کاری نکرده‌اند!»

پرستار تیز شد. «می‌دانی چه اندازه مرگ در اینجا دیده‌ایم؟ چگونه می‌توانم

برای هر کدامشان بگیریم؟ تو همین جا افتاده‌ای و افسوس می‌خوری و آه می‌کشی. چگونه به خود زهره‌ی خرده‌گیری از من را می‌دهی؟»

پرستار سالمندتری آمد. «بس است!»

«چه چشمداشتی از ما داری؟ باند به اندازه‌ی بسنده نیست، نان به اندازه‌ی بسنده نیست، آب به اندازه‌ی بسنده نیست.» آوای پرستار سرخورده و افسرده پیوسته بالاتر می‌رفت. «امروز باز سه کودک مردند. ما در کجا هستیم؟ جانوران در آغل بهتر درمان می‌شوند.»

پرستار پیر به سختی گفت: «بس کن! تو بیماران را به هراس می‌اندازی. کمی بیاسای و آرام گیر. وگرنه به من یاری نخواهی رساند.»

پرستار جوان زیر گریه زد و از آنجا رفت. پرستار پیر کارش را دنباله گرفت.

شازیه رویش را آن سوی کرد. نمی‌خواست تخت تهی را ببیند.

فردایش به او دو دستواره (عصا) دادند. پرستار به او سپرده گفت: «باید تمرین راه رفتن کنی. اما بسیار راه نرو. چند کس دیگر هم هستند که به این دستواره‌ها نیازمندند.»

تکان دوباره احساس خوبی داشت، هر چند راه رفتن با دستواره درد داشت. شازیه کمی از بیمارستان برآمد، کمی سرپا ایستاد و نگاهی به پیرامون کرد و سپس پس آمد.

بیمارستان یک چادر بزرگ بود و بس! پوشش‌های درها و پنجره‌ها بالا داده شده بودند تا کمی هوا به درون راه یابد، هر چند که هیچ باد اندکی حس نمی‌شد. چترهای دیواری پارچه‌ای بیماران را از چشم‌های بیگانگان پوشیده نگاه می‌داشتند و جلوی درآمدن دست کم نیمی از گرد و خاک را می‌گرفتند. خانواده‌های بیماران برای دیدار آنان در پیرامون چادر گلوله گلوله ایستاده بودند و چشم‌به‌راه تندرستی دوباره‌ی آنان بودند. پرستاران و پزشکان سرگرم رسیدگی به بیمارانی بودند که در صفی دراز ایستاده بودند. آنان افکاران را شست و شو

می دادند و باندپیچی می کردند و می کوشیدند آنان را که از درد و رنج فریاد می کشیدند، آرام سازند.

هیچ کس هشیار نبود که آیا شازیه دستواره ها را پس می آورد یا نه. وی از یکی از پس کوچه های دیوارهای گلی پیچید و بیمارستان را پشت سر گذاشت. بر آن بود که از آنجا برود.

اما نخست باید جاسپر را می یافت که نگذاشته بودند به بیمارستان درآید. می خواست برای واپسین بار به اردوگاه بیوگان برود و سگش را بردارد و بی آنکه هیچ سخنی با هیچ کس بگوید، آنجا را برای همیشه بدرود کند. به جایی برود که بانو ورا نباشد، بیماری نباشد، سرخورده ای، دیوانه ای نباشد. تنها او باشد و سگش و دریای آبی بیکران.

۱۳

شازیه بسیار آهسته آهسته پیش می رفت. راه رفتن با دستواره کنار دشواری بود. عرقش به دیواره ی درونی گچ پایش می دوید و پایش را به خارش و درد هم زمانی می آورد. بدش نمی آمد دوباره به بیمارستان برگردد اما همچنان راه خود را رفت.

از پیش روی مردی که کنار خیابان نشسته بود، می گذشت که به او گفت: «پسر، در این گرما کجا می روی؟»

شازیه پرسید: «پیرمرد، در این گرما چشم به راه چیستی؟»
پیرمرد پاسخ داد: «همین جوری چشم به راهم. کارم همیشه ی خدا همین است. نمی دانم چشم به راه کدام سویم، با این همه چشم به راهم. تو هم روزی به رنگ من چشم به راه خواهی شد.»

شازیه جیغ کشید: «نه! هرگز!»
«تو چنین کوششی می ورزی که در این گرما راه بروی تا به جایی برسی، اما

کجا می‌توانی بروی؟ جایی به جز اینجا نیست. این خیابان و آن خیابان همه یکسان است. روزی این را خواهی دانست و خواهی نشست و چشم‌به‌راه خواهی ماند.»

شازیه بی‌آنکه سخن پیرمرد را تا پایان بشنود، راهش را کشید و رفت. از کنار مردان بسیاری گذشت که ساده نشسته بودند چشم به راه داشتند و هنگامی که او چنان آهسته و بی‌یاور از کنارشان گذر می‌کرد، دیده از او بر نمی‌گرفتند. دستواره‌ها برایش بسیار خرد بودند و پشت او هم درد گرفته بود، چون برای راه رفتن باید خود را سوی پیش می‌خماند. دیگر با هیچ مردی سخن نمی‌گفت. کسی هم دیگر سرگفتگو را با او باز نمی‌کرد. مردها تنها او را نگاه می‌کردند و چشم‌به‌راهی می‌کشیدند.

پایش درد هراسناکی داشت. بسیار گرمش شده بود و خسته بود. باید زود از زیر تازیانه‌ی آفتاب می‌گذشت و پایش را آویزان می‌کرد. رای شازیه برگشت و بر آن شد که سوی بیمارستان برگردد، که دریافت راه را یکسره نادرست آمده و گم کرده.

رفته بود بی‌آنکه درنگرد کجا می‌رود. کوچه‌ها و راه‌های اردوگاه به هر سویی می‌رفتند. برای انجام خرده فرمایش‌های بانو و راه‌گز به آن جای اردوگاه پای نگذاشته بود. هیچ نمی‌دانست کجاست یا چگونه باید برگردد.

از یکی از مردان که ساده و آسوده سرجایش نشسته بود و چشم‌به‌راه مانده بود، پرسید که راه اردوگاه بیوگان از کجاست. مرد از این پرسش به اندیشه فرو شد و شازیه بی‌شکیب سنگینی خود را بر دستواره‌ها انداخت.

مرد دیگری سر راهش آمد. از مرد نخست پرسید: «چه شده؟ چیست؟»

«این پسر می‌خواهد به اردوگاه بیوگان برود.»

«چرا می‌خواهی آنجا بروی، پسر؟»

آن دو مرد نگرش مردی دیگر را هم سوی خود کشیدند. آن سه مرد دیدگان

سه مرد دیگر را هم به خود گرفتند و به زودی ده دوازده مرد در آن پس کوچی گلی و تنگ فراهم آمدند و سر راه اردوگاه بیوگان به رایزنی درآمدند و حتی به این شک در غلتیدند که آیا اردوگاه بیوگان هستی دارد یا نه؟

باز از او پرسیده شد: «چرا می خواهی به آنجا بروی؟ نمی دانی که برای آرد چه غوغایی به راه انداخته بودند؟ از آنان دوری گزین! اگر زن ها چنان به جان هم افتاده باشند، سرانجام خوشی ندارد.»
گفتگوها به غوغای آرد برگشت. مردها می گفتند که بیوگان بمبی را ترکانده اند تا در انبار را ویران کنند.

شازیه زمان یافت تا به یک سوی کوچی روان شود و از مردها با آن داستان های پا در هوا و چرندشان دور شود.

باز رفت و رفت و یک بار به آن سوی پیچید و یک بار به آن سوی و امیدوار بود نشانه ای بیابد که برایش آشنا باشد.
دیوارهای گلی ناگهان به پایان رسیدند و شازیه خود را روبه رو با دریایی بیکران از چادرها یافت.

آنجا اردوگاه کسانی بود که تازه آمده بودند. بانو ورا از آنجا چیزهایی برای او گفته بود، اما وی خود آن را به چشم ندیده بود.

دیگر هیچ جایی در این اردوگاه نیست، اما باز هم چادر هست. به کدامین سوی باید می رفت؟ اگر پیش می رفت، دیگر چیزی نبود. بانو ورا گفته بود: «برخی کسان شش ماه یا یک سال و بیش از آن برای یک چادر چشم به راه می نشینند.»

شازیه روی خود را برگرداند. نه راهی به اردوگاه بیوگان بود و نه راهی به بیرون.

پنداشت گرفتاری در معمایی هزارتو از دیوارهای گلی او را به اندیشه ی گزینش راهی دیگر کشاند. شاید می توانست از راه چادرهای تازه آمدگان، راهی

برای بازگشت به اردوگاه بیوگان بیابد.

قطب‌نمای درون کله‌اش به او می‌گفت که این می‌تواند راه درست باشد. بر آن شد که راه اردوگاه تازه آمدگان را در پیش گیرد.

هیچ کوچه یا راهی که آشنا باشد، نمی‌دید. در میان چادرها چندان راهی برای گذشتن کسان نبود و در برخی جای‌ها کمترین راهی هم پیدا نمی‌شد.

برخی از مردم چادرهای سپید خوبی داشتند که روشن‌نام سازمان ملل بزرگ و سیاه نوشته شده بود. چادرهای برخی دیگر از تکه پارچه‌های به هم دوخته ساخته می‌شد و باز چادری از پلاستیکی نازک بود که چند تیر آن را ایستاده نگاه می‌داشت.

شازیه سرش را در یکی از چادرها کرده پرسید: «می‌دانید اردوگاه بیوگان کجاست؟»

کسانی که در چادر نشسته بودند با چشم‌هایی گنگ، خیره‌ی او شدند. سوی همدیگر نزدیک‌تر شده نشستند، هر چند که درون چادر از بیرون هم داغ‌تر بود. انگار گویا جای دیگری نبود که بتوانند بنشینند.

یکی از کسانی که در چادر نشسته بود، گفت: «دستواره‌هایت را به من بده.» شازیه خم شد و دید که زنی سالخورده آنجا نشسته. زن یک پای نداشت. «دستواره‌هایت را به من بده تا بتوانم از اینجا بروم. از این جایگاه هراس‌انگیز هیچ خوشم نمی‌آید.»

شازیه با بیزاری رفت. با شتابی که داشت پایش به میخ یکی از چادرها خورد و به سختی به زمین فرود آمد.

چند کودک که نزدیکش بودند، به ریشش خندیدند. شازیه می‌دانست که همه چیز برای آنان خسته‌کننده شده و خواست با آنان به گفتگو درآید، اما خود تاب سخن گفتن با کسی را نداشت. با یکی از دستواره‌هایش آنان را زد.

یکی از مردها گفت: «این چه رفتاری است؟» و به او یاری کرد تا سر پا بایستد.

«تو از آنها کلان‌تری. تو باید به آنان نشان دهی که رفتار دوستانه چیست!»
شازیه بی آنکه او را سپاس گوید، لنگ‌لنگان راه خود را دنبال گرفت.
آوای یک خودروی باری را شنید و دید که مردم کوزه به دست می‌آیند،
دنبالشان روان شد.

یک انبار آب آنجا بود. نگهبانانی که دور آن پاس می‌دادند، می‌کوشیدند مردم
را وادار کنند که در صف بایستند، اما آنان بیش از اینها تشنه بودند و از هر سوی،
به سوی انبار آب می‌تاختند.

شازیه کنار توده‌ی مردم بر بلندی کوتاهی ایستاد و نگریست که پیش پایش چه
روی می‌دهد.

هر کس می‌توانست کتری خود را آب کند، هنگام برآمدن از انبوه‌ی مردم و
رفتن به راه خود، چنان تنه می‌خورد که بیشتر آب‌هایش بر زمین می‌ریخت. یکی
از مردها کتریش یک جا از دستش افتاد، اما توانست بار دیگر از میان انبوه گذر
کند و آن را دوباره پر کند. با سرخوردگی کتریش را گرداند و آن به سر یکی خورد.
او نیز مشتی به او زد و به زودی جنگ کلانی در گرفت.

شازیه روی خویش را گردانده رفت. نمی‌خواست پای دیگرش هم بشکند.
به سختی جان‌فرسایی تا به ته اردوگاه چادرها رفت و به یک تکه کوچه‌ی
ناهموار در آمد. یک خودروی بزرگ، همانند خودروهای سازمان یاری‌رسان
سویش آمد و او در میان کوچه‌ی تنگ ایستاد تا خودرو را نگاه دارد.

فریاد زد: «من راهم را گم کرده‌ام.»

مردی که برای یکی از سازمان‌های یاری‌رسان کار می‌کرد، پیاده شد. «از کجا
هستی؟»

شازیه زیر گریه زد. «از دریا! من از آن فرانسه هستم! از آن گلزاری بنفش که
بوی گند ندارد و هیچ کسی نیست که سرم داد بزند یا اینجا و آنجا آواره‌ام کند.»
مرد شازیه را یاری کرد تا کنار راننده بنشیند و ایستاد تا گریه‌اش بند آید،

سپس پرسید:

«خوب، اینک کجا می روی؟»

شازیه اشک هایش را از گونه پاک کرد و پاسخ گفت: «به اردوگاه بیوگان.»
راه افتادند. انگار دریای چادرها و مردم تشنه سر پایان یافتن نداشت.

شازیه پرسید: «اینان چه کسانی هستند؟»

مردی که از سازمان یاری رسان بود، گفت: «اینها تازه از افغانستان آمده اند.

مردم می شتابند که تا پیش از آمدن آمریکایی ها از مرزها بگریزند.»

«آمریکایی ها تاخته اند؟»

«آنها از رویداد نیویورک بسیار خشمگین شده اند.»

«مگر چه شده؟»

مرد با یک دست همچنان فرمان را نگاه داشت و با دست دیگر چیزی را بر
کف خود رو جست.

«این شده.» تکه روزنامه ای را که از زیر برداشته بود به دست شازیه داد.

شازیه به آن نگرست، ساختمانی ویران دیده می شد و دود از میان آوارها به
آسمان می رفت.

گفت: «مانند کابل است.» و روزنامه را پایین انداخت.

سرش را سوی پنجره کرد. مردمی که در راه می دید، چنان مردنی بودند که

گمان نمی رفت پشه ای را هم بتوانند از هوا بگیرند!

آنگاه چشم هایش را بست و زمانی گشود که به اردوگاه بیوگان رسیده بودند.

بانو ورا برایش گفت که در این میانه کس دیگری تختش را در بیمارستان

گرفته. او را در سایه نشاند و چهارپایه ای برایش آورد تا بتواند رویش برآساید.

جاسپر همان جا بر زمین نشست و بچه های اردوگاه دسته دسته سوی شازیه

تاختند و به گدایی از او داستان خواستند، تا بانو ورا آنها را پس راند که شازیه

کمی برآساید.

فردایش به اردوگاه بیوگان تاخت آوردند. چند مرد کوشیدند از دیوارها بالا بیایند و فریاد کشیدند که زنان اردوگاه بد شده‌اند و نباید بگذارند که آنان بدون مردی نگهبان، زندگی کنند.

بانو ورا و زن‌های دیگر با جارو و هر چه یافتند بر سر آنان ریختند و گریزشان دادند. شازیه به چهارپایه چسپیده بود. دستواره‌هایش به بیمارستان برده شده بود و از او هیچ کاری بر نمی‌آمد، جز اینکه بیننده باشد و سوی مردها فریاد کند. جاسپر هم به او یاری کرد و با پارس کردن و دندان‌نمایی آنان را راند.

بانو ورا باید چند نگهبان دیگر هم می‌گمارد. سخنی بر زبان نیاورد، اما شازیه می‌دانست که وی در اندیشه‌ی پرداخت مزد نگهبانان است.

شازیه هفته‌ی پس از آن را همراه زنان سوزن‌دوز سر کرد. دستمال کاغذی و رومیزی‌ها را گرد می‌آورد و می‌شکبید تا پایش خوب شود.

۱۴

پرستار هلال‌احمر قیچی را کنار گذاشت و با فشار گچ را از هم گسست.

پای شازیه نازک و ناتوان شده بود.

پرستار خواستار شد: «بکوش سر پا بایستی.»

شازیه هشیارانه کوشید کمی از سنگینی خود را روی پایش اندازد. گزش اندکی را حس کرد، اما از آن گذشته همه چیز روبه‌راه می‌نمود. جاسپر پای آزاد شده را آهسته بوکشید و هشیارانه آن را لیس زد.

پرستار گفت: «شکستگی ساده‌ای بود. بخت یارت شده بوده. در آینده از آشوب‌ها دوری گزین!»

شازیه چند گام دیگر برداشت تا پای خوب شده‌اش را بیازماید.

پرستار به بانو ورا که شازیه را به بیمارستان آورده بود، گفت: «بسته‌ی باندهایتان نیمروز آماده می‌شود، کی می‌روید؟»

«گمان می‌کنم، فردا یا شاید همین امشب. هنوز نمی‌دانم که بهتر است در تاریکی شب برویم، یا باید بشکیم تا روز روشن شود.»

پرستار رای او را درست شمرده گفت: «هر دو خطرناک است.»

شازیه پرسید: «به کجا می‌رویم؟» آیا به راستی از بانو ورا جدا می‌شد؟

پرستار گفت: «بانو ورا زن بسیار دلیری است امیدوارم تو با او رفتار ارج‌آمیزی داشته باشی. او همراه چند پرستار، راهی افغانستان است.»

شازیه سخت فریاد کشید: «برگردیم؟ چرا چنین کنیم؟»

بانو ورا آسوده گفت: «مردمان دارند بمباران می‌شوند. هزاران تن سوی مرزها تاخته‌اند تا سر زمان از کشور برآیند، اما مرزها را بسته‌اند. آنان نیازمند پرستارند.»

«اگر مرزها بسته است، ما چگونه به آن سوی برویم؟»

«ناچاریم پنهانی سوی آنجا بخریم، شاید از راه کوه برویم.»

«آن هم یک دسته زنا هرگز چنین کاری به انجام نمی‌رسد. طالب‌ها سر راهتان را خواهند گرفت.»

بانو ورا گفت: «باید با خطر دست و پنجه نرم کنیم. مردم نیازمند به ما هستند و ما هر کاری از دستمان ساخته باشد، برایشان انجام می‌دهیم. اکنون به اردوگاه بیوگان برمی‌گردیم، من بسیار کار دارم.»

در هفته‌های گذشته کارهای بسیاری در اردوگاه بود، اما شازیه چندان نگرشی به آنها نینداخته بود. گروه سوزن‌دوزان دست از این کار برداشته بودند و آغاز به بریدن نوار پارچه‌ای باند مانند و گرفتن پارگی‌های پارچه‌های کتان کرده بودند. شازیه به سخت‌کوشی و دست‌پاچگی آنان می‌نگریست، اما بیشتر از این نزدیک آنان نمی‌شد.

آن شب روی زمین خدا نشسته بود و پشت به دیوار آلونکی که دفتر سازمان زنان بود داده بود که خوابش برد. زن‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و به شازیه هیچ

نگرشی نمی‌انداختند.

فرزانه کنارش نشسته بود. جاسپر سرش را روی دامن فرزانه گذاشته بود و دمش را می‌جنباند.

فرزانه گفت: «اینجا بی بانو ورا آرامی هراسناکی خواهد داشت.»

«اما باز هم شب‌ها آوای خرناس خواهیم شنید. اگر او در آن سوی جهان هم باشد، باز هم آوای خرویش به ما می‌رسد. شاید هم توانست پرده‌ی گوش طالب‌ها را پاره کند و فرمانروایی افغانستان را به چنگ آورد.»

شازیه خندیده گفت: «آنگاه او خواهد توانست به همه‌ی کشور چپ و راست دستور دهد. از این کار چه خوش خواهد شد!»

«تو گمان می‌کنی طالب‌ها قانون‌های دیوانه‌کننده‌ای دارند؟ بانو ورا از آنها دیوانه‌تر است. همه را وادار خواهد کرد که هر روز پس از نیمروز هاکی بازی کنند!»

فرزانه باز خندید. «حتی سالخورده‌گان و چلاق‌ها را هم به زور وادار به بازی خواهد کرد!»

«گراف می‌گوید!» شازیه به راستی خشمناک شده بود. سنگی را برداشت و به سختی به پیش روی خود زد، سنگ از بیخ گوش یکی از زنانی که سرگرم کار بود، گذشت. «یکسره گراف می‌گوید به افغانستان برگردد، آن هم بی‌مرد! می‌پندارد که هر کاری از دستش ساخته است، چون برای همه قیافه می‌گیرد. گراف می‌گوید!»

فرزانه گفت: «خوب به تو چه می‌شود؟ تو که سوی دریا می‌روی.»

شازیه پاسخ داد: «درست است. اکنون جایی می‌روم که گج‌هایم رفته.»

فرزانه پرسید: «مرا که همراهت می‌بری، درست است؟»

شازیه پاسخی نداد.

فرزانه گفت: «بسیار خوب. بانو ورا به من گفته که مرا با خود نخواهی برد، اما

خودم هم این را می‌دانستم.»

شازیه نمی دانست چه بگوید. پوست نرم جاسپر را به نوازش گرفت. احساسی ناگوار او را می آزرده.

فرزانه پرسید: «پس چرا اینجا نشسته‌ای؟ چرا نمی روی؟»
شازیه گفت: «چرا، می روم. کمی می آسایم. راه دریا بسیار دراز است.»
فرزانه گفت: «خوب یک جای دیگر برآسای! من نمی خواهم اینک با تو باشم.»

«من پیش از تو اینجا نشستم.»
«همیشه باید گپ، گپ تو باشد؟ همین جا که نشسته‌ام می مانم و بر نمی خیزم. تو می روی.»

«بسیار خوب، از دل و جان!» شازیه برخاست.
«من که به هر روی بیشتر دوست دارم همنشین دیگران باشم تا تو. جاسپر، راه بیفت و بیا!»

جاسپر چشم‌های قهوه‌ای‌اش را گرداند تا او را ببیند، اما سرش روی دامن فرزانه ماند.

شازیه گفت: «سگ دنگ!» و از آنجا رفت.
جایی را یافت که بی آنکه چشمش در چشم کسی بیفتد، بتواند پشت بر دیوار بنشیند. آنجا عکس بریده شده‌ی فرانسه را از جیب خود بیرون کشید.

شاید روشنایی اندک سرش ب بود، شاید خشمش از جاسپر بود که چرا فرزانه را بهتر یافته، هر چه بود گلزار بنفش دیگر یک جورهایی او را به سوی خود فرا نمی خواند. حتی کمی خسته کننده هم می نمود.

شازیه عکس را باز در جیبش گذاشت و پشت به دیوار داد. زمانی دراز همان جا نشست و به هیچ چیزی نیندیشید.

«دارند می روند. بانو ورا دارد می رود!»
شازیه این را شنید و ناگهان از جا جست. باید هنگام رفتن بانو ورا آنجا می بود.

باید دلش آسوده می شد که بانو ورا به راستی و واقعاً روانه گشته.
 همه‌ی باشندگان اردوگاه بیوگان در حیاط گرد آمدند تا از او خدا نگهداری
 کنند. شازیه پشت همه ایستاد و نگریست، می خواست بگریزد، اما نمی توانست.
 بانو ورا او را یافت و مانند همیشه پرزور دستش را گرفت.
 گفت: «تو عزیزی، بسیار هم عزیزی. امیدوارم به دریا برسی امیدوارم فرانسه
 با آغوش باز پذیرهات گردد. آنها از به دست آوردن تو شاد خواهند شد.»
 بانو ورا او را رها ساخت و سوی پرستاران خود رفت و در یک چشم به هم
 زدن از اردوگاه بیوگان برآمدند.
 دیگران به سرپناه‌های خود برگشتند. شازیه، فرزانه و جاسپر دم در بزرگ
 ایستادند و به زن‌ها نگریستند.
 شازیه گفت: «اگر مردی همراه‌شان بود، بسیار بهتر بود.»
 فرزانه گفت: «یا دست کم یک پسری.»
 شازیه بی آنکه اندیشه‌ای کند، به جنب و جوش درآمد. کیف مدرسه و پتویش
 را از آلونک آورد. سپس لختی کنار فرزانه و جاسپر ایستاد.
 به فرزانه گفت: «هوای جاسپر را داشته باش. اگر شما دو تا به لب دریا
 رسیدید، او را با خیزاب‌ها بشوی!» صابون خوشبوی تام و باربارا را به فرزانه داد.
 آنگاه دست به جیبش برد و عکس گلزار بنفش را بیرون آورد و نیز به او داد.
 در پایان خم شد و جاسپر را سخت به خود فشرد. می دانست اینکه تنها
 می‌گیرد، برای او بس نیست.
 آنک شازیه از اردوگاه بیوگان برآمد و پرشتاب سوی بانو ورا و پرستاران دوید.
 هنوز بیست سال داشت تا با دوستش پروانه بر برج ایفل در پاریس دیدار
 تازه کند. او آنجا خواهد بود. اما تا آن زمان باید یک کاری می‌کرد. پاهای بانو ورا
 دراز بود. شازیه باید می‌دوید تا به او برسد.

به دنبال مادر

مردی که پروانه نمی شناسد، بار دیگر باروی خاکی که به شکل مربع بالاتر از سطح زمین شکل داده اند دست می کشد، سنگ گور پدر پروانه. آخوند روستا سر مردار او نماز خوانده. کار خاکسپاری به انجام رسیده است.

پروانه سرخاک زانو می زند و سنگریزه های خرد و سرتیز از زانوهایش فرو می ریزد و سنگ های کلان، پیش تر در پیرامونشان گردآوری شده. کم کم همه یکی پس از دیگری کنار هم می نشینند. شتابی ندارند. کسی چشم به راهشان نیست. سنگ هایی که پروانه گرد آورده، بس نیست. به اندازه ی نیم توده خاک سرگورها هم نمی شود.

مردی دیگر می گوید: «لاها و میانه های را هم پر کن.» و خم می شود تا به او یاری کند.

آنها سنگ های مانده را دور از هم می چینند، اما پروانه از این کار خوشش نمی آید. می اندیشد که شاید باید از سرگورهای دیگر سنگ بردارد، اما این کار را هم خوش ندارد. پس از آن سنگ های بیشتری یافت خواهد شد. آنچه که در افغانستان کم نبود، همین سنگ و تخته سنگ بود.

یکی از مردها گفت: «بلند شو دیگر، پسر!» پروانه موهایش را کوتاه کرده و جامه‌ی پسرانه به تن داشت، شلوار کمیس یک پسر و پتویی ساده. «بایسته نیست که بیشتر سر خاک بنشینیم.»

مرد دیگری گفت: «بگذار آسوده باشد. در سوگ پدرش است.»

«ما همه در سوگ مردگان هستیم، اما نباید بسیار سر خاکشان بنشینیم. بس است پسر، برخیز! پسری توانمند و استوار باش تا پدرت به تو سرفراز باشد!» پروانه اندیشید، بروید. همه‌تان بروید. بگذارید با پدرم تنها باشم! اما سخنی بر زبان نیاورد. گذاشت تا او را بلند کنند. خاک زانوهایش را تکاند و به پیرامون گورستان نگریست.

گورستانی بزرگ بود برای روستایی کوچک. گورها تصادفاً طرحی را ساخته بودند که نشان می‌داد روستاییان هر مرده‌ای را که خاک می‌کرده‌اند، واپسین می‌دانسته‌اند.

پروانه به یاد آورد که روزی همراه دوستش شازیه در گورستان کابل استخوان‌های مرده را از خاک بیرون می‌کشیدند تا با این کار پولی به دست آورند. پیش خود اندیشید، نمی‌خواهم کسی استخوان‌های پدرم را از خاک بیرون کشد و بر آن شد آن اندازه سنگ روی خاکش بگذارد که کسی به گور او آسیبی نزند.

دوست داشت برای روستاییان از پدرش بگوید. اینکه او آموزگار بود، اینکه به مدرسه‌اش بمب خورده بود و یک پایش را از دست داده بود. اینکه پروانه را دوست داشت و همیشه برایش داستان بازگو می‌کرد. و اینکه اکنون او در این کشور بی‌در و پیکر اندوه‌زده، تنهاست، اما چیزی نگفت.

مردهایی که دور و برش را گرفته بودند، کم و بیش همه سالخورده بودند. چند جوانی که بودند همه خشکشان زده بود، یکیشان از دست چلاق بود، یکی دیگر یک چشمش کور شده بود، برخی هم هر دو پایشان را از دست داده بودند.

مردهای کمسال دیگر یا به جنگ رفته بودند، یا کشته شده بودند.
 مردی که به پروانه یاری کرده بود، گفت: «اینجا بسیاری کسان مرده‌اند. گاه طالب‌ها رویمان بمب می‌اندازند، گاهی کسانی که با آنان می‌جنگند. پیش‌تر کشاورز بودیم، اینک آماجگاه تیراندازها شده‌ایم.»
 پدر پروانه از بمب کشته نشده بود. خودش مرده بود.
 «اکنون چه کسی هست که همراهت باشد، پسرم؟»
 ماهیچه‌های چهره‌ی پروانه چنان سخت به هم آمد که آرواره‌اش درد گرفت.
 نمی‌خواست پیش روی آن مردان گریه کند. به زور توانست بگوید: «من تنهای تنها هستم.»
 «می‌توانی همراه من به خانه‌مان بیایی. زخم به اندیشه‌ات خواهد بود.»
 تنها مرده‌ها سر خاک بودند. زن‌ها باید در خانه‌ها می‌ماندند. طالب‌ها نمی‌گذاشتند زن‌ها از خانه برآیند.
 پروانه زمانی بود که دیگر سر خود را به درد نمی‌آورد که چرا طالب‌ها چنین با زن‌ها دشمنند. هزار چیز دیگر داشت که در اندوهش برود.
 مرد به پافشاری گفت: «بیا پسر...» آوایش دوستانه بود. پروانه از سر خاک پدرش برخاست و همراه مرد رفت. دیگران دنبالشان راه افتادند. پروانه آوای بلند خوردن صندل‌هایش را بر زمین سخت و پرخاک می‌شنید. مرد پرسید: «چه نام داری؟»
 پروانه گفت: «قاسم». این نام پسرانه‌اش بود. دیگر هرگز نمی‌اندیشید که شاید به کسی بگوید دختر است و نامش چیز دیگریست، با چنین کاری شاید راهی زندان یا کشته می‌شد. بهتر و مطمئن‌تر بود که به همه شک داشته باشد.
 «نخست به چادر شما می‌رویم و چیزهایتان را برمی‌داریم. پسان (بعدش) به خانه‌ی من می‌رویم.»
 مرد می‌دانست که پروانه و پدرش در کجا سرپناه زده بودند. او یکی از کسانی

بود که همراهشان مردار پدر را به گورستان برده بودند. شاید، نیز یکی از مردهایی که هنگام بیماری پدرش، پیوسته به دیدارش آمده، یاریش می‌رساندند. هر چه در هفته‌های واپسین روی داده بود به یاد پروانه آمده او را کلافه می‌کرد. سرپناه در پیرامون روستا بود، آلونکی کوچک و چادر مانند از مشماهای پلاستیکی که بر تکه دیوار بمب خورده‌ای تکیه داده شده بود. چیز آوردنی چندانی نبود. پدر با همان یگانه جامه‌ای که داشت به خاک سپرده شده بود. پروانه به درون چادر خزید و چیزهایش را گرد کرد. دوست داشت کمی تنها باشد تا آسوده بگرید و به پدرش بیندیشد. اما سقف و همه سوی آلونک از پلاستیکی بود که از بیرون نمایان می‌کرد. مردی که بیرون با شکیب بسیار چشم‌به‌راهش ایستاده بوده می‌توانست به سادگی او را ببیند. از این رو هوشش را گرفت تا چیزهایش را درست گردآوری کند و اشک‌هایش فرو نریزد.

زیرانداز، شلوار کمیس دومش و سفره‌ی کوچک را تا کرد و در یک بغچه گذاشت. این بغچه را در همه‌ی سفر، از کابل همراه خود داشت. از اینک باید دیگر چیزها را هم همراه خود می‌کشید - چیزهای مدرسه‌ی پدرش، دفترچه‌ها، مدادها، خودکارها، خرده ریزهایی که مانند کبریت گردآورده بود، و بسته‌ی ارزشمند کتاب‌هایی که از دست طالب‌ها پنهان کرده بود.

پروانه همراه دو بغچه و یک بسته پس‌پسکی از چادر برآمد. آنگاه پلاستیک را که به دیوار ویرانه بسته شده بود، کند و آن را نازک بینانه تا زد و در بغچه‌ی جامه‌هایش گذاشت.

گفت: «دیگر کاری ندارم.»

مرد گفت: «بیا!» و یکی از دو بغچه را برداشت و روانه‌ی درون روستا شد. پروانه در این میان نه به دیوارهای گلی نگرشی می‌انداخت نه به توده‌های خانه‌های بمب خورده و با خاک یکسان شده. آن هنگام که با پدرش در راه بود، از این گونه روستاها بسیار دیده بود. دیگر نمی‌کوشید به پنداشت آورد که روستا

پیش از بمباران چه رنگ و چه‌ره‌ای داشته و هنگامی که خانه‌ها ویران نشده بودند و بچه‌ها در هر کجا بازی می‌کردند و گل‌ها می‌شکفتند، چگونه می‌نمود. چه کسی می‌توانست روزگار گل‌ها را باز آورد؟ نان بخور نمیر روزانه هم گیر هر کسی نمی‌آمد. هنگامی که پروانه از پی مرد می‌رفت، از میان روستا می‌گذشت، سرش را پایین افکنده بود و پایش پیوسته به سنگریزه‌ها می‌خورد.

مرد در برابر یکی از آلونک‌های گلی ایستاد و با سرفرازی گفت: «اینجا خانه‌ی من است. خانه‌ام پنج بار بمب خورده و پنج بار آن را از نو ساخته‌ام.»
در برابر درآمدگاه خانه، پرده‌ای سبز و پاره‌پاره آویخته شده بود. مرد آن را پس زد و از پروانه خواست که درآید.

به زنش که بر زمین نشسته بود و کارِ خانه را انجام می‌داد، گفت: «این پسر پدرش را از دست داده.» زن کار دوزندگیش را کنار گذاشت و برخاست.

پروانه هنوز بچه می‌نمود و از این روی زن برقش را به تن نکرد. سه دختر کوچک از آن سوی خانه خیره‌ی پروانه شدند.

چون مهمان بود بهترین جایگاه را در آن خانه‌ی تاریک یافت بر کلفت‌ترین بوریا نشست و چایی را که زن برایش آورده، نوشید. چای کم‌رنگ بود، اما داهی دلنشینی داشت.

زن گفت: «ما هم پسرمان را از دست داده‌ایم. از یک بیماری مرد و دو دخترمان نیز. شاید تو اینجا بمانی و بتوانی جای پسرمان را بگیری.»

پروانه گفت: «من باید خانواده‌ام را پیدا کنم.»

«جز پدرت کسی را داشته‌ای؟»

«آری. مادرم، خواهر کلان‌ترم نوریه، خواهر خردم مریم و برادر خردم علی هنوز باید باشند.» پروانه هنگامی که نام مادر و خواهرها و برادرش را بر لب می‌آورده، چهره‌هایشان در برابر چشمانش می‌آمد. باز اشک‌هایش روان شد. دوست داشت باز آوای مادرش را بشنود که انجام کارهای خانه را به او گوشزد

می‌کند یا آواز نوریه را بشنود که چپ و راست به او آرد می‌دهد، دوست داشت آن دو کوچولو باز دست در گردش اندازند.

زن گفت: «خانواده‌ی من هم در جای‌های گوناگون پراکنده‌اند.» خواست چیزهای دیگری هم بگوید، اما چند مرد پرسر و آوا به خانه درآمدند. پرشتاب برقمش را از سر میخ دیوار برگرفت، آن را بر سر انداخت و برای مردها جای آورد. پسان در گوشه‌ای نشست، خاموش و بی‌چهره.

مردها بر بوریایی که کنار دیوار به درازا انداخته شده بود، نشستند و خیره‌ی پروانه شدند. همه‌شان سر خاکسپاری به گورستان آمده بودند.

یکیشان پرسید: «جایی خواهری، برادری، چیزی نداری؟» پروانه باز نام مادر و خواهر و برادرش را یاد کرد، و اینک که بار دوم این کار را می‌کرد، دیگر برایش چندان ناگوار نبود.

«در پاکستان هستند؟»

پروانه گفت: «نمی‌دانم کجایند. من و پدرم از کابل برآمدیم تا آنان را بیالیم. آنها برای عروسی خواهر بزرگم، راهی مزار شریف شده بودند، اما سپس طالب‌ها مزار شریف را گرفتند و اینک نمی‌دانم کجایند. من و پدرم زمستان را در چادرگاهی در شمال کابل گذرانیدیم. او آن هنگام رنجور بود. اما بهار که آمد، گمان برد چنان سر توان آمده که می‌تواند دنباله‌ی راه را بیاید.»

پروانه نمی‌خواست باز گوید که پدرش چگونه با گذشت زمان، سست‌تر و ناتوان‌تر شده بود. هنگامی که آن دو در طبیعت وحشی و بیکران افغانستان تنها بودند، چنان بام تا شام رنجور بود که پروانه می‌هراسید بمیرد و چون به این روستا درآمده بودند، پدر دیگر نمی‌توانست بیاید. آنها راه درازی را پشت سر گذاشته بودند، از روستا به روستا، از چادرگاه‌های گذرا تا اردوگاه‌های بزرگ آوارگان. برخی روزها پدر چنان کوفته بود و چنان سخت سلفه می‌کرد که توان بیرون آمدن از آن چادر پلاستیکی را هم نداشت. آنها هرگز نان بسنده نداشتند، اما وی چنان

ناتوان شده بود که همان نانی که پروانه می‌توانست دست و پا کند، را نیز نمی‌توانست بخورد. پروانه در میان چادرگاه سرگشته می‌شد و با ناامیدی دنبال لقمه‌ای بود که به دهان پدرش گذارد، اما اغلب با دست‌های تهی به سر پناه کوچکشان پس می‌آمد.

از این روزهای ناگوار چیزی برای مردها باز نگفت. همچنین نگفت که طالب‌ها پدرش را گرفته بوده‌اند، تنها چون او در انگلستان دانش‌آموخته بوده است.

یکی از مردها گفت: «تو می‌توانی در روستای ما بمانی.»

«می‌توانی همین جا خانه‌ای برای خودت بسازی.»

«من باید خانواده‌ام را پیدا کنم!»

یکی از مردها گفت: «این کار ارزشمندی است. اما برای تو بسیار خطرناک است که تنها در افغانستان رهسپار باشی. تو همین جا خواهی ماند. بزرگ‌تر که شدی، دنبال خانواده‌ات توانی رفت.»

ناگهان کوفتگی بر جان پروانه چیره شد و گفت: «همین جا خواهم ماند.» وی بسیار خسته بود، چنان مانده و کوفته بود که یارای گفتن هیچ سخن ناسازگاری را نداشت. سرش سوی سینه‌اش فرو شد و حس کرد که زن آهسته او را دراز کرد و رواندازی رویش هموار نمود. به خواب رفت.

پروانه یک هفته در روستا ماند. سنگ بر گور پدرش می‌گذاشت و می‌کوشید توانش را گردآورد تا بتواند راهش را دنباله گیرد.

دخترهای خانواده به او بسیار یاری می‌کردند. دو دختر کوچک‌تر نخ کلفتی می‌آوردند و با هم بازی می‌کردند. خواهر بزرگ‌تر که کمی از پروانه کوچک‌تر بود، هر روز همراهش به گورستان می‌رفت، سنگ گرد می‌آورد و سر خاک می‌گذاشت تا کسی آسایش پدر را به هم نزنند.

اینکه باز مادری داشت که به اندیشه‌اش بود، برایش نان می‌پخت و از وی

نگاهداری می‌کرد، آرامش می‌کرد، هر چند که مادر خودش نبود. کارهای روزمره‌ی زندگی یک خانواده‌ی راستین، پختن و جمع‌وجور کردن، نشانگر زندگانی معمول بود. چون مهمان بود کسی از او چشم‌نداشت که یاری کند و چنین بود که پروانه همه‌ی روز را به خستگی درکردن و به سوگ پدر نشستن می‌گذراند. در آنجا ماندن و پسر شدن برای کسانی که آماده‌ی هرگونه یاری بودند، او را می‌فریفت. رهسپاری که وی در پیش داشت، می‌توانست بسیار دراز شود، آن هم تنها.

اما پروانه باید خانواده‌ی خودش را باز می‌یافت. نمی‌توانست همیشه جامه‌ی پسرها را بپوشد. دیگر سیزده سالش شده بود.

یک روز پس از نیمروز، پنجشنبه یا آدینه، سروکله‌ی چند کودک در خانه‌ای که پروانه در آن بود، پیدا شد.

آنها پرسیدند: «امروز همراه ما می‌آیی؟ هم‌اینک!» بچه‌ها چند روز پیش از او خواسته بودند که همراهشان برود و چند تا از دیدنی‌های بنیادین روستایشان را ببیند. پروانه سر و دماغ چیز دیدن نداشت، اما آن روز گفت: «بسیار خوب، برویم!»

بچه‌ها دست او را گرفتند و از تپه‌ای بالا بردند. از آنجا سوی دیگر روستا و گورستان دیده می‌شد.

در آن بالا در پشت تخته سنگ کلانی، یک تانک بزرگ شوروی جای داشت. بچه‌ها از آن مانند پله‌ای سرسره بالا رفتند. پروانه اندک چیزی از سرسره‌ای که در مدرسه‌شان، در کابل بود، به یاد می‌آورد.

بچه‌ها بازی جنگ می‌کردند، دست‌هایشان را مانند تپانچه می‌گرفتند، به هم تیر می‌زدند و چون همه کشته می‌شدند، از جا می‌خیستند و بازی را از سر می‌گرفتند.

از پروانه جویا شدند: «بسیار دلچسب نیست؟ اینجا تنها روستای اینجاهاست

که تانک دارد!»

پروانه هم تانک را شگفت شمرد. برای آنان وانگفت که پیش تر هم تانک های خراب بسیاری دیده، نیز هواپیماهای سقوط کرده هم کم ندیده. او همیشه هنگام گذر از نزدیک آنها، خود را کمی دور ساخته بود، چون می ترسید روح های کسانی که در آنها مرده اند، از آنها برآیند و او را بگیرند.

شب پس از آن با تکان آهسته ای از خواب بیدار شد. دست کوچکی برابر دهانش را گرفت تا فریادش برنیاید.

آوایی در گوشش خواند: «بیا بیرون!» دختر بزرگ خانواده بغچه ی پروانه را برداشت و آهسته به بیرون رفت. آنها باید خاموش می ماندند، چون دیگران همه در همان اتاق خفته بودند.

پروانه صندل و پتویش را برداشت و از خانه بیرون خزید.

چون بیرون آمد، دختر آرام گفت: «تو باید بروی! من گپ مردها را شنیده ام. می خواهند تو را دست طالب ها بدهند. چند سرباز طالب می آیند، شاید همین فردا، و مردها می پندارند که طالبان پول به تو خواهند داد!»

پروانه با ترس ولرز پتویش را بر شانه اش انداخت و پاهایش را در صندلش چپاند. شکی نداشت که دختر راست می گوید. در اردوگاه هایی که همراه پدرش بود هم چنین داستان هایی شنیده بود.

دختر گفت: «این هم یک کم خوراک راه.» و چیزهایی را که در پارچه ای بسته بود، به پروانه داد. بیشتر نتوانستم کش بروم. شاید تا روستای پسین (بعدی) بست باشد!»

«چگونه از تو سپاسگزاری کنم؟»

دختر گداوار گفت: «مرا همراهت ببر. زندگی من در اینجا زندگی نیست. باید جایی بهتر از اینجا هم باشد، یک جایی روی این کره ی خاکی. اما من تنها نمی توانم بروم!»

پروانه نمی توانست به روی دختر نگاه کند. اگر او دختر بزرگ خانواده را همراه خود می برد، شاید همه ی مردهای روستا دنبالشان راه می افتادند. دختر هم خود بسیار سراسیمه می شد، چرا که مایه ی ننگ خانواده اش شماره می شد. پروانه را هم به چنگ طالب ها می سپردند.

پروانه دختر را در آغوش کشید و احساس کرد دلش بسیار برای خواهرش تنگ شده.

خشک گفت: «به خانه برگرد! از دست من کاری برای تو ساخته نیست!» پسان داروندارش را برداشت، روی برگرداند و بی آنکه دگرباره به دوروبرش بنگرد از روستا برآمد. رفت و رفت تا هنگامی که خورشید فردایش هم داشت فرو نشست، در زیر چند تخته سنگ، جایی یافت که باد نمی خورد. آنجا ایستاد و به کشتزارهای بیکرانه ی افغانستان خیره ماند. چه چشم انداز شکوهناکی بود. زمین دوروبرش خشک و سنگلاخ بود، اما تپه ها و تخته سنگ ها روشنی سرخ و زرد و نارنجی درخشانی زیر آسمان آتش فام می انداختند.

پروانه نشست و کمی نان خورد و چای خنک نوشید تا چشم کار می کرد، هیچ مردمی دیده نمی شد، تنها سنگ بود و تپه و آسمان، بلند گفت: «من تنهای تنهایم!» و باد گفتارش را به سرتاسر دشت برد.

دلش می خواست کسی باشد و همراهش گپ بزند. کاش شازیه آنجا بود. شازیه بهترین دوستش بود. هر دو جامه ی پسرانه پوشیده، همراه هم در خیابان های کابل پول درآورده بودند. اما شازیه در آن هنگام در جایی در پاکستان بود. گپ زدن با وی شدنی نبود.

یا شاید کمی هم شدنی بود.

پروانه دست به کیف مدرسه ی پدر - که دیگر کیف مدرسه ی خودش شده بود - برد و مداد و کاغذ برآورد. کیف را زیر دست گذاشت و آغاز به نوشتن کرد:

شازبه جان!

یک هفته پیش پدرم را خاک کردم...

۲

«چهارده در پنج می شود، هفتاد. چهارده در شش می شود، هشتاد و چهار. چهارده در هفت می شود، نود و هشت.» پروانه ضرب‌ها را می گفت و از تپه‌ی خشک و بی درخت بالا می رفت. پدرش این کار را به او آموخته بود.

وی گفته بود: «همه‌ی جهان همین کلاس ماست.» و یک ساعت آموزه‌ی گی‌تاشناسی (جغرافی) یا زیست‌شناسی به او داده بود. او استاد تاریخ بود، اما از رشته‌های دیگر هم دانش خوبی داشت.

گاه سوار ارابه و گاه نشسته بر پشت خودروی باری با هم راه پیموده بودند، از روستایی به روستای دیگر، از چادرگاهی به چادرگاه دیگر و همیشه در جستجوی خانواده‌شان. اما بسیار پیش آمده بود که ناچار با پای پیاده راه پیموده بودند و آموزه‌ی پدر، درازی راه بر پروانه کوتاه کرده بود.

تنها که می شدند، پدر به او درس انگلیسی می داد و چون می ایستادند، خواندن واژگان آن زبان را با نگارش بر روی خاک به وی درمی یاباند. نمایشنامه‌های شکسپیر را برایش واگو می کرد و درباره‌ی ادبیات انگلیسی که در دانشگاه آموخته بود، با وی سخن می راند.

در شب‌های بی‌ابری که بسیار خسته نبود، ستاره‌ها و روندگان (سیارات) را به او نشان می داد. در ماه‌های دراز و سرد زمستان برایش از سراینندگان بزرگ افغانستان و ایران می گفت. سروده‌ها را از بر می خواند و آن اندازه آنها را باز می خواند و باز می خواند که پروانه همه را از بر می شد.

پدر می گفت: «مغز ورزش می خواهد، درست مانند تن. مغز تنبل به درد

نمی خورد.»

گاه در میان راه دربارهی خانواده هم سخن می‌گفتند. یک بار پدر گفت: «علی تا اکنون چه اندازه بزرگ شده؟» وی ماه‌ها در زندان بود و هنگامی که آزاد شده بود، علی و مادر و خواهرش از کابل برآمده بودند. پروانه اندیشید که واپسین بار که که برادر کوچکش را در آغوش کشیده، چه اندازه بوده، سپس گفت که او هم اینک باید چه اندازه باشد.

پروانه گفت: «مریم بسیار باهوش است.»

پدر گفت: «همه‌ی دخترهای من باهوشند. شما زنان توانمند و دلاوری

خواهید شد و افغانستان بیچاره‌ی ما را باز خواهید ساخت!»

همیشه هر زمان که پروانه و پدرش درباره‌ی خانواده‌شان سخن می‌گفتند، انگار می‌کردند که مادر و خواهرها و برادر به رهسپاری کوتاهی راهی شده‌اند و خوشند و جایشان خوب است. هرگز از اندوه‌هایشان سخنی به میان نمی‌آوردند. گاهی هم خاموش راه می‌پیمودند. آن هنگامی بود که پدر از زور درد نمی‌توانست گپی بزند. افکاری‌هایی که در پی بمباران مدرسه بر جانش مانده بود، هرگز درست درمان نشده بود. کتک‌های زندان، خوراک بد و داروهای ناخوب و نابس‌آوردگاه‌ها سبب شده بود که اغلب درد داشته باشد.

پروانه از زمانی که پدرش درد داشت، بیزار بود، چون نمی‌توانست هیچ یاری

به او بورزد.

یک بار پروانه گفته بود: «کمی بایستیم پدر؟»

پدر گفته بود: «اگر بایستیم می‌میریم. باید برویم.»

پروانه معده درد داشت. این درد خود را خوب می‌شناخت. اندکی پلو، یک

تکه نان و کمی توت خشک که آن دختر در روستا به او داده بود، خوراک سه روز

او شد. هر بار از آن بسیار کم خورده بود و زود مانده را در بغچه پس گذاشته بود

تا مبادا به هوس افتد و همه را یک جا بخورد. اما اینک چهارمین روز پس از

برآمدن از روستا فرا رسیده بود و زمانی بود که همه‌ی خوردنی‌ها ته کشیده بود.

«چهارده در هشت می شود، صدویست. چهارده در نه می شود، صدویست و دو - نه، این درست نیست.» پروانه می کوشید، شمار درست را بیابد، اما چنان گشنه اش بود که نمی توانست درست بیندیشد.

آوایی بر همه جا طنین انداخت. آوایی که نه از مردم بود، نه از جانور. آوای هیچ گونه دستگامی هم نبود. مانند خیزاب، گسترده می شد. پروانه نخست پنداشت، باد است که دور تپه می گردد و آوا سر می دهد، اما آن روز بادی نمی وزید. هیچ وزشی را برگردن خود حس نمی کرد.

پروانه سوی دره ای رفت که کوه های پیرامونش چندان بلند نبودند. آوای شگفت تپه به تپه می لرزید و به تخته سنگ ها بند می ماند.

پروانه نمی توانست دریابد که آوا از کدامین سو می آید. می خواست خود را پنهان سازد، اما آنجا نه درختی بود و نه تخته سنگ کلانی که بتواند پشتش بخزد. بلند گفت: «من دنباله ی راهم را می گیرم!» و پژواک آوایش کمی او را آرام کرد. پروانه راهی را پیش گرفت که در ته دره بود و به یک خم رسید و ناگهان دید که به آوا بسیار نزدیک شده.

درست از بالای سرش می آمد.

به بالا نگرست و پیکر نشسته ای را دید، زنی که بر بلندی اندکی چمباتمه زده بود. بر قمش را کنار زده بود، پروانه می توانست چهره ی او را ببیند. آن آوایی که زمینی نمی نمود، از وی بود.

پروانه آهسته آهسته از تپه بالا رفت.

با آن بار و بندیل هایی که بر دوش داشت، بالاروی دشواری بود و چون به بالایش رسید، دیگر دمش در نمی آمد.

نفس نفس زنان در برابر آن پیکر ایستاد. برای آنکه سر سخن را با آن زن باز کند، باید چند دم درست می کشید، پس نخست دستی دوستانه برایش تکان داد. آوای گله مندانه نمی برید.

پروانه پرسید: «خوبید؟» پاسخی نشنید. «خوردنی یا نوشیدنی داری به من بدهی؟» اما جز گله مندی، بوی چیزی نمی آمد.

این زن از کجا می تواند آمده باشد؟ تا دوردست ها نه روستایی به چشم می خورد و نه جایی که مردم در آن گرد آمده باشند و زن نه کیفی همراه داشت و نه باروبندیلی - هیچ چیزی نداشت که نشان دهد، زمانی نه چندان کوتاه در راه بوده.

پروانه گفت: «تو چه نام داری؟ از کجا آمده ای؟ کجا می روی؟» زن نگاهی به او نینداخت. انگار هیچ در نمی یافت که پروانه آنجاست.

پروانه بارهایش را بر زمین گذاشت و دستش را در برابر رخسار زن این سوی و آن سوی برد. بالا و پایین پرید و دم گوشش دست بلندی زد. اما زن هیچ واکنشی نشان نداد و آوای شگفت و دلخراشش را همچنان سر می داد.

پروانه فریاد زد: «بس است! آرام شو! گوش کن چه می گویم! به من نگاه کن!» شانه های زن را گرفت و او را تکان سختی داد.

«تو بزرگسالی. تو باید به اندیشه ی من باشی نه من به اندیشه ی تو!» اما زن باز آوای گله مندانه اش را سر می داد.

پروانه می خواست به او بگوید، می خواست او را بزند یا زیر لگد بگیرد تا زن از آن خواندن دست بردارد و خوراکی به او بدهد. از خشم می لرزید. دستش را بالا برد تا زن را به راستی بزند که چشم هایش را دید.

چشم هایش مرده بودند. هیچ نشانی از زندگی در آنها نبود. پروانه پیش تر این گونه چشم های بی نگاه را نزد آوارگانی دیده بود که از بومشان رانده شده به اردوگاه ها آمده بودند. مردمانی را دیده بود که همه چیزشان را از دست داده بودند و هرگونه امیدی را برای اینکه شاید روزگاری باز روی مهر، نرمی و خنده را ببینند، باخته بودند.

پدر در آن هنگام برایش گفته بود: «این گونه مردمان پیش از آنکه بمیرند،

مرده‌اند. آنان به آرامش نیاز دارند و به یک ویژه‌شناس که این گونه بیماری‌ها را درست بشناسد، و اندکی فروغ امید در افق. اما چگونه می‌توانند در یک چادرگاه چنین چیزهایی را بیابند؟ در اینجا به دشواری می‌توان رواندازی یافت. خود را از این گونه کسان کنار بکش، پروانه! تو نمی‌توانی به آنان یاری کنی و امیدت را هم خواهند ریود.» پروانه سخن پدرش را درست به یاد آورد. دیگر دوست نداشت زن را بزند. آن زن نمی‌توانست به او یاری کند و او هم نمی‌توانست به آن زن یاری رساند. بارهایش را باز برگرفت و از تپه سرزیر شد. سپس تیز و پرشتاب راهش را دنباله گرفت، تا اینکه آوای گله‌مندانه‌ی زن را بسیار بسیار پشت سر گذاشت.

۳

همان روز، پس از نیمروز پروانه سر تخته‌سنگ کلان و باریکی رفت و در بالاترین جایش ایستاد و به پایین خود، دره‌ای که به دیگ بزرگی می‌مانست، خیره شد.

در برابرش روستایی کوچک با چند خانه‌ی گلی ویران شده بود. پروانه زود دانست که آن روستا هم با بمب ویران شده. بیست سال بود که در افغانستان جنگ بود. همیشه هر کسی سر هر کسی بمب می‌انداخت. شمار بیرون از اندازه‌ای بمب در کابل فرود آمده بود. بمب‌ها مانند باران فرود می‌آمدند.

پروانه آن پایین در روستا هیچ چیزی تکان نمی‌خورد، تنها پرده‌ی در خانه‌ای بود که می‌جنبید. می‌دانست که گاه سربازان طالب در روستایی بمباران شده می‌کوچند و در خانه‌هایی که روستاییان واگذاشته رفته‌اند، خانه می‌کنند. وی اینها را هنگام راهگردی با پدرش دیده بود.

از این روی زمانی دراز روستا را زیر نگر گرفت، اما هیچ تکانی جز همان تکان پرده ندید. آرام آرام از تپه فروسو رفت. دیوار دور روستا بیشترش ویران شده بود، اما هنوز جاهای بسیاری بود که سربازها می‌توانستند در آنها جای گرفته باشند.

پروانه به باششگاه کوچکی پای گذاشت. از میان آوارها هشیارانه گذشت. به درون خانه‌ها یا هر چه از آنها برجای مانده بود، نگریست. همه جا تشک، قالی، روانداز، دیگ و بشقاب و پیاله‌ی چای پراکنده افتاده بود. او این را نیز می‌شناخت و می‌دانست که معنایش چیست: «جانت را بردار و برو!» خانه‌های قدیم خودشان هم هنگامی که بمب می‌خورد، آنان چند چیز خود را شتابزده برمی‌داشتند و می‌گریختند تا از بمب بگریزند، به همین رنگ بود.

پیش خود اندیشید که این مردمان به کجا گریخته‌اند؟ شاید اگر آرامی شود، برگردند و باز روستایشان را از نو بسازند.

تنها در یک روستا بودن، بسیار هراس‌انگیز بود. می‌پنداشت او را زیر نگر دارند، اما کسی را نمی‌یافت.

باد، ناله‌ای نارسا را همراه خود آورد، مانند آوای یک بچه‌گربه بود. سوی آوا رفت.

آوا از واپسین خانه می‌آمد. از لای در به درون آن خانه‌ی گلی که اتاقی بیش نبود، نگریست. بخشی از بام فرو ریخته بود و پروانه میان آوار دنبال سرچشمه‌ی ناله می‌گشت.

آنک دیدش. یک بچه‌گربه بود!

بچه‌ای در گوشه‌ای از اتاق به پشت خوابیده بود و پارچه‌ای چتلی و ناشور نیمی از تنش را می‌پوشاند. بی‌رمق گربه می‌کرد، انگار که زمانی بسیار بسیار دراز گریسته و هرگونه امیدی را از هر کسی بریده باشد. سوی بچه رفت.

«تو را تنها گذاشته‌اند؟ بیا اینجا کوچولوی بیچاره!»

بچه‌ی خرد را به دست برداشت. «آنان چنان هراسیده بودند که از تو یادشان رفت؟»

پسان آوای مگس‌ها را شنید و زنی مرده را دید که نیمی از جانش زیر آوار مانده بود و سخت زار می‌نمود.

کودک را پرشتاب از خانه برآورد و دستش را در برابر آفتاب سوزان گرفت تا چشم‌هایش آزرده نشود.

گفت: «آنها تو را تنها گذاشته‌اند. اگر مادرت می‌توانست تو را همراه خود می‌برد.»

در روشنایی روز توانست دریابد که کودک، پسر است و نیمه لخت و بسیار چتل.

گفت: «باید تو را بشویم. اما نخست باید چیزی بخوری! یک جایی باید یک چیزی پیدا شود!»

پروانه کودک را به خانه‌ای که کمتر از همه گزند دیده بود، برد. می‌خواست او را بر زمین گذارد و آسوده پی چیزهایی که کار است، برود، اما بچه او را سفت نگاه داشت و جیفی گوش‌خراش زد. به هیچ بهایی نمی‌خواست تنها گذاشته شود!

«خوب، بس است، از پیشت نمی‌روم!» به جای بچه، کتاب‌ها و دیگر چیزها را بر زمین نهاد.

این خانه هم یک اتاق بیشتر نداشت. در گوشه‌ای دیگری بود با پلوی مانده‌ای. پلو کپک زده بود، اما می‌شد کپکش را برداشت. چند نان گرد هم بود، همه‌اش خشک و سفت شده بود، اما مهم نبود. خوراک آماده بود!

پروانه گفت: «جشن خواهیم گرفت، کوچولوی من.» در کناره‌های روستا جویی یافت. از یک طاقچه‌ی دیواری، دیگری برداشت و رفت تا آب بیاورد. کودک هنوز درست نمی‌توانست از لیوان آب بخورد. بیشتر آب‌ها از چانه‌اش فرو می‌ریخت، اما پروانه شکی نداشت که او دست کم اندکی را هم پایین داده. نان کهنه را در آب زد و به بچه خوراند. کوچولو بی‌آنکه نگاهش را از چهره‌ی پروانه برگردد، همه‌اش را خورد.

گفت: «تو کم و بیش همسال برادر کوچکم علی هستی، البته به اندازه‌ی آن

هنگامی که من او را دیدم. نه، چنین نیست. تو بسیار خردتری. به هر روی من می‌دانم با یک بچه‌ی ناآرام چه باید کرد. نخست تو را خواهم شست و سپس خود را آنگاه باز با هم چیزی خواهیم خورد!»

باید باز به خانه‌ی بچه می‌رفت تا ببیند که آیا آنجا هنوز جامه‌ی بچه پیدا می‌شود یا نه. چند تا از چیزهای بچه را یافت، نیز یک جامه‌ی یکسره‌ی سوزن‌دوزی شده‌ی خرد، چند دستمال که باید کار پوشک را می‌کرد و یک کلاه کوچک. اما آن اندازه آوار و خاک در خانه ریخته بود که معنایی نداشت باز هم پی چیزی بگردد، از این گذشته نزدیک یک مادر مرده هم نمی‌خواست باشد. پیش خود اندیشید، باید آن زن را به خاک سپارم، اما نمی‌توانم. از راستی نمی‌توانم!

یک تکه پارچه روی چهره‌ی زن انداخت، دست کم اینچنین مگس‌ها روی چهره‌اش نمی‌نشستند. نمی‌خواست دیگر به آن خانه باز گردد. بچه را برداشت و همراه جامه‌های پاک سوی جوی رفت. گفت: «چه بچه‌ی کوچولوی دوست داشتنی هستی!» و جامه‌هایش را از تنش کند و او را شست. به آهنگ شیرین و ترانه‌مانندی که برای سخن گفتن با بچه به کار می‌برند، با او گپ می‌زد. «پرستاری و نگهداری از تو کار بسیار ساده‌ای است. هیچ دشواری ندارد. کم و بیش مانند آن است که گربه‌ای کوچک داشته باشم.» پروانه همیشه دوست داشت بچه گربه‌ای داشته باشد.

آب بسیار یخ بود، اما آن بچه‌ی خرد پرخاشی نمی‌کرد و چشم از پروانه بر نمی‌گرفت. از بس که بچه در کهنه‌ی آلوده و خیس مانده بود، تنش جوش زده بود، بسیار هم لاغر بود، اما از اینها که بگذریم تندرست می‌نمود.

پروانه جامه‌های پاکی تنش کرد. «اینک بهتر شدی؟»

نمی‌دانست که آیا خانواده‌ی بچه به دري سخن می‌گفته‌اند یا نه؟ شاید زبان، مادریشان پشتو بود و بچه هیچ چیز از آنچه پروانه می‌گفت، در نمی‌یافت. اما هر

دو یکسان بود. برای پروانه بسیار نغز بود که کسی باشد که بتواند همراهش سخن بگوید!

بچه را در جایی بلند میان تخته سنگ‌ها گذاشت تا ببیند که او سر جایش است. رواندازی را پشت او انداخت تا بچه کمی پوشانده شود. سپس دومین شلووار کمیس خود را آماده کرد، جامه‌های ناشورش را از تن کند و در آب پرید. به بچه گفت: «آری، من می‌دانم که یک دختر هستم! اما این راز میان خودمان می‌ماند، درست؟» بچه لبخند زد.

پروانه چرک و کبره‌ها را با شن از پوست و جامه‌هایش زدود و جامه‌ها را برای خشک شدن زیر آفتاب پهن کرد.

پسان به خانه‌ای برگشتند که کمتر از همه‌ی خانه‌ها آسیب دیده بود. پروانه باز یک تکه نان خشک به بچه داد. پسر خرد، سیر و خرسند به خواب فرورفت. پروانه آهسته او را روی تشک گذاشت و رویش را کشید کنارش نشست و به چهره‌ی در خواب او خیره شد. بچه هم اینک شکمش سیر شده بود و پاک گشته شیرین می‌نمود. هنگامی که وی با انگشت سبابه به کف دستش دست می‌زد، بچه انگشت‌های کوچکش را روی شستش می‌بست. چهره‌اش آشتی‌جو بود و سینه‌ی کوچکش هنگام تنفس، آرام بالا و پایین می‌رفت، چنان آرام که گویی هرگز جنگ، مرگ و ویرانی در جهان، هستی نداشته است.

پروانه گفت: «می‌خواهم نامت را حسن بگذارم. به هر روی هر مردمی باید نامی داشته باشد!»

کنار وی دراز کشید. آهسته گفت: «خواب‌های خوب ببینی!» سپس خود هم به خواب رفت.

فردایش بامدادان پروانه روی تشک بسیار نرم و گرمش وول می‌زند و از این کار مزه می‌برد. دیگر به خواب روی زمین سخت آموخته شده بود. بر پشت خفته اندیشید که آیا می‌تواند تشک را چنان تا بزند و کوچک کند که همراه خود ببرد یا

نه؟

حسن، آوای اندکی کرد و خواب از سر پروانه پرید. حسن چشم از او بر نمی داشت، لبخندهای بچگانه‌ی شیرینی به او پیشکش می کرد و دستش را به مزه به او می زد.

پروانه گفت: «بامدادت خوش، حسن!» بسیار دلنشین بود که پروانه تنها نبود. کوچولو بلند شد و تاتی کنان از خانه بیرون رفت. همه چیز آرام بود. هنگامی که آنان خواب بودند، هیچ طالبی به روستا نیامده بود.

پروانه پرسید: «گرسنه‌ای، حسن؟ قابلی می خواهی؟ پلوی زرین با کشمش‌های بسیار بسیار زیاد و تکه‌های بزرگ گوشت بره‌ی بریان؟ رویش هم بولانی و گوجه فرنگی و پیاز، پس از آن هم یک عالم ژله‌ی شیرین؟! بد نیست هان؟»

پروانه همین گونه که خوراک را برای حسن توصیف می کرد، او را در آغوشش نشاند. حسن مانند میمونی که به شاخه می چسبد، او را استوار در میان گرفت. پروانه یاد عکس میمونی کوچک در کتاب کهنه‌ی گیتاشناسی شان افتاد. لایه‌ی کپک را از روی پلو برداشت و پلو را که سرد بود با حسن بخش کرد.

پس از چاشت همه‌ی روستا را در جستجوی چیزهای کارآمد گشتند. پروانه خود را از خانه‌ی بچه دور نگاه می داشت و آنان مرده‌ی دیگری نیافتند.

اتاقکی در پشت خانه، همانند آغلی کوچک می نمود و در آن دو بز و چند مرغ بود. پروانه آگاهی تاریکی از چگونگی دوشیدن بز داشت، سینه‌های بز را می کشید و فشار می داد تا اینکه به شادی و شگفتی دید به راستی از آنها شیری به درون کاسه تراوید. بیشترین را به حسن داد، سپس اندکی هم خود نوشید. شیر چه گرم و شیرین بود.

مرغ‌ها نمی خواستند کسی تخم‌هایشان را ببرد و هنگامی که او دستش را دراز کرد، سخت به آن نوک زدند.

پروانه گفت: «من به این تخم‌ها بیشتر نیاز دارم تا شما. آن هم همین اکنون!» سرانجام تخته‌ی شکسته‌ای را برداشت و مرغ‌ها را با آن راند، تا اینکه آنها قدقدکنان از قفس گریختند. تخم‌مرغ‌ها را به اتاقی که در آن می‌خواهید برد و روی کمد گذاشت تا مبادا ندانسته زیر پایش بشکنند.

حسن تا چشمش به او بود، جیغ نمی‌کشید، برای همین پروانه هم همه جا او را همراه خود می‌برد.

خانه‌به‌خانه رفت و هر چه را که هنوز به کار می‌آمد از زیر آوارها بیرون کشید. صبحانه‌شان را روی پلاستیکی که همراه آورده بود، خوردند. سرانجام همه چیز را برای خود آماده کرد.

به حسن گفت: «البته از نگاه من درست نیست که کسی چیزهای دیگران را بردارد. اما اگر تو بخواهی همراه من بیایی و در کار باشد به اندیشه‌ات باشم، آنگاه روستایت هم باید کمی در این کار به من یاری رساند!»

پروانه به هر چه می‌توانست بخواند، اندر نگرست و با نازک‌سنجی آنچه را که می‌توانست همراه خود بردارد، برگزید. اکنون دیگر یک دیگ کوچک داشت، اما یک کارد تیز، یک روانداز دیگر، چند شمع، چند قوطی کبریت، یک قیچی کوچک و یک ریمان و افزون بر آنها یک قاشق دسته بلند و دو پیاله را هم برداشت. پیاله‌ها خرد بودند. شاید می‌توانست به حسن بیاموزاند که با آنها آب بخورد. او بسیار تیزهوش می‌نمود.

از خوراکی‌ها هم یک بنبچه درست کرد، آرد، برنج، پیاز، هویج و زردآلو خشکه - یعنی هر چیز خوردنی که پیدا کرده بود. یک قوطی روغن را هم در میان آنها جای داد.

سرانجام کشف بزرگی نیز به سر آنها افزوده شد، یک صابون در بسته‌بندی گل‌نشان! بسته‌اش کهنه می‌نمود. اندیشید که روستاییان بی‌شک این صابون را بسیار دوست می‌داشته‌اند و برای کاربردهای بسیار ویژه آن را کنار گذاشته بودند.

هر دو بار را کنار در خانه‌ای که کم ویران شده بود، در کنار داشته‌های دیگرش گذاشت.

به حسن گفت: «کارمان به انجام رسید. اینک راهمان را دنبال می‌گیریم. مادرم را پیدا خواهیم کرد. پسان او به من یاری می‌کند که به تو برسم، اما من سالار تو هستم، نه او، درست است؟ و نوریه - خواهر کلان من - بی‌شک خواهد کوشید که به تو دستور بدهد. او کار دیگری از دستش ساخته نیست. همان‌گونه است. من نمی‌گذارم او چنین کاری بکند!»

کارهایش را انجام رسانده بود، اما دوست داشت باز هم آنجا بماند. به حسن که خواب‌آلود روی تشک افتاده بود، گفت: «نخست اینجا را کمی روب و چین می‌کنم.»

جاروی کوچکی را که به میخی آویخته بود برداشت و زمین را رفت. زمین بسیار خاک‌آلود بود، زمان بسیاری برد، اما پس از جارو بسیار نغزتر می‌نمود. اکنون جاهای دیگر خانه در همسنگی با زمین، چتل می‌نمود. پروانه گذاشت حسن روی تشک بخوابد و خود سوی جوی رفت تا آب بیاورد. همه‌ی دیوارها و کمد‌ها را شست. دو بار آب تازه آورد تا اتاق به خانه‌ای که در آن زندگی کنند، مانده شد.

برای آنکه بچه از خواب بیدار نشود، آهسته، به خود گفت: «می‌توانم در برابر خانه بوته‌ی گل هم بکارم.» پیش از آن در همه جای افغانستان گلستان‌های بسیار زیبایی یافت می‌شد. این را پدر و مادر پروانه برایش بازگو کرده بودند. اما بسیار پیش از آنکه پروانه زاده شود، گلستان‌ها با بمب ویران شده بودند.

آب‌های چتل و گل‌آلود را از پیش روی خانه، آن سو راند و با دستمال آنها را خشک کرد. ناگهان دید که بسیار خسته شده. کنار حسن دراز کشید و همان دم به خواب شد.

پروانه نیمه شب بیدار شد. همه جا تاریک بود، در دم نخست ندانست

کجاست. هراس ژرفی بر جاننش افتاد. از این روی، حسن را که کنارش خفته بود، تکان داد. کوچولو را در بر گرفت و بوسید، چشم‌هایش را بست تا تاریکی را نبیند و باز خفت.

فردایش کمی آتش در کنار جوی روشن کرد و بر آن شد که هر پنج تخمی را که پیدا کرده بود، نیمرو کند. دیر یادش افتاد از روغنی که کنار گذاشته باید اندکی کار گیرد، تخم مرغ‌ها به ته دیگ چسبید و هیچ به تخم مرغ‌هایی که مادرش نیمرو می‌کرد، مانندگی نداشت. اما باز هم خوشمزه بود. آن دو همه را تالقمه‌ی واپسین خوردند. پروانه تا ته دیگ را هم تراشید. تخم‌ها او را یاد مرغ‌ها انداخت.

از حسن پرسید: «مرغ کشتن بسیار سخت است؟»

او را به آن آغل کوچک برد و باز شیر بز تازه نوشیدند. سپس حسن را روی یک توده گاه گذاشت و همه‌ی هوش و نگرشش سوی مرغ‌ها رفت.

به مرغ‌ها گفت: «یکی تان شام ما خواهد شد. که داوطلب می‌شود؟» هیچ مرضی داوطلب نشد.

به آنها یادآوری کرد: «من از شماها کلان‌تر می‌باشم.» و رو به چاق‌ترینشان کرد. مرغ به او زل زد و آستا آستا به او نزدیک شد. تا خواست آن را بگیرد، گریخت.

حسن خندید.

پروانه گفت: «تو هم چندان کاری از دستت ساخته نیست.»، اما سپس خودش خندید.

هیچ کدام از مرغ‌ها نگذاشت او را بگیرند و پروانه در آغل دنبال آنها کرد تا حسن بهخندد و خوش شود.

برای واپسین جهش می‌خواست روی مرضی بپرد که خود را به گوشه‌ای زده بود که تکانی از بیرون و از راه پنجره‌ی آغل نگرش او را به خود درکشید.

دمی پس از آن حسن را برداشت و سوی خانه‌ای که در آن می‌خسپید، دوید.

با ترس بسیار باروبندیل هایش را برگرفت.

از دوردست‌های سیاه طالبان را که به روستا می‌آمدند، دیده بود. اگر آنان پروانه را آنجا می‌یافتند و او را پسر می‌شمردند، او را وادار می‌ساختند که در شمار ایشان شود، اما اگر درمی‌یافتند که او دختر است... اندیشیدن به آن بسیار چندش‌آور بود.

به آن نمی‌اندیشید، هم. سوی نخستین تپه دوید و از آن بالا شد و رفت و پیوسته رفت و بسیار از روستا دور شد.

چرا حسن به هنگام گریز ناگهانی شان جیغ نکشیده بود، چرا طالبان زمانی که او از تپه بالا می‌رفت پروانه را ندیدند، چگونه وی توانست بی‌آنکه زمین بخورد با آن همه چیز آن سربالایی را پشت سر گذارد، همه‌ی اینها برای پروانه معما ماند. او می‌دوید و باز هم می‌دوید. هنگامی که ایستاد، سه تپه از طالب‌ها دور شده بود. حسن هیچ هراس زده نبود، بر عکس بسیار برایش مزه داشت که سواری بخورد و خوش می‌شد.

پروانه که سخت نفس‌نفس می‌زد به حسن گفت: «چه خوب است آدم جوان باشد.» و آب دهان او را از رخسارش پاک کرد.

دریافت که همراه کشیدن آن همه بار کاری است نشدنی، اگر می‌خواست آن همه چیز را بکشد به هیچ کجا نمی‌رسید. اما زهره‌ی آن را نداشت که چیزی از خوردنی‌ها بکاهد.

به حسن گفت: «کسی چه می‌داند که باز خوردنی خواهیم یافت یا نه؟»

پروانه چند بفرجه‌ی دیگر را گشود و دید از آنچه که در آنهاست هم نمی‌تواند چشم بپوشد. اینک تنها کتاب‌های پدر مانده بود. در بفرجه چهار کتاب کت و کلفت با پوش‌های ضخیم و سخت بود و یک کتاب کوچک با پوش نرم مقوایی. جز اینها یک نسخه از آن گاهنامه‌ی زنانی که مادرش پیش‌تر برایش نوشتار می‌فرستاد، هم بود. زنان آن را در پاکستان بیرون داده و از راه‌های گریز، به

افغانستان آورده بودند. اگر پروانه مادرش را باز می دید، باید آن را به او می سپرد. گفت: «این سه کتاب کت و کلفت را خاک خواهم کرد. روزی پس آمده، آنها را خواهم برد!»

با سنگ نوک تیزی، گودالی در زمین سفت و سخت کند تا چاله ای به اندازه ی بسنده بزرگ پدید آمد. یک کتاب دربارهی زیست شناسی بود، یکی تاریخ و سومی مجموعه ای از سروده های پارسی گویان. نمی شد از پارچه ای بگذرد و آن را دور کتاب ها بگیرد، از این روی خاک سرخ را یکسره روی پوششان ریخت. سپس خاک رویشان را هموار کرد و چند سنگ سرشان نهاد. دیگر کسی هشیار این نمی شد که در آنجا چیزی در زیر خاک، نهان شده. به پدرش می اندیشید که اینک کتاب هایش هم مانند خودش زیر خاک رفته بودند. شاید دوست داشت آنجا هم چیزی بخواند. با دلی سنگین بارهای دیگرش را برگرفت، حسن را برداشت و راهش را دنباله گرفت.

۴

پروانه کنار درآمدگاه غاری چمباتمه زده بود و گوش هایش را تیزتیز کرده بود. می کوشید دریابد که آیا کسی در آن هست یا نه. حسن نق می زد و دست و پاهایش را تکانک می داد. پروانه یک انگشتش را بر دهان او گذاشت، اما حسن آن را در نمی یافت یا شاید نمی خواست آن را دریابد. باز ناآرامی می کرد، لگدی به پروانه زد و جیفی کشید، جیفی که تنها بچه ها می توانند بکشند.

بچه را همراه خود کشیدن به راستی صد برابر همراه داشتن یک بار، ناگوار بود. بار را می توان بر پشت خود انداخت، اگر کسی دستش درد گرفت می تواند آن را زمین گذارد، یا اگر کسی ندانست به کدام راه باید برود می تواند آن را با خشم بر زمین کوبد.

اما بچه را باید بسیار هشیارانه همراه برد، او را نه می توان زمین گذاشت، نه

می توان به سویی پرت کرد و فرو انداخت. حسن بچه‌ی شیرینی بود، اما هنگامی که به وول زدن می افتاد، سنگینی سرب را بر دست می انداخت.

پروانه پشت و شانیه‌هایش درد گرفته بود. می توانست بارهایش را بسیار سبک‌تر کند. جدول ضرب هم یاری به او نمی کرد.

این باغ که جویی از جلوش می گذشت، بهترین جایگاه برای آساییدن بود. اگر گرگی در آن خانه نداشت، آنها می توانستند چند روز در آن خستگی در کنند. حسن آغاز به داد و فریاد کرد و پروانه دیگر این اندیشه که آهسته و آرام به درون غار بخزد را از سر بیرون کرد. سوی درآمدگاه رفت، نگاهی به درون انداخت و به آن درآمد.

آنجا بیشتر به تخته سنگ کلانی می مانست که فرسوی آویخته شده باشد تا غاری راستین. چون چشم‌هایش به تاریکی آمخته شد، دیوار سیاهی را در ته غار دید. بلندای غار به اندازه‌ای بود که پروانه می توانست به سادگی در آن بایستد و پهنایش هم به اندازه‌ای بود که آسوده می توانست در آن دراز بکشد و بارهایش را هم کنارش بگذارد. تخت سنگ‌های بزرگ گویی از آن نگاهداری می کردند و اتاقک دنجی را ساخته بودند که برای خواب جان می داد. دوست داشت اندکی در آنجا بماند و به خویش و دست‌هایش زمانی برای آسودگی بدهد. «از غارم بیرون شو!»

پروانه پیش از آنکه آوا به دیوار برسد و پژواک کند، به لرزه افتاد و پا به گریز گذاشت. با هراسی که در دل داشت بیشتر و بیشتر دوید، تا اینکه دیگر از پای افتاد.

پس از آنکه باز سرپای آمد و اندیشه‌اش روشن شد، چیزی به نگرش (نظرش) آمد که هنگام ترس به آن پروا نکرده بود، آوایی که از سیاهی غار، فران برآمد، آوای یک بچه بود. پروانه دست بر دهان ماند و پس نگرست. نباید برای یک بچه از چند روز آسایش در آنجا می گذشت. به حسن گفت: «برگردیم و

بینیم که در آن کیست!» و سوی درآمدگاه غار بازگشت. سوی درون غار گفت:
«درود!»

آوا فریادکنان گفت: «گفتم که باید از غارم برآیی!» روشن بود که آوا، از یک
کودک است.

پروانه پرسید: «از کجا بدانم که این غار از آن توست؟»

«من تفنگ دارم. یا می روی یا می زنی!»

پروانه درنگی ورزید. در افغانستان بسیاری از نوجوانان تفنگ داشتند. اما اگر
این پسر به راستی تفنگ داشت، چرا تا آن زمان به او تیر نزده بود؟

پروانه گفت: «سخنت را باور ندارم. گمان نمی کنم که تو آدم کش باشی. تو هم
یک بچه ای، درست مانند خود من!» چند گامی به درون غار گذاشت و کوشید در
تاریکی چیزی را بازشناسد. سنگی به شانه اش خورد.

فریاد کشید: «بس است! بچه ای را که دستم است، نمی بینی؟»

«به تو هشدار دادم! باید بروی!»

پروانه گفت: «بسیار خوب، تو بردی. من و حسن آسوده ات می گذاریم.
پنداشته بودم شاید دلت بخواهد نانی همراهان بخوری. اما روشن است که
بیشتر به سنگ اندازی دلبسته ای!»

«نانت را اینجا بگذار و برو!»

پروانه که از غار برمی آمد رویش را برگردانده، گفت: «نخست باید آن را بپزم.
اگر می خواهی چیزی گيرت بیاید، باید برآیی و بخشی از آن را بگیری.»

پروانه حسن را بر زمین در جایی گذاشت که به خوبی دیده شود و در حالی که
سبزی های خشک و گیاهان خشک شده را گرد می آورد، گپ هم می زد. آب
جوی، زلال بود و پرشتاب، روان. پروانه اندیشید که آن آب آن اندازه پاکیزه
هست که بتوان نجوشانده اش نوشید.

دیگش را در آب کرد. گفت: «چه آبی است، حسن! خوشمزه است، نه؟ هر

چه می خواهی بخور، پسان چیزی گرم خواهیم پخت! یک تکه نان بیات به او داد تا بمکد و تا آماده شدن خوراک سرش گرم باشد.

آوای آرام و لخلخ ماندی را شنید. به گوشه‌ی چشم دید که پسری خرد و کم جان از درون غار به بیرون می‌نگرد. پسر سر زمین نشست. پروانه یک پیاله آب دستش داد.

پسر سر تا پایش چرک بود و درست همان بوی گند راه‌های فاضلاب روباز چادرگاه پناهندگان را که پروانه زمستان را در آن سپری کرده بود، می‌داد. پروانه او را نه یا ده ساله برآورد کرد. یکی از پاهای شلوارش روی زمین افتاده بود، جای پای او تهی بود.

پروانه پیاله‌ی آب را به گونه‌ای گذاشت که دست او به سادگی به آن برسد و باز سر دیگر خود رفت. آوای نوشیدن آزمندان‌اش را شنید.

پسر دستور داد: «یک چیزی بیاور بخورم!» و پیاله را سوش انداخت. پروانه گفت: «هیچ خوش ندارم چیزی را سویم پرت کنند. اگر خوردنی می‌خواهی بیا و خودت بیا!»

پسر داد زد: «من نمی‌توانم راه بروم. چه نادانی هستی که هنوز این را دریافته‌ای! اکنون چیزی برایم بیاور!»

پروانه تکه نانی در دست سوش رفت. پسر نگاهی سیاه بر او انداخت. در چشم‌هایش کینه و خشم درخش زد و ترس هم، البته این یکی را خود پروانه اندیشید. موهایش به هم چسبیده و از کثیفی سیخ شده بود، چهره‌اش چاک‌چاک بود و جامه‌هایش پاره پوره. پروانه را بیرون از پهنه‌ی امپراتوری خود نگاه داشت. پروانه پرسید: «از راستی تفنگ داری؟»

«به تو نمی‌گویم.» دستش را سوی نان دراز کرد.

«نخست تو به من پاسخ می‌دهی، آنگاه من به تو نان می‌دهم!» پسر در خشم شگفتی آمد. زبان به دشنام گشود و او را کوبید و سنگ و خاک بود که سوی پروانه

پرتاب کرد و ریخت. خشم بیرون از اندازه به نفس‌نفس‌های بسیار تند و سرفه‌هایی انجامید که همه‌ی پیکر لاغرش را سخت به لرزش انداخت. سرفه‌ها از ژرفای قفسه‌ی سینه برمی‌آمد و پروانه را یاد پدرش می‌انداخت. در شگفتی فرو رفت که چگونه پسری چنین مردنی، توان درشت‌خویی سختی را دارد.

پیش خود اندیشید که می‌تواند باد او را تهی سازد.

سرانجام پسر به پاسخ درآمد: «نه، تفنگ ندارم!»

«اما هر زمان بخواهم، می‌توانم یکی فراهم کنم. پس هشیار باش!»

پروانه به او نان داد. نان در دهان او به شتاب یک آذرخش، ناپدید شد. پروانه یک ظرف آب از جوی آورد و آن را سر آتش گذاشت تا به جوش آید. پلو که دم کشید، به اندازه‌ی یک خوراک روی سنگ همواری ریخت و نزد پسر برد.

«چه نام داری؟»

پسر باز نگاهی سیاه انداخت. «آصف». پروانه پلو را دستش داد.

گفت: «من پروانه نام دارم» و با انگشتان خود اندکی پلو در دهان حسن گذاشت. «دنبال خانواده‌ام هستم. این بچه را در روستایی که از بمب ویران شده بود، یافته‌ام نامش را حسن گذاشته‌ام». پروانه کمی پلو خورد.

آصف پرسید: «چرا نامت دخترانه است؟»

پروانه همه‌ی پشتش یخ کرد. چگونه توانسته بود چنین لغزش رسوایی کند؟ تیز کوشید که بهانه‌ای جور کند، اما ناگهان دید دیگر نه می‌تواند و نه می‌خواهد دروغ بگوید. گفت: «من دخترم، در کابل جامه‌ی پسرانه پوشیدم تا بتوانم کار کنم هنگامی که می‌خواستم همراه پدرم رهسپار شوم نیز، بسیار بهتر بود که در راه پسر می‌بودم.»

«چرا پدرت کار نمی‌کرد؟ تنبل بود؟»

«نه، پدرم تنبل نبودا دیگر هم زهره‌ی سخن‌گفتن درباره‌ی او را به دل خود راه نده!» پروانه سنگی را برداشت و پر خشم بر زمین زد. حسن ترمید و زیر گریه زد.

آصف ریشخندکنان گفت: «من هر چه را که جا داشته باشد، می‌گویم و نمی‌گذارم که یک دختر به من دستور بدهد.»

پروانه فریاد کشید: «اگر باز بخواهی از خوراکم بخوری، از دل و جان دستورم را هم می‌پذیری! حسن آرام باش!»

اینکه پروانه گفت، حسن را به جیغ و داد بلندتری گرایانند. پروانه به هر دو شان پشت کرد و خیره‌ی زبانه‌های دودکننده و کوچک آتش شد که اندک‌اندک فرو می‌نشست.

پروانه نم‌نم آرامش خود را بازیافت. حسن آرام می‌نالید. او را بر دامن خود نشاند و نوازشش کرد تا خوابش برد. آنک زیراندازی پهن کرد و دور او پیچاند که شب‌ها سرد می‌شد.

پروانه کم‌وبیش پسر غارنشین را پوره فراموش کرده بود که وی ناگهان پرسید: «پدرت کجاست؟»

پروانه چند ساقه گیاه را در آتش انداخت و به سوختن پرشتاب آنها نگرست. گفت: «مرد.»

آصف لختی خشکش زد. سپس گفت: «من از همان آغاز دانستم که تو دختری. چون بسیار زشت‌تر از یک پسر می‌باشی.» البته آوایش بسیار کم بود، چون خسته و سست شده بود. پروانه نگرست که او چگونه دراز شد. یک روانداز برایش آورد.

«در غار چه می‌کنی؟»

«من دیگر به پرسش‌های بی‌جای تو پاسخ نمی‌دهم.»

«بگو تا رواندازم را به تو قرض بدهم!»

نقش بر کف زمین گفت: «روانداز بوگندویت را هم نمی‌خواهم!» پروانه مانده بود که باید او را بزند یا رویش را بپوشاند.

پسان باز آصف به سخن آمد، چنان آرام گپ می‌زد که پروانه ناچار شد برای

شنیدن گفتار او سورش خم شود. گفت: «یک هیولایی دنبال من کرد و به اینجا گریختم. یعنی من دنبال هیولا کردم هیولا در درون غار به میان شکاف تخته سنگ رفت و ناپدید شد و شاید امشب باز بیرون بیاید و تو را بخورد! آنگاه من هم بسیار خوش خواهم شد.»

پروانه بی آنکه او را بزند یا رویش را بکشد، آن سو رفت. روانداز را بیرون از گستره‌ی امپراتوری او وا گذاشت. کنار حسن نشست. آسمان، اندک روشنایی به خود داشت. پروانه دست به کاغذ و مداد برد و نوشت:

شازبه جان!

امروز جانور بسیار شگفتی دیدم، نیمی از آن پسر است و نیمی جانور. یک پا ندارد و در غاری زندگی می‌کند.

هر کسی می‌تواند بیندیشد که چون من خوردنی و نوشیدنی خود را با او بخش کرده‌ام، وی هم باید سپاسگزار من باشد، اما نه، او همواره بی‌شرم‌تر می‌شود. کسی که چنین ریغوست چگونه می‌تواند چنان گستاخ باشد که دل آدم را به هم بزند؟ برایم یکسان است. او دشواری من که نیست. فردا پگاهان از اینجا می‌روم و او را همین جا می‌گذارم. باید خانواده‌ام را پیدا کنم و او بیهوده سر راه مرا گرفته، همین و بس.

شاید بچه را هم باید همین جا گذاشت. مگر این پسرها برادر من هستند؟ به راستی به من چه ربطی دارد؟

دیگر هوا بسیار تاریک شده بود و نمی‌شد چیزی نوشت. پروانه نوشت افزارها را سر جایشان گذاشت. چند دمی به آسمان نگریست و کوشید آموزه‌های ستاره‌شناسی پدرش را در یاد خود زنده کند.

پسان برخاست و باز سوی آصف رفت. وی چنان روی زمین هموار خفته بود

که گویی می خواهد آن را بغل کند. پروانه روانداز را باز کرد و روی آن پسر بیگانه انداخت و کنار حسن دراز کشید و خسبید.

۵

پروانه به آصف گفت: «تو باید هم اینک خود را بشویی!» آصف مانند گربه فیشی کرد و گفت: «تو نمی توانی به من دستور بدهی.»

«بوی گند می دهی!»

«خودت هم بوی گند می دهی!»

پروانه گفت: «نه!» هر چند شاید او هم کمی بو می داد، اما بی شک مانند آصف نبود.

پروانه گفت: «اگر خودت را نشویی، نان هم بی نان!»

«من نیازمند این یک لقمه نان تو نیستم! خوردنی بسیاری در غار دارم. آن هم

خوردنی های خوب، نه این نان های چتلی که تو می پزی!»

«هر جور که خودت می خواهی. می توانی برای خودت بوگندو بمانی. برای

من یکسان است، امروز به هر روی از اینجا می رویم. باید کیلومترها دور شویم تا

بویت به بینیمان نرسد! شاید باید تا فرانسه برویم!»

«فرانسه؟ جایی نیست که چنین نامی داشته باشد!»

«هنوز نام فرانسه را نشینده ای؟ تازه می گویی که من نادان هستم؟»

آصف روانداز را سویس پرت کرد. روانداز چندان پروازی نکرد، چون وی

هنگام پرتاب سخت سرفه اش گرفت. پیراهنش از جلو پاره شده بود و پروانه با هر

سرفه ای او دنده های سینه اش را می دید. آصف دلسردانه با نفس خود کلنجار

می رفت.

پروانه رویش را برگرداند و روانداز را در هوا باز کرد و بوی زننده و خاک آن را

در هوا باد داد. از خاک عطسه اش گرفت و این او را خشم آلودتر کرد.

به آهنگی دشنام وار گفت: «گناه توست که رواندازم چنین بو گرفته!» اما آصف چنان سرگرم سرفه هایش بود که نتوانست به او نگرشی اندازد. پروانه روانداز را زیر آفتاب پهن کرد تا کمی بریش برود. این کار را هم پدرش به او آموزانده بود. حسن غران گفت: «خودت هم بو می دهی!»

دست کم او دیگر باید هر کاری را که پروانه می گفت، انجام می داد. پروانه سنگچه هایی را که او خرسندان روی هم می زد، از دستش گرفت، وی را سوی جوی کشید و پرخشم آغاز به کندن جامه های حسن کرد. حسن سخت به پرخاش درآمد.

«همه ی کارهایت نادرست است!»

پروانه تا آواز درشت او را از پشت خود شنید، از جای جست. رویش را برگرداند. آصف از پشت به درون آب در غلتید.

پروانه جیغ کشید: «چگونه زهره ی آن را یافتی که نهانی بگریزی؟» آصف باز گفت: «همه ی کارهایت نادرست است!»

«من درست می دانم چه می کنم. من یک خواهر کوچک و یک برادر کوچک دارم!»

«پس بی شک هر دو از تو بیزارند!»

«هر دو مرا دوست دارند! من بهترین خواهر بزرگ در همه ی جهانم!»
«بی شک اکنون فریاد شادی سر داده اند که تو در اینجا آواره شده ای و وادار نیستند باز رویت را ببینند!»

پروانه، حسن را که فریاد می کشید در دامان آصف انداخت.

«می پنداری که بهتر می توانی این کارها را بکنی؟ پس بکن!» حسن ناگه از داد و فریاد بازماند و آرام شد. حسن انگشت کوچکش را به بینی آصف زد و آن را استوار گرفت، پروانه با دهان باز دید که چه خشمی در چهره ی آصف رونما شد. آصف به پروانه گفت: «دستوارم را پیدا کن!» پروانه می خواست این کار را انجام

ندهد، چون آصف باز می‌خواست به او آرد دهد، اما آوردن دستواره را خردپذیرانه یافت.

«کجاست؟»

«اگر می‌دانستم کجاست، به تو نمی‌گفتم که برایم پیدایش کنی!» با منطقی پاسخ داد که پروانه آزرده شد.

دو دستواره در نزدیکی درآمدگاه غار یافت، هر کدامش یک سو افتاده بود. پروانه اندیشید که آصف باید در پی هراس از آنچه دنبالش می‌کرده، ترسیده و آنها را انداخته باشد. این چیزی بود که می‌توانست روی دهد. دستواره‌ها را برداشت و سوی جوی برد. آصف همراه جامه‌هایش در میان جوی نشسته بود و حسن را در دامن داشت. آن کوچولو هنگامی که حسن او را می‌شست، خوش می‌شد.

پروانه دستواره‌ها را در میان گیاهان انداخت و به بغچه‌ای دست برد، جامه‌های پاک حسن را جست. شلوار کمیس دوم خودش هم در میان جامه‌های بچه بود. آن را هم بیرون کشید، سپس یک صابون گل را از جیب پدر برآورد. کاغذ آن را باز کرد و آن را نازک‌سنجانه درون جیب گذاشت. صابون بوی شاهانه‌ای داشت.

گفت: «شاید از این خوشت بیاید.» و همه را با هم در خشکی کنار جوی نهاد. یکی از کهنه‌های پاک حسن را هم کنارشان گذاشت. «این صابون را نخوری!» نمی‌توانست بگوید که نیشگونش نگیرد!

آصف بی‌آنکه نگاهی به پروانه اندازد، صابون را برداشت، بازی با بچه باد به غبغب او انداخته بود.

پروانه کمی سوی آب رفت و جامه‌های حسن را همراه خاک شست. داشت کهنه‌های تازه شسته و خیس حسن را زیر آفتاب پهن می‌کرد تا خشک شود که آصف فریاد کشید: «حسن پاکیزه است، بگیرش!»

پروانه شکیبید تا او بچه را به دستش دهد، اما دریافت وی از زور این کار برخوردار نیست. پس به درون آب رفت و حسن را گرفت.

آصف گفت: «اینک برو تا من آسوده خود را بشویم!»

پروانه حسن را سوی درآمدگاه غار برد و زود جامه‌هایش را تنش کرد. وی پس از گرمابه‌اش پاکیزه و خوشنود می‌نمود. همیشه یک تکه نان کهنه، مانده بود، آن را برداشت و تکه‌ای کند و به حسن داد.

«ای دنگ، اینجا بیا!»

پروانه اندیشید که به او پاسخی نخواهد داد.

«گفتم بیا!»

پروانه برای حسن دست می‌زد و با او بازی می‌کرد و باز به پسری که در جوی مانده بود، نگرشی نینداخت.

آصف کمی دوستانه گفت: «نامت را فراموش کرده‌ام.»

پروانه همراه حسن، سوی جوی رفت. آصف پیراهنش را برآورده در خشکی انداخته بود. چنان همان جا فرورفته بود که گویی هیچ نمی‌تواند از جایش بخیزد. موهایش بسیار صابونی بود.

پروانه یک پیاله‌ی چای برداشت و به آب درآمد. چون نزدیک شد، آصف رویش را آن سو کرد.

پروانه تا چشمش به جاهای تازیانه‌ای که کج و راست بر پشت او بود، افتاد، سخت هراسید. برخیشان کهنه بودند و بهبود یافته بخشی از تن او شده بودند، برخی دیگر تازه بودند، چرک کرده و چرکین بودند.

پروانه اندیشید که شاید همان هیولا دنبالش کرده بوده باشد!

آصف به پرخاش گفت: «چرا بیهوده میخ شده‌ای؟»

«سرت را پایین بده!» پروانه پیاله را در آب زد. گفت: «چشم‌هایت را بسته کن! دهانت را هم!» آنگاه همان کاری را کرد که مادرش همیشه برای او کرده بود؛ آب

بر موهای آصف ریخت و صابون را زدود.
این شست و شو آصف را بسیار مانده کرد. زیر آفتاب خفت، آن هم پیش از
آنکه شلوار کمیس دوم پروانه را بپوشد.
جامه‌های شسته شده روی تخته سنگ‌ها پهن شده بودند تا خشک شوند.
پروانه حسن را گوشه‌ای نشاند و نوشت افزارها و مدادش را بیرون کشید.

شازبه جان!

هر روز برایم سخت‌تر می‌شود که به پنداشت آورم سر و روی تو چگونه است.
هنگامی که به تو می‌اندیشم، بیشتر تو را با همان روپوش آبی مکتب‌مان می‌بینم،
با همان چادری سپید؛ آن زمانان سپری شده و دورگشته‌ای که در کابل با هم به
مکتب می‌رفتیم. آن هنگام موهایت دراز بود، موهای من هم. گاه دست بر پشتم
می‌زدم تا ببینم موهایم تا کجا فرو رسته‌اند. می‌پندارم که می‌دانم تا کجا، اما دلم پر
نیست.

به دشواری می‌توانم در پنداشت آورم که روزی باز روی تخت بخوابم و وادار
باشم پیش از آنکه تلویزیون نگاه کنم یا با دوست‌هایم بازی کنم، کار خانگی را
انجام دهم. به دشواری می‌توانم به پنداشت آورم که باز روزی بستنی و کیک
بخورم. آیا به راستی من بودم که این کارها را می‌کردم؟ آیا به راستی من بودم که
یک تکه‌ی بزرگ کیک را در پیشدستیم نخورده گذاشتم، چون حوصله‌ی
خوردنش را نداشتم؟ شاید همه‌اش خواب بوده! زندگی من نمی‌توانسته چنین بوده
باشد.

زندگی من اکنون از خاک و سنگ و پسری درشت‌خوی و بچه‌ای رسو و
روزهای بی‌پایانی ساخته شده که در آنها مادرم را می‌پالم و در این کار
کوچک‌ترین آگاهی ندارم که او کجاست!

۶

پروانه غار کوچک را می‌رُفت، برای این کار از صندلش به جای جارو کار می‌گرفت. او این کار را دوست داشت و زمین را هموار هموار می‌کرد، هر چند می‌دانست که زمین چنان نمی‌ماند.

به خود گفت: «این غار را می‌توانیم کمی روبه‌راه کنیم.»
دوست داشت این را به حسن بگوید، اما او همراه آصف لب جوی بود.
پروانه تنها هم که بود، بلند گپ می‌زد. دوست داشت که طنین آوایش در غار پیچد.

گفت: «می‌توانیم در این گوشه چند کمد بگذاریم.» و چند سنگ نزدیک را با انگشت‌هایش پیش آورد تا اگر چوبی یافتند، روی آنها برگه سنگی گذارند. «مریم و من این جلو می‌خواهیم، مادر و علی پشت، تا علی نتواند غلت بسیار بزند و ما درنیابیم.»

نوریه چه؟ پروانه در حالی که اندازه‌ی اتاقک کوچک را با چشم می‌سنجید، چین بر پیشانی‌اش افتاد. سپس شانه‌ای بالا انداخت. نوریه می‌توانست بیرون بخوابد.

پروانه در آن دم از کف غار خشنود بود. صندل‌هایش را به پا کشید و سوی جوی نزد دیگران رفت.

آصف پرسید: «چه می‌کردی؟» از ساقه‌ی گیاهان قایق خردی می‌ساخت.
حسن به کار او نگاه می‌کرد.

«غار را پاک می‌کردم.»

«چرا؟ آنکه غار است. پاک کاریش دیگر یعنی چه؟»

پروانه گفت: «تو همیشه می‌پنداری که همه چیز را بهتر می‌دانی!» و دست بر سینه زد. «اما چیزهای بسیاری هست که تو از آنها هیچ آگاهی نداری! شاید آن تنها یک غار نباشد. شاید غار گنج باشد!»

«چه می‌گویی؟ این حسن هم به اندازه‌ی تو چرتد نمی‌گوید. غار گنج هستی

نداردا!»

پروانه با پافشاری گفت: «چرا، هستی دارد!» آوایش بلندتر رفت. «از راستی! اسکندر بزرگ هم از همان غارها بهره جست تا گنج‌هایش را پنهان سازد!» او شکیبید تا آصف بگوید اسکندر که بوده تا بتواند دانشش را به وی نشان دهد، اما آصف، خاموش، سرگرم ساختن قایق علفی خودش بود.

پروانه چند بار پایش را به زمین کوفت، سپس راه افتاد: «اسکندر بزرگ یک سردار بوده که در زمان بسیار بسیار کهن می‌زیسته. او از هر جایی که می‌گرفته، گنج‌هایی را همراه خود برمی‌داشته.»

«یعنی می‌گوید دزد بوده! باید دست‌هایش را می‌بریدند!»

پروانه گفت: «دزد نبوده.» اما این را که می‌گفت پیش خود اندیشید که شاید اسکندر بزرگ هم دزد بوده؟! مردم او را دوست داشته‌اند. گنج‌هایشان را به او پیشکش می‌کرده‌اند.

«یعنی می‌گوید در شهرها سرگردان می‌گشته و مردم او را چنان دوست می‌داشته‌اند که خود خواسته، داروندارشان را به او پیشکش می‌کرده‌اند؟»

پروانه با پافشاری گفت: «آری، درست چنین بوده.»

آصف گفت: «پس چه مردم خری بوده‌اند. اگر من گنج داشتم، یک جوش را هم نمی‌بخشیدم!» کار قایق علفی‌اش به پایان رسید و آن را روی جوی گذاشت. بچه‌ها همه نگاه کردند که آب چه دلتواز آن را برد.

آصف پرسید: «اصلاً چرا می‌خواست گنج‌هایش را پنهان کند؟ چرا همراهش

نبرد؟»

پروانه گفت: «شاید چون آن اندازه گنج داشته که نمی‌توانسته همه‌شان را ببرد. آن اندازه گنج داشته که اسب‌هایش جانشان زیر بار در می‌رفته و او ناچار بوده بخشی از آنها را در خاک پنهان کند و گرنه کمر اسب‌هایش می‌شکسته.»

«پس چرا برنگشته گنج هایش را ببرد؟»

«شاید فراموش کرده بوده که آنها را در کدام غارها نهان کرده بوده یا شاید هم آن اندازه گنج های بی شمار داشته که برایش یکسان بوده که آنها را به فراموشی سپرده. من چه می دانم؟» پروانه یاد کتاب های پدرش افتاد که در گودالی در خاک پنهان کرده بود. او چگونه می توانست آنها را باز یابد؟ این پرسش را از سرخود راند. این اندیشه او را جگرخون ساخت و او نمی خواست جگرخون باشد، آن هم هنگامی که با آصف بگومگو می کرد.

«تو از راستی گمان می کنی که در خاک این غار چتل گنجی باشد؟»

پروانه گفت: «هیچ شکمی ندارم!» چرا نباید گنجی در آنجا می بود؟ هر چه بیشتر در باره اش می اندیشید، دلش پرتو می شد که صندوقی پر از سکه های زر و گوهرها در خاک غار نهفته است و چشم به راه کسی است که آن را از خاک بر آورد.

آصف گفت: «اگر در اینجاها گنجی باشد، از آن من است!»

پروانه داشت از خشم آتش می گرفت. «تو جامه ی مرا به تن داری، نان مرا می خوری و چنین سپاس مرا می گزاری؟ به راستی که چندش آوری!»

«بسیار خوب، آن را با تو بخش می کنم!»

آصف خود را با دستواره اش بالا کشید. لغزید و نزدیک بود فرو افتد. پروانه دستش را زیر بغل او گرفت و به او یاری کرد که راست بایستد.

آصف گفت: «برویم.»

«به کجا؟»

«به غار. آغاز به کردن کنیم!»

آصف سرش را کلافه وار تکان داد. گفت: «پس یک ساعت چه می گفتیم؟ یک چیزی پیدا کن که همراهش بتوان زمین را کنده!» و لنگ لنگان سوی غار رفت.

گنج در پنداشت پروانه چنان واقعی بود که دستور دادن آصف رنجش نمی داد. چند سنگ نوک تیز به اندازه را یافت. سپس حسن را برداشت و دنبال

آصف به درون غار رفت.

پروانه و حسن با سنگ‌هایشان زمین را کردند. گاه روی سنگی اندکی گل روشن رنگ بود، آنان شاد می‌شدند تا در می‌یافتند که آن هم سنگی بیش نیست.

پروانه از آصف پرسید: «با سهم گنجت می‌خواهی چه کنی؟»

وی گفت: «اسب! چندین اسب می‌خرم، اسبانی بسیار تیزرو و سپس با آنها می‌روم و می‌روم و همه‌اش می‌روم و هر زمان اسبی که رویش نشسته‌ام، خسته شد، یکی دیگر می‌خرم و باز یکی دیگر و باز یکی دیگر. چنین می‌توانم همیشه بروم و بروم و هرگز یک جا نمانم.»

«خوب، چه خواهی خورد؟»

«چرا باید چیز بخورم؟ من سوام، پیاده که نمی‌روم!»

پروانه گفت: «من یک خانه‌ی بزرگ می‌خرم. یک خانه‌ی افسانه‌ای که بمب‌ها از بامش بی‌آنکه منفجر شوند، فرو ریزند. یک خانه‌ی سنگی سپید، مانند آنکه پیش‌تر در آن زندگی می‌کردم، اما بسیار بزرگ‌تر و در حیاطش خانه‌ی کوچکی برای خواهرم نوریه باشد تا وادار نباشم همیشه رویش را ببینم و جامه‌های شاهانه خواهم پوشید و گوهرهای بسیار خواهم آویخت. پیشکاران بسیاری هم خواهم داشت و دیگر کارخانه نخواهم کرد.» خود را نزد خویش با شلوار کمیس سرخ درخشانده‌ای می‌دید، مانند همانی که عمه‌اش دوخته بود و وی آن زمان‌ها در کابل فروخته بود تا نان خانواده را فراهم کند.

آصف گفت: «همه‌ی گوهرهای جهان را هم که به خودت آویزان کنی، زیبا نمی‌شوی! اصلاً گوهرها به چه درد می‌خورند؟ آنها را نه می‌توان خورد، نه می‌توان سوزاند تا شب‌ها گرمایی بدهند، یا...»

سنگ پروانه ناگهان به چیز سختی خورد.

«گمانم چیزی یافتم!»

«یک سنگ دیگر است!»

خاک را با چنگ آن سو راند. «نه، این یک جور دیگر است.» تیزتر کند. «گمان می‌کنم صندوق باشد!»

آصف با سنگش سخت کنار سنگ او زد. «آری از راستی! صندوق است!» پیوسته تندتر و تندتر کار می‌کردند، خاک در همه‌ی هوای غار پرواز می‌کرد. پروانه سراسیمه گفت: «هوش کن حسن! بچه درست پشت توست!» آصف کمی هشیارانه‌تر کند تا خاک یکسره سوی بچه پاشیده نشود. گنج آنها تکه‌تکه هویدا می‌شد. پروانه زانو زد تا صندوق را برآورد و آصف تا می‌توانست همراهش زور می‌زد. ناله‌کنان آن را از خاک برآوردند. از فلز سبز بود به پهنای صندل پروانه و درازای دوچندانش.

آصف گفت: «می‌پنداشتم یک صندوق گنج بسیار بزرگ‌تر از این باشد!» پروانه گفت: «الماس نباید بزرگ باشد. آن را بیرون ببریم تا هنگامی که بازش کردیم، گوهرها درست بدرخشند!» صندوق را از غار به زیر روشنایی آفتاب بردند. همان دم که آصف با خشتک زمین خورد، پروانه حسن را آورد. او هم باید هنگام گشودن گنج آنجا می‌بود.

آصف با سنگ چنان به قفل چتل آن زد که دو نیمه شد. گفت: «چون هزاران سال است که زیر خاک بوده. تو بودی هم زنگ می‌زدی!» آصف قفل شکسته را از سوراخ‌هایش درآورد.

«کار به پایان رسید؟»

«کار به پایان رسید!» پروانه دستش را کنار دست آصف گذاشت و هر دو با هم در صندوق را باز کردند. پر از گلوله‌ی تفنگ بود.

بچه‌ها زبانشان بند آمد و باشگفتی بسیار به آن خیره ماندند. حسن از شادی جیغ کشید و به آن چیزک‌های خوش درخش و کوچک دست زد. آصف در آن را سخت به هم زد.

فریاد کشید: «چه گنج دلربایی! من چرا یک کاره به سخن تو گوش دادم؟» پیش از آنکه پروانه بتواند به او یاری کند، خود را با دستواره‌ها بالا کشید و پیش از آنکه لنگ لنگان برود، شانه‌اش را سخت به او زد.

پروانه یک بار دیگر در صندوق را باز کرد. نکند چشم‌هایش نادرست دیده بود!

نه. همه‌ی آنچه که دید چیزی نبود مگر فشنگ‌هایی که تنگ هم به سامان چیده شده بود.

و چون دست‌هایش را بر فشنگ‌ها می‌کشید، درخش هیچ گوهری به چشمش نمی‌خورد. باز همان فشنگ بود.

اینها به دست اسکندر بزرگ زیر خاک نهان نشده بود. تیر تفنگ بسیار پس از او، نوآوری شده بود.

شاید آنها را مردهایی که جنگ کرده بودند و در همین جنگی که سال‌ها پیش از زایش پروانه آغازیده بود، دست داشتند، زیر خاک کرده بودند. شاید آن مردی که آنها را در آنجا خاک کرده بود، خود در گذشته بود. شاید فراموش کرده بود که آنها را در کدام غار پنهان کرده. شاید فشنگ‌های بسیاری داشت و نیازمند اینها نبود. یکسان بود. به هر روی در آنجا گنجی نبود.

پروانه به دشواری صندوق را بالای سر برد و آن را با واپسین زور خود پرتاب کرد. آوای سهمناکی بلند شد و فشنگ‌ها به هر سویی پراکنده شد. آنها مانند دانه‌های بذر می‌نمودند، اما پروانه می‌دانست که آنها هرگز خوردنی نمی‌شوند. حسن را به دامان گرفت و پشت به غار نشست. حسن را گونه‌ای گرفت که او بتواند چهره‌اش را ببیند. شرمید که در دامان چنین رویایی افتاده بوده، انگار هنوز بچه بود.

۷

فردایش پروانه رو به آصف گفت: «من فردا می‌روم.» آنان همه بیرون، در هوای آزاد خوابیده بودند. پروانه دیگر حوصله‌ی آن را نداشت که زمین غار را هموار کند. نمی‌خواست خواب کودکانه‌اش را به یاد آرد.

آصف پرسید: «به کجا می‌روی؟»

«به جستجوی مادرم.»

«خوب کجا می‌خواهی دنبالش بگردی؟»

پروانه نگاهی به پیرامونش انداخت و سویی را برگزید.

«از آنجا می‌روم.»

«چرا از هیچ‌جا نه و از آنجا؟»

«چون این بخشی از برنامه‌ی من است.»

آصف پرسید: «برنامه هم داری؟»

«روشن است که برنامه دارم!» یگانه برنامه‌ی پروانه این بود که آن اندازه برود

و برود که به خواست خدا روزی مادرش را در راه باز یابد. افزود: «اما دلیلی ندارد

که آن را پیش تو روکنم!»

آصف گفت: «من هیچ نمی‌خواهم آن را بدانم! بی‌شک برنامه‌ی بی‌خردانه‌ای

است!»

پروانه اندیشید، تو را اینجا گذاشتن و رفتن چه کار پرشکوهی است. زندگی

من بی‌توجه گوارا و آسوده خواهد بود!

آصف گفت: «شاید گمان می‌کنی که من هم می‌آیم.»

پروانه خود را به نشنیدن زد.

آصف دنباله گرفت: «شاید گمان می‌کنی، اگر بتوانم پیشت بمانم، از تو

سپاسگزار خواهم بود یا اینکه من خود نمی‌توانم دشواری‌هایم را بزدایم.»

پروانه با پافشاری همچنان خاموش ماند، بهترین برخورد همین بود که با

شکیبایی به او پاسخی ندهد.

بر آن شد که پیش از رفتن، همه‌ی جامه‌ها را بشوید.

آصف پایش را بر زمین کوفت. «لابد حسن را هم همراهت می‌بری!»

«می‌خواهی پیش تو بگذارمش؟»

«برای من یکسان است!»

پروانه حسن را برداشت و کهنه‌های چتلس را برگرفت و آنها را سوی جوی برد. داشت کهنه‌ی نخست را می‌شست که آوای دستواره‌ی آصف را از پشت شنید.

آصف گفت: «تو شاید با مادرت دیداری پیدا نکنی. تو به آنجا می‌روی و او به اینجا می‌آید و شما از نزدیک هم می‌گذرید و می‌روید و همیشه می‌روید تا به ته گیتا برسید. آنچه که با خرد جورتر است، این است که تو همین جا بمانی. شاید روزی مادرت از اینجا گذشت و تو را جست. آری، من شکی ندارم، او به زودی خواهد آمد و اگر من برایش بگویم که تو اینجا چشم‌به‌راهش نماندی، دلش خون خواهد شد.»

پروانه پرسید: «چرا می‌پنداری که مادرم به زودی از اینجا گذر خواهد کرد؟» شاید هم آصف درست می‌گفت. پروانه کورسویی از امید را در دل خود یافت. آصف گفت: «به دلم برات شده. آیا از راستی می‌خواهی دست به چنین کار خطرناکی بزنی؟»

ناگهان مغز پروانه جرنج کرد که آصف هیچ چیزی نمی‌داند. بیهوده سخن می‌پراکند. از گپ زدن با او پشیمان شده بود، اما برایش جای شگفتی نداشت. کهنه‌های دیگر را هم شست و زیر آفتاب پهن کرد.

به حسن گفت: «چرا کهنه‌هایت را خودت نمی‌شویی؟» حسن سنگی درخشنده را برداشت و گله‌ی پروانه را به هیچ انگاشت.

آصف پرسید: «اگر من همراهت می‌آمدم، خشمناک می‌شدی، هان؟ از ته دل

دوست داری من اینجا بمانم، نه؟»

پروانه دست خود را بر تای یکی از کهنه‌ها کشید. هیچ چیز نگفت.

آصف گفت: «پس همراهت می‌آیم! تنها برای اینکه تو را سر خشم آورم!»

پروانه ناگهان سبک شد. می‌دانست که در ژرفای دل خود، نمی‌تواند بپذیرد

که آصف را همان جا وا بگذارد. به خواهش گفت: «خواهش می‌کنم، چنین کن!»

آصف گفت: «فراموشش کن! من تصمیم خود را گرفته‌ام! بیهوده نکوش زیر

زیرکی از آن چیزی دریابی! به تو خواهم رسید و خواهمت رنجاند!»

پندار اینکه آصف شاید تنها بتواند به کسی برسد که تیزروتر از کرم باشد، او

را به خنده آورد. اما خنده‌اش را فروخورد، دست بر کیف برد و نشست و برای

دوستش نامه نوشت.

شازبه جان!

فردا از اینجا می‌رویم. دوست داشتم بیشتر در اینجا می‌ماندم، اما هر بار که

می‌مانم، دنباله‌گیری راه برایم دشوارتر می‌شود. با این همه راه‌وردی و کوچ که

پشت سر گذاشته‌ام باید به آنها آمخته شده و خوی گرفته باشم. اما چنین نشده.

از این گذشته باید راهمان را دنباله‌گیریم. به زودی نانمان ته خواهد کشید. جز

چهار پیاله برنج و اندکی روغن چیزی نیست. نمی‌دانم در آنجایی که راهیش

هستیم چیزی هست یا نه، اما می‌دانم به زودی دستمان تهی خواهد شد.

شاید جای شگرفی را بیابیم، باکوه‌هایی از خوراکی‌ها و بزرگسالانی که از

حسن نگهداری‌کنند و اتافی که در آن بخوابم، جایی که از همه‌ی چیزها و کسانی

که مرا می‌آزارند، دور باشد. آیا من همیشه چنین ترشو بوده‌ام؟

امید که آنجا، جایی که تو هستی خوردنی بسیار فراوانی باشد. ای کاش کمی از

آنها را برایم می‌فرستادی!

تا نامه‌ی دیگر - دوستت پروانه

فردایش پروانه کهنه‌هایی را که حسن در این میانه پر کرده بود، شست. می‌خواست آنها را هنگام دم‌گیری (استراحت) زیر آفتاب پهن کند.

پسان آغاز به بستن خوردنی‌ها کرد.

آصف پرسید: «اگر در راه هیچ آبی ندیدیم چه کنیم؟ آنگاه چگونه می‌خواهی پلوت را بپزی؟ به این نیندیشیده‌ای، هان؟»

هر چند پروانه این سخن را با دل ناخواه درست شمرد، اما گپ درستی بود. پروانه دیگ را باز بیرون کشید.

گفت: «شاید بهترین کار این باشد که هم اینک همه‌ی برنج‌ها را بپزم، هر چند که چندان گرایشی به انجام این کار ندارم. نمی‌دانم برنج پخته تا کی بی آنکه کپک بزند، می‌ماند.»

آصف گفت: «پیش از آنکه کپک بزند، همه را خواهیم خورد. آن اندازه که برنج نداریم.»

آصف درست می‌گفت. چهار پیشدستی برنج، این برای دو کودک و یک بچه‌ی کوچک چیزی نمی‌شد. پروانه آب آورد و گیاه و هلف خشک گردآوری کرد. آصف برایش تکه چوب آورد و کبریت زد و آتش را در داد. آنک برنج را پختند.

آصف پرسان کرد: «تا گرم است می‌توانیم اندکی از آن بخوریم، نه؟» پروانه این اندیشه را نیکو شمرد. گفت: «اما تنها یک لقمه‌ی بسیار کوچک! چون تا باز چیز خوردنی پیدا نکرده‌ایم، همین را داریم و بس!»

نشستند و پلوی داغ را از دیگ کشیدند و خوردند. آصف حسن را روی دامن نشاند و خوراک می‌داد.

ناگهان پروانه دید که نیمی از دیگ، تهی گشته. فریاد زد: «بس است!» و پلوی دست آصف را فرو ریخت. «هر چه مانده باید نگاه داریم!»

«پس چرا خودت این همه خوردی؟»

«گناهِش را گردن من نینداز! تو چنان کفگیری به آن زدی که انگار ما سر گنج
نشسته‌ایم و یک گونی برنج داریم.» پروانه با خشم چنان تکانی به دست خود داد
که دیگ از دستش سر خورد و روی زمین افتاد. ته دیگ رو به هوا ماند.
بچه‌ها زبان‌شان بند آمد و از هراس خیره‌ی دیگ شدند.
سرانجام پروانه پای پیش گذاشت و آن را هشیارانه و آهسته برداشت. بیشتر
پلوها به ته دیگ چسبیده بود. گویا بیش از اندازه پخته بود.
کمی از آن بر خاک ریخته بود. آصف سوی آن خزید و با هم پلوها را دانه به
دانه برداشتند.

همه‌ی کارها که انجام شد، پروانه تخته‌ی زیردستی را برداشت.

شازبه جان!

هر زمان کاری را خراب‌تر می‌کنم، از خودم بیزار می‌شوم. چرا باید با خود چنین
بدرفتار باشم؟ چرا نمی‌توانم مهربان باشم؟

به آصف یاری کرد تا برخیزد، حسن و بارها را برداشت و بچه‌ها از غار راهی
شدند. به پشت سرشان هم نگاهی نکردند.

۸

دو روز از بام تا شام راه رفتند، آنگاه از برنج چیزی نماند و باز در روز دیگر
هم راه پیمودند.

پروانه باز فشار معده‌اش را حس می‌کرد، همان فشاری که هرگاه چیزی
نمی‌خورد سراغش می‌آمد، آمیخته‌ای از درد و تهی بودن. کله‌اش هم تهی شده
بود و خود را گیج و دنگ می‌یافت.

حسن در روز نخست‌ی که پلو به پایان رسید، گریست. روز دوم گریه‌هایش،
نال‌های آهسته‌ای شد، مانند همان هنگامی که پروانه او را در رومتا یافته بود.

آصف گفت: «حسن باید کمی آسوده باشد.» پروانه می‌اندیشید که این خود آصف است که نیازمند آسودن است، اما او هرگز خود چنین چیزی را نمی‌پذیرفت. آصف جنبش‌هایش همواره آرام‌تر می‌شد و چهره‌اش گاه همانند چهره‌ی پدر پروانه می‌شد، هنگامی که گرفتار درد سخت بود.

پروانه حسن را بر زمین گذاشت و بارهایش را نیز. زیر بغل آصف را گرفت تا بنشیند. هر زمان خسته بود و می‌خواست بنشیند، ناچار کج می‌نشست. این او را دستپاچه و اخمو می‌کرد.

آصف پرسید: «هنوز آب هست؟»

پروانه بغچه‌ای را که ظرف پلاستیکی در آن بود، باز کرد و تکان داد تا آصف آوای آب بازمانده را بشنود.

پروانه می‌خواست با این کار به او گوشزد کرده باشد که بسیار بنوشد، اما این کار چه معنایی داشت؟ یکسان بود که آصف دو قلب بنوشد یا یک قلب. آنان به هر روی باید هر چه زودتر آب پیدا می‌کردند.

آصف کمی آب در تشتک ظرف ریخت. پروانه دید که او چگونه با نازک‌سنجی و بی‌آنکه سرشکی از آب از دست برود، آن را به حسن می‌خوراند. آصف گفت: «بسیار خوشمزه است، نه؟ باز هم می‌خواهی؟» پیش از آنکه خود یک قلب بخورد، سه تشتک آب به حسن داد. پسان ظرف را به پروانه برگرداند.

پروانه گفت: «تو خواهر برادر هم داری؟» ناگهان یادش آمد که از پسری که چند روز است همراهش شده، هیچ چیزی نمی‌داند. او باشنده‌ی یک غار بود، اما پیش از آن کجا بوده؟ همیشه پروانه را می‌رنجاند، اما خود هم نمی‌دانست چرا این کار را می‌کند و چه کسی چنان به او کینه داشته که پشتش را با تازیانه چنان زده که زار و خونینش کرده؟

آصف کوتاه گفت: «من تنها هستم.»

پروانه گفت: «من هم تنهایم. اما خانواده‌ای هم دارم، در جایی. تو چه؟ تو هم خانواده‌ای داری؟»

آصف می‌خواست کاری کند که حسن با انگشت‌هایش بازی کند، اما حسن رایش نبود. حوصله‌ی هیچ کاری را نداشت. سرانجام آصف پاسخ داد: «نه.»
«چه سرشان آمده؟»

«خانواده‌ای داشتم. اکنون دیگر ندارم. همین.» دیگر چیزی نمی‌خواست بگوید و پروانه نمی‌دانست که بیخی چرا چنین پرسشی کرده.
تخته‌اش را بیرون کشید.

شازبه جان!

یک روز دیگر گرسنگی و از هیچ سوی، هیچ چیزی که به گونه‌ای بتوان خورد، دیده نمی‌شود. دیگر نمی‌دانم گشته‌ام یا نه. می‌دانم که بیشتر خسته‌ام و بیشتر دوست دارم یکسره زوزه بکشم. کم‌ویش هیچ آبی نمانده و نمی‌دانم چه باید بکنم.

آن افسانه‌ای که در مدرسه خوانده بودیم یادت هست؟ آنکه یک کسی با دستاره‌ی جادویی بر تخته‌سنگی می‌زند و آب از آن بیرون می‌جهد. یا یک کسی دست به چراغی می‌مالد و دیوی پدیدار می‌شود و سه آرزوی او را برآورده می‌کند؟ اما من اکنون می‌دانم تخته‌سنگ، همان تخته‌سنگ است و بس؛ چراغ اگر فیتله‌اش را بالا دهی، روشن‌تر می‌شود، همین!

اگر روزی پیر شوم و بخوام پنداربافی کنم، شاید باز بتوانم چنین چیزهایی را باور کنم. اما چرا تا آن روز باید این چیزها را بپذیرم؟!

آصف گفت: «کار خوبی نکردی که همه‌ی این چیزها را در کیف خودت گذاشته‌ای و می‌آوری. این کار تو را خسته و ترش‌روی می‌کند. به راستی که بسیار خری!»

پروانه ناگهان ترکید. «چگونه تو چنین پررو هستی که به من خر بگویی! منم که باید همه‌ی اینها را بکشم! وگرنه که می‌خواهد بکند؟»

«من می‌توانستم کمی بار بکشم. می‌توانستم حسن را بیاورم.»

«خودت را ریشخند نکن! تو خودت را هم نمی‌توانی بکشی!»

«من می‌توانم او را بر پشت بگیرم. پشتم چندان افکار نیست!»

آصف پتویش را لوله و قلمبه می‌کند. «حسن را می‌توان اینجا نشانند و من

دوسویش را به گردنم می‌بندم!»

پروانه یاد دست‌های پردرد او افتاد. «می‌پنداری که چنین کاری بشود؟»

«بی‌شک! من بسیار سرش اندیشه دوانده‌ام.» آن را آزمایش کردند. پروانه به

آصف یاری کرد و کهنه‌ی بچه را دورش بست. به راستی شد. گویا حسن

نمی‌خواست بسته شود. می‌نالید، اما هنگامی که پروانه می‌بردش هم درست

همین ناله را می‌کرد. گویی برایش یکسان بود که او را سردست پروانه ببرند یا

پشت آصف.

آصف توانست بچه بر پشت، از دستواره‌هایش کارگیرد و چنین بود که همه

باز رفتند. یک راه خاکی را در پیش گرفتند، چون کمی سرپایینی بود و رفتنش

آسان‌تر. گه‌گاه یک خودروی باری یا یک ارابه‌ی خر از آن راه می‌گذشت. با اینکه

پروانه می‌کوشید آنها را نگاه دارد، همه به آسودگی از کنارشان می‌گذشتند.

سز شب به روستایی کم و بیش به اندازه‌ی روستای حسن رسیدند. این روستا

بمب نخورده بود، اگر هم خورده بود، دیر زمانی بود که باز درستش کرده بودند.

پیرمردها بر زمین پیش روی خانه‌ها نشسته بودند. هنگامی که پروانه، آصف و

حسن آهسته از میان کوی روستا می‌گذشتند، آنها چشم‌هایشان را کمی مالانندند

تا درست ببینند.

پروانه هیچ خوشش نمی‌آمد که آنان چنان به آنها زل زده بودند، اما کاری از

دستش ساخته نبود.

آهسته به آصف گفت: «گمان می‌کنی بشود از اینها خواهش آب کرد؟»
«چندان نگاه و چهره‌ی دوستانه‌ای ندارند. بی‌شک می‌خواهند هزار پرسش
از ما بکنند و برایمان کار درست کنند. نگاه کنیم، اگر کس دیگری را پیدا نکردیم،
آنگاه از همین‌ها خواهیم پرسید. برای نمونه از یک کودک.»
چند پسر فوتبال شگفتی بازی می‌کنند. توپشان کم و بیش، هیچ باد ندارد و
هنگامی که با پای به آن می‌زنند، چندان پیش نمی‌رود.
آصف از بچه‌ها پرسید: «آب از کجا بیاوریم؟» یکی از فوتبالیست‌های کوچک
گفت: «آن پایین یک چایخانه است. می‌خواهی با ما بازی کنی؟»
آصف گفت: «اکنون که تشنه‌ام است. شاید پسان!»
پسرها بازی‌شان را دنباله گرفتند.
پروانه و آصف بخش دیگری از کوچه را پشت سر گذاشتند و به چایخانه
رسیدند.

پروانه گفت: «ما که پول نداریم. ناچاریم گدایی کنیم.»
آصف گفت: «من گدا نیستم! من می‌توانم کار کنم!»
پروانه آهی کشید. او خسته‌تر از آن بود که کاری از دستش برآمدنی باشد.
گدایی بسیار ساده‌تر بود.
اتاق چایخانه آلونکی گلی بود با چند تا میز. سه مرد دور میز نشسته بودند و
چیزی نمی‌گفتند. یک کتری بزرگ چای در گوشه‌ی اتاق بود.
شازیه روزگاری در کابل جای پسرهای چایچی کار کرده بود. او با سینی‌های
پر از استکان چای در بازار گشته بود و چای‌ها را به دکانداران رسانده بود. اما به
راستی که آنجا نیاز به هیچ چای‌بری نداشت.
آصف گفت: «ما دنبال کاریم!»
یکی از مردها خود را بر صندلیش تکانی داد. «اینجا که کار نیست، پسرم.
می‌پنداری که اگر ما کار داشتیم، اینجا بیهوده می‌نشستیم؟»

پروانه گفت: «ما همه کار انجام می دهیم. پول هم در برابرش نمی خواهیم. تنها کمی خوردنی و نوشیدنی!»

مرد اندیشناک شد و یک قلب چای را بالا رفت. با چنان درنگی می اندیشید که انگار دو بچه‌ی سیر و شکم‌پر پیش رویش ایستاده‌اند و می خواهند برای سرگرمی کار کنند.

سرانجام مرد به آصف گفت: «تو که نمی توانی کار کنی!»

پروانه زود گفت: «برادرم از بچه نگهداری خواهد کرد و من جای هر دومان کار می کنم!»

مرد پرسید: «چه نام داری؟»

پروانه نام مردانه‌اش را گفت: «قاسم!»

مرد گفت: «آغل مرغ‌هایم باید پاک شود. اگر این کار را درست انجام دهی، خوراکتان را می دهم. اما پس از آن باید راهی شوید. من تنها یک آغل دارم و به اندیشه‌ی نان بخشیدن نیستم.»

آغل در پشت حیاط کوچکی بود و بسیار بسیار چتل بود.

مرد گفت: «آنجا آب هست، اگر می خواهید بنوشید.» و بشکه‌ی آب باران را نشان داد. «آبی که مرغ‌ها بنوشند و بیمار نشوند، شما را هم تندرست نگاه خواهد داشت. تا کارتان پایان یابد، خوراکتان را خواهم آورد.» سپس سوی دوستانش به چایخانه رفت.

خار بست نیمه ویرانی دور حیاط را گرفته بود. اما خاریست دور آغل مرفان بی‌گزند بود. پروانه حسن را از پشت آصف برداشت و به هر دویشان یاری کرد تا زیر سایه‌ی درخت‌های پریشان میان راه آسوده بنشینند.

یک ملاقه برایشان آب برد، اما آصف به او دریاباند که نخست خودش باید بخورد. پروانه آب ملاقه را در یک دم سرکشید و دوباره آن را پر کرد. آصف پیش از آنکه خود بنوشد، به حسن آب داد.

پروانه یاد مرغ‌هایی افتاد که در آن روستای بمب خورده آزارشان داده بود. امروز دیگر هیچ نمی‌خواست آنها را از خود برنجانند، مرغ‌ها هم گویی این را دریافته بودند که پر زدند و رفتند تا آسوده کارش را انجام دهد.

پروانه فضله‌هایشان را با یک تخته برگرفت و گاه‌های آلوده را به بیرون ریخت. هشیار بود که خودش ناپاک نشود. چالاک و چابک کار می‌کرد. تا کارش پایان یافت، نان خود را به دست آوردند.

پروانه در میان گاه‌ها، چند تخم مرغ را یافت که آغلدار فراموش کرده بود، آنها را بردارد. چگونه می‌توانست آنها را همراه ببرد؟ اگر آنها را در جیب پیراهنش می‌گذاشت، بیرون می‌زد و دیده می‌شد، تازه شاید هم می‌شکست. پروانه نگاهی به آصف افکند که بغچه‌ی روانداز را بالش کرده بود و کنار حسن خفته بود. به این سوی و آن سوی حیاط کمی سرک کشید. دزدی نباید می‌کرد. دیده بود که طالب‌ها با دزدان چه می‌کنند، دست‌هایشان را می‌بریدند. پروانه نمی‌خواست دست او هم بریده شود، اما می‌خواست آن تخم مرغ‌ها را هم داشته باشد!

تخم مرغ‌ها را در دست گرفت و پیرامونش را نگرست که هوا پس نباشد. می‌توانست فشنگی به آن سوی رود و تخم مرغ‌ها را در میان بغچه‌ی روانداز جای دهد و به آغل برگردد.

اما نمی‌توانست این کار را انجام دهد. اگر او دزدی می‌کرد، پدرش این را مایه‌ی سرفرازی خود نمی‌دانست. آنان به هنگام رهسپاری خود، بیشتر زمان‌ها گشته بودند و امکان دزدی هم همیشه بود. اما پدر نمی‌خواست هرگز چنان اندیشه‌ای را به سر راه دهد. او گفته بود: «شکم‌هایمان سیر خواهد شد، اما می‌توانیم فردا با هم زندگی کنیم؟»

پروانه تخم‌ها را سر جایشان گذاشت و پاک‌کاری را دنبال گرفت. آغل بسیار چتل بود، اما خوشبختانه کوچک بود و کارش زود به انجام می‌رسید.

مرد گفت: «خورا کتان اینجاست.» و یک دیگ پلو را برای بچه‌ها آورد. دیگ بسیار خرد بود.

پروانه گفت: «ما سه کس هستیم.»

«آری، اما تنها یکی تان کار کرده. می‌پندارید که من بسیار دارا هستم؟»

پروانه گفت: «از ما که دارا تر هستی. تازه ما بچه‌ایم.»

«اگر می‌خواستم به همه‌ی بچه‌های بینوای افغانستان یاری کنم که در یک دم،

مانند شماها بدبخت می‌شدم! اگر هم این پلو را نمی‌خواهید، ببرم!»

آصف گفت: «می‌خواهیمش..» اما مرد دیگ را درست پیش روی آصف چنان

بالا گرفت که دستش به آن نرسد.

آصف گفت: «خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم، می‌شود پلو را بدهید؟»

پروانه دید که دست‌هایش چگونه می‌لرزند.

سرانجام مرد دیگ را به آصف داد و سوی خانه روان شد.

بچه‌ها آن پلوی اندک را میان خود بخش کردند و با خاموشی اندوه‌آلودی آن

را خوردند. زمانی نکشید که دیگ تهی شد. پروانه ظرف‌های آب را پر کرد و

آصف زیر آب بشکه، چند کهنه‌ی حسن را شست.

آنها را که می‌شست، با خشم گفت: «بزرگ‌ها نباید بچه‌ها را به دشواری

اندازند و در تنگنا واگذارند.»

پروانه زیر لب گفت: «کاش آن تخم‌مرغ‌ها را آورده بودم.» و نگاه سیاهی به

چایخانه انداخت.

آصف گفت: «برو آنها را بیاور!»

«بسیار خطرناک است!»

«پس، پسان برمی‌گردیم.»

در کرانه‌های روستا جای چشم‌پرتی را یافتند. کهنه‌ها را در آنجا پهن کردند و

چشم‌به‌راه شب شدند.

هواکه تاریک شد، آصف و پروانه، حسن را کنار دار و نداشتان پنهان کردند و به روستا و آن سوی حیاط چایخانه خزیدند. پروانه تخم‌ها را یافت و هشیارانه آنها را در کیف مدرسه‌اش جای داد، درست کنار نامه‌های شازیه.

آصف آهسته سوی مرغی رفت و او را چنان نرم و پردلانه گرفت که مرغ هیچ آوایی از خود نداد. آن را در میان شال خود گذاشت و پیچاند و دست پروانه داد. سپس از حیاط برآمدند.

حسن و چیزها را به کناره‌ی روستا آوردند و رفتند و از ده بسیار دور شدند. پروانه گفت: «بچه‌ها! اگر به کودکان بدی کنند، آنها هم شگردی می‌زنند و حقشان را می‌گیرند. من که هیچ افسوس نمی‌خورم، چرا چنین کردیم!» آصف گفت: «تخم مرغ برای صبحانه، به به!» خندیدند.

۹

پروانه خوابش نمی‌برد. معده‌اش از گرسنگی درد می‌کرد. مرغ و تخم‌هایش به آنان احساسی را داده بود، انگار آنها همه‌ی خوردنی‌های جهان را به چنگ آورده بودند. حسن درست نمی‌توانست گوشت مرغ را بجود، چون دندان‌هایش هنوز درست درنیامده بود. از این روی پروانه و آصف بر آن شدند که به او تخم مرغ دهند. پروانه آنها را نرم و خوشمزه می‌پخت. روغن نداشتند تا آنها را نیمرو کنند، اما پروانه آنها را بسیار هشیارانه هم می‌زد و نمی‌گذاشت به ته دیگ بچسبند. آصف چنان مرغ را تردستانه و استادانه گشت که پروانه اندیشید که از او کاری بیش از رنجاندن و خرزدن هم برمی‌آید.

تا می‌شد مرغ را آهسته خوردند. نرم‌ترین تکه‌هایش را برای حسن دادند. همه با شکم پر، حال بسیار بهتری داشتند. حسن زرنگ‌تر شده بود و بیشتر به پیرامونش در می‌نگریست و پروانه دیگر چندان اخمو نبود.

اما سرانجام مرغ هم خورده شد و آنها وادار شدند باز گشنگی بکشند. آیا از خوردن واپسین تکه‌ی مرغ یک هفته سپری شده بود؟ پروانه دیگر هیچ گونه احساسی سر زمان نداشت و آن را هیچ در نمی‌یافت. روی زمین سخت افتاده بود و می‌اندیشید چه معنایی دارد که روزی چیزی بخورند، هنگامی که فردایش باز گرسنه خواهند ماند.

چشم‌هایش را بست و کوشید بخوابد.

هنگام خواب به جای خود ننگریسته بود و ناگه سنگی زیر پشتش آمد. هر چه خود را تکان می‌داد و هرگونه وول می‌خورد، باز هم جایش آسوده نبود. اما شب سرد بود و زیر روانداز دست کم کمی گرم.

اگر می‌خواست برخیزد و جای بهتری برگزیند، سردش می‌شد. اگر هم زیر روانداز گرم می‌ماند، آسوده نبود.

دست کم این بود که اگر برمی‌خواست، حسن از خواب بیدار نمی‌شد. او همیشه پیش آصف می‌خفت.

باز سنگی به پشتش فرو رفت. بر آن شد که جای دیگری برگزیند. پسان دوباره گرمش می‌شد.

پیش خود آهسته گفت: «یک، دو، سه!» و روانداز را پس زد.

سرما جانش را گرفت. می‌خواست زود جای دیگری دراز شود، اما جای بهتری نمی‌یافت. روانداز را دور شانهاش پیچاند و روی زمین نشست.

زیر لب گفت: «شاید من در همه‌ی گیتا یگانه کسی باشم که اینک بیدار است! همه خفته‌اند و دارند خواب می‌بینند، تنها من بیدارم و نگهبانی همه را می‌کنم. پروانه‌ی نگهبان!» خندید.

آنگاه آغاز به زمزمه‌ی ترانه‌ای درباره‌ی ماه کرد که در مدرسه آموخته بود. آوایش در سرمای شب به پرواز درآمد و گویا ستاره‌هایی در رنگ کمی درخشان‌تر شدند.

آوای پایی را از پشت خود شنید. آصف بیدار شده بود. پروانه می شکیبید تا او سخن درشتی درباره‌ی ترانه‌اش بگوید.

اما آصف کنار او نشست. آهسته کنار روانداز را کشید و پروانه آن را روی شانه‌ی هردوشان انداخت. سپس ترانه‌ای را که خوانده بود، واژه‌واژه باز گفت. پسان آصف ترانه‌ای را که یاد داشت خواند و آنگاه ترانه‌ای را که هر دو یاد داشتند، با هم خواندند. همان جا نشستند و خواندند و به ستاره‌ها نگرستند تا باز چنان خسته شدند که دوباره با هستی درد شکم تهی‌شان و سنگ‌های سر تیز پشتشان، به خواب فرو رفتند.

۱۰

شازبه جان!

دوست داشتم همین جا بنشینم، اما امروز باید باز راهمان را دنباله گیری کنیم. از خستگی دارم می میرم! اما به سخنی که پدرم می گفت، می اندیشم: واگر بایسیم، می میریم!

حسن هم کار برایم درست کرده. دیگر هیچ توانی به جانش نیست. تنش به بی رمفی یک کیسه‌ی برنج تهی است، چشم‌هایش مات شده و هنگامی که با او سخن می‌گوییم، واکنشی نشان نمی‌دهد. گویی نیمه جان شده. دیروز علف خوردیم. شکمان نتوانست آن را پذیرد. چه شکم‌روشی که نگرفتیم! برای من و آصف بی‌اندازه ناگوار نیست، اما حال حسن هراس‌انگیز است. دیگر هیچ گونه جامه‌ی پاکی ندارد که بپوشانیم. امروز بخت یارمان شده که خورشید خوب می‌درخشد، اکنون می‌تواند لخت باشد تا جامه‌هایش باز خشک شوند. همیشه یکی از ما باید مگس‌ها را از چهره‌اش براند.

پروانه اندیشید، بایست! حسن که هیچ علف نخورد. پروانه کوشیده بود،

ساقه‌ی علفی را در دهانش گذارد، اما او نخواسته بود آن را فرو دهد. پس چرا چنین بیمار شده بود؟

ناگاه دانست، او فراموش کرده بود که آب را پیش از خوراندن به او بجوشاند، هر چند به درستی می‌دانست که این کاری است، در کار. در کابل هم که آب از شیر خیابان برمی‌داشتند، مادر آن را پیش از خوردن می‌جوشاند. آب ناجوشیده بیماری می‌آورد. این را که هر کودکی می‌دانست!

پروانه به برکه‌ی کوچکی نگریست که از سه روز پیش کنارش ایستاده و آبش را نوشیده بودند. برکه‌ای که آبش روانی خوبی داشت، مطمئن بودند، اما آب برکه را باید هرآینه می‌جوشاندند. پدر چندین و چند بار این را با پافشاری به او گوشزد کرده بود! جای شگفتی نبود که همه بیمار شده بودند. پروانه باز کلک را به دست گرفت.

دیگر از اینکه همیشه باید برای همه چیزمان بیندیشم، سیر و خسته شده‌ام. می‌خواهم کس دیگری به اندیشه‌ام باشد!

پروانه نوشت افزارهایش را در کیف مدرسه‌اش باز گذاشت و گیاه خشک گرد آورد تا آتشی بی‌فروزد و آب را جوش آورد. تا کسی آنجا بود، او بود که باید به اندوه همه‌ی چیزها می‌بود. گفت: «خوب نیستیم، اما دست کم گشنگی را هم احساس نمی‌کنیم.» و جامه‌های بچه خشک شد و راه افتادند.

آصف هیچ پاسخی نمی‌داد. گویی همه‌ی زورش را می‌زد تا بتواند پیش بیاید. پروانه اندیشید که بهتر است حسن را از او بگیرد، اما چنین پیشنهادی به او نکرد. دو روز دیگر هم گذشت. باز بارها را بر زمین ماندند.

پروانه نشست و نوشت افزارها را به دامن گرفت. می‌خواست نامه‌ای برای شازیه بنویسد، اما نمی‌خواست باز گله سر دهد که گشنه‌اند و تشنه و حسن چه بوی گندی می‌دهد. دیگر از گله‌گزاری و افسوس‌خوری هم سیر شده بود.

می خواست چیز تازه‌ای، چیز بسیار دیگر گونه‌ای بنویسد. اگر جهان، دیگر گونه بود چه می شد؟ چشم‌هایش را بست و دره‌ای سبز و خنک را در پنداشت خود آورد، دره‌ای مانند دره‌ی خورشاونندان مادرش، اما زیباتر و برازنده‌تر از آنکه مادر برایش واگفته بود. به جایی اندیشید که مردم در آن با جان و دل، کششی به سوی زندگی داشته باشد. آنگاه دیدگانش را گشود و نوشت:

شازیه جان!

امروز بامداد به دره‌ای پنهان در کوهستان‌های افغانستان رسیدیم. چنان پنهان از همه کس است که تنها بچه‌های کنجکاو به آن راه پیدا می‌کنند. اینجا همه جا سبز فام است، جز آن جاهایی که آبی است یا زرد یا سرخ یا رنگ دیگری دارد. رنگ‌ها چنان درخشان است که در آغاز می‌ترسی چشم‌هایت درد بگیرد، اما سپس می‌بینی به چشم‌هایت آزاری نمی‌رسانند. اینجا بسیار آرام و صلح‌آکنده است.

پروانه می‌نوشت و هنگامی که واژگانش داشت برگ‌ها را پر می‌کرد، می‌توانست آن دره‌ی سرسبز را در برابر چشمان خود ببیند. دره به راستی هستی یافته بود.

آصف گفت: «باز برای دوستت نامه می‌نویسی؟»

«آری، می‌خواهی آن را برایت بخوانم؟»

«چرا بخوانم؟ می‌پنداری که من باید به چهرنده‌های دخترانه‌ی شما دلبستگی

داشته باشم؟»

پروانه گفت: «خوشت خواهد آمد. گوش کن برایت می‌خوانم!»

آصف آری نگفت، اما نه هم نگفت و چنین بود که پروانه نوشته‌اش را بلند

خواند:

در این دره‌ی سبز خوراکی‌های بسیار و شگرفی هست. هر روز یک جشن بخور بخور برپا می‌کنیم، انگار عید باشد. من هم اینک یک بشقاب بزرگ قابلی با یک جهان کشمش و تکه‌های بزرگ گوشت بره خوردم. پس از آن هم پرتغالی، بزرگ به اندازه‌ی کله‌ی خودم و همراهش هم سه کاسه نوت‌فرنگی. امروزه در افغانستان، بستنی گیر هیچ کس نمی‌آید، مگر کودکان دره‌ی سبز و ما می‌توانیم هر اندازه که دوست داریم بستنی بخوریم!

تو هم اینجا را هنگامه خواهی شمرد. اگر از فرانسه خوست نیامده، می‌توانی به اینجا بیایی و ما هم خواهیم توانست همدیگر را در اینجا ببینیم، سیر، بالای برج ایفل. من که این دره را یافته‌ام و هرگز از آن نخواهم رفت.

می‌توانیم در اینجا آب را بی‌آنکه بجوشانیم، بخوریم. از این کار بیمار نمی‌شویم. بچه‌های دیگر برای من واگفته‌اند که آب اینجا نیروی جادویی دارد. در دره‌ی سبز هر بچه‌ای دو پا و دو دست دارد. هیچ کودکی کور و بدبخت نیست. در دره‌ی سبز شاید پای آصف هم در بیاید!

پروانه آهی برآورد. ناگهان نامه را بسیار چرند یافت. اما او هنگام نوشتن، همه‌ی اینها را چه روشن، در برابر دیدگان خویش دیده بود! هم اینک نمی‌توانست به هیچ چیزی بیندیشد. شکم تهی خودش، سرفه‌های هراسناک آصف و پای چلاقش و البته بوی گند کهنه‌های حسن هم!

آصف پایش را بر زمین کوفت. «دره‌ی سبز! چنین جایی هستی ندارد!»
پروانه خسته گفت: «نه، چنین جایی هستی ندارد، من خودم آن را نوآوری کرده‌ام.»

«که چه بشود؟»

پروانه شانه‌هایش را بالا انداخت. «همین جوری اندیشیدم که... شاید اندیشیدم که اگر سخت آن را به پنداشت آورم، آنگاه آن به راستی پیدا خواهد

کرد!»

آصف به ریشخند گفت: «درست، مانند گنج اسکندر بزرگ در غار، که هستی پیدا کرد!»

پروانه از خودش به خشم آمد که چرا پنداشت‌هایش را با آصف در میان گذاشته، اما باز هم خشمناک‌تر شد که چرا بیخی (اصلاً) چنین خواب‌هایی را می‌بیند. پاهای آصف هرگز نخواهد درآمد، آنان هرگز نان بسنده نخواهند داشت و آب نجوشیده هم برای همیشه بیماری‌زا خواهد ماند! برگ را از دفتر کند، گوله‌اش کرد و دور انداخت.

باد به گوله‌ی کاغذی زد و آن را بلند کرد و سویس پس آورد و نزدیک او فرو گذاشتش.

پروانه سنگی برداشت و گوله‌ی کاغذی را نشانه گرفت و زد، اما سنگ به آن نخورد. خشمگین شد و سنگ دیگری انداخت.

آصف گفت: «گندترین پرتاب‌ها!»

«آهان! پس تو با آن دست‌های مردنیت بهتر می‌زنی!»

«من بی دست هم بهتر از تو می‌زنم!»

این چالش به گرویندی بود. پروانه به آصف یاری کرد تا برخیزد و چند سنگ به دستش داد. وی بر دستواره‌اش تکیه داد و پرتاب کرد. سنگ نخستش بسیار دورتر از سنگ پروانه رفت.

«هان! من به تو چه گفتم؟»

پروانه گفت: «من سنگ‌های نخستم را به شمارش نمی‌آورم. من که نمی‌خواستم دور بزنم!» یک بار دیگر زود سنگ بسیار دورتر از دو سنگ نخست رفت. سنگ‌ها یکی پس از دیگری در هوا به پرواز در می‌آمدند. یک بار پروانه می‌زد و یک بار آصف. پروانه همواره سنگ‌های تازه برای او می‌آورد و آصف آنها را یکی پس از دیگری سوی مرغزار دور از آنان پرت می‌کرد.

آصف پس از درنگی گفت: «این سنگ‌های خرد را هر کسی تواند انداخت. یک سنگ بزرگ‌تر برایم بیاور تا به تو نشان بدهم پرتاب درست چگونه است!» پروانه چند قلوه سنگ گرد آورد که چنان کلان بودند که او باید دو دستی پرتابشان می‌کرد. پروانه باید به آصف یاری می‌کرد، چون او نمی‌توانست همزمان هم سنگ پرتاب کند و هم خود را به دستواره، بند نگاه دارد. فشار این کار او را به سرفه انداخت، اما باز هم سنگ انداختن را دنباله گرفت. پروانه سنگ بزرگی از کنار تپه کشانده آورد. آن سنگ بسیار سنگین بود. همه‌ی زورش را گرد آورد و آن را به درون مرغزار انداخت. زمین پیش رویشان به غرش درآمد و شکافت، گویی آتشفشانی می‌خواست راهش را باز کند.

هر دو جیغ سهمناکی زدند. داد کشیدند و داد کشیدند و نمی‌توانستند جلوی خود را بگیرند، تا اینکه گرد و خاک آهسته فرو نشست. آصف سنگی به شانه‌ی پروانه زد. به سرزنش گفت: «تو ما را به میدان مین آورده‌ای» و فریاد خشم‌آلود او جیغ حسن را هم درآورد. «تو نادان‌ترین دختر جهانی! این چرندوپرنداها را همیشه می‌نویسی و این پرت‌وپلاها را از فرانسه می‌گویی، اما پیش روی بینی خود را نمی‌بینی! همه‌مان تکه‌تکه شده هوا خواهیم رفت! تو خر خر خری!» و همین جور که فریاد می‌کشید دستش را به جای پای دوش می‌زد.

پروانه دست بر پیکر لاغر آصف گذاشت. آنان سوی زمین فرو رفتند، حسن بوگندو را نزدیک خود گذاشتند، همدیگر را چسبیدند و گریستند و گریستند.

هم چند دقیقه.

دستش را بر چشم‌هایش سایبان کرد و به زمین سنگلاخ و پرخاک رو به رویشان نگریست. درست دریافته بودند، مرگ در آنجا به کمین نشسته بود. مین‌ها گاه روی زمین پراکنده بودند، آنها را به رنگ‌های گوناگون آراسته بودند تا خوب به چشم بیایند. اگر کسی آنها را برمی داشت، یک دستش از میان می‌رفت. اما بیشتر مین‌های زمینی یک وجب زیر زمین کار گذاشته شده بودند. کسی آنها را نمی‌دید، رویش می‌رفت و مین می‌ترکید.

پروانه هیچ نمی‌دانست چه باید کند. اگر آنان به راستی در یک میدان مین بودند، یک گام نادرست بس بود تا یک دانه مین پاره‌پاره‌شان کند.

اگر باید به هر روی از میدان مین برمی‌آمدند، این خطر نبود که جانشان بر باد رود؟ باید همان جا می‌نشستند و گشنگی و تشنگی می‌کشیدند؟ از کجا باید می‌دانستند که کدامین تصمیم درست است؟ پروانه بسیار مانده‌تر و ناامیدتر از آن بود که بتواند راهی را پیشنهاد کند. چه چنین، گویا همه بایست می‌مردند. او هرگز نمی‌توانست با شازیه دیدار کند. دوستش را در برابر خود می‌دید که بالای برج ایفل نشسته و چشم‌به‌راه است. چانه‌اش را بر شانه‌ی آصف گذاشت کم‌کم گریه‌های بلندش، ناله‌های کوتاهی گشت. در گرداگردش تا چشم کار می‌کرد فرسنگ بود و خاک و خل و پشت آنها تپ‌ای با فرسنگ‌ها و خاک و خل بیشتر. آنگاه چشمش ناگهان به چیزی خورد که گویی یگراست سوی آنها می‌آمد. پروانه چند بار چشمک زد تا بداند که درست می‌بیند یا نه، سپس شمع‌وار، سیخ نشست.

گفت: «یک کس دارد می‌آید! از روی میدان مین!»

آصف رویش را گرداند و به سویی که پروانه می‌گفت، نگریست.

گفت: «گمان می‌کنم دختری باشد!»

پروانه گفت: «گویا درست می‌گویی.» می‌دید که چادری در پی راهنوردی بر

سر دختر تکان می خورد.

آصف پرسید: «مردم است یا جن؟»

پروانه پاسخی نداد. این را خوارشماری دانست. چیزهایی که بیشتر پروانه با چشم خود می دید، ناگهان خواب و رؤیا شده بود.

«اما مگر می شود که ما هر دو یک جن را ببینیم؟»

پیش از آنکه سر این گپ اندیشه ای کنند، دختر به آنها رسید.

بلند گفت: «بچه! روزگاری است که بچه ای ندیده ام!» سوی پروانه و آصف خم شد و آنان را در آغوش کشید.

پروانه و آصف چنان ماندند که نتوانستند او را به آغوش خود کشند.

دختر از آصف کوچک تر بود. چادری سبز چتلی روی سرش انداخته بود.

«یک کوچولو هم که دارید! چه ماه! هنگامه است! آیا کسی مرده؟»

سر پروانه از زور گر سنگی، واکنش چندان تندی نشان نداد.

«چه گفتید؟»

دختر گفت: «خوب دیگر، شاید یک انفجاری، چیزی». دستش را تند سوی

بالا و پس می برد. «کسی مرده؟»

«نه، نه، اینجا کسی نمرده.»

دختر پرسید: «نام این بچه چیست؟»

آصف گفت: «حسن نام دارد.»

دختر گفت: «دریغ که پسر هستید. من پرپر می زنم که خواهری داشته باشم!»

آصف گفت: «این دختر است.» و با شست خود پروانه را نشان داد.

«از راستی؟ اگر دختر باشی، از گونه ی شگفتش هستی!»

آصف کرکر خندید. پروانه نگاه خشم آلودی به او افکند. دلش می خواست

یک چنین سخنی را به آن دختر که از خودش کوچک تر هم بود، برگرداند.

جامه اش چارگوش بود و از پارچه ی گل منگلی که به سادگی در آن سوراخ بزرگی

برای سر، بریده بودند. به جای کمر بند یک ریسمان بسته بود. چهره اش پر از چرک‌هایی بود که مانند تخم زیر پوستش کاشته شده بود، پروانه دیده بود که بسیاری از کودکان چنین چهره‌ای دارند. پدر برایش گفته بود که ریشه‌ی آن در بیماری‌ها و چرک است. دختر دسته‌ای دستبند به دست و گردنبند به گردن داشت، آنها بر ساخته از چیزهایی بودند که پروانه از کاربرد اصلیشان چندان سر در نمی‌آورد. سوزنی خمیده به زنجیرک گردن پیوسته بود و کنارش چیزی بود، همانند پایه‌ی پیچ‌لیمپ. هنگامی که دختر دور آنها می‌چرخید، این زورها جرنج‌پرنگ راه می‌انداختند. نیروی آنها چنان چیره‌گرانه بود که پروانه همه‌ی پرسش‌هایش در گلویش فروماند.

دختر گفت: «برویم!»

«برویم؟ به کجا؟»

«روشن است، به خانه‌ی من! من همیشه هر چیزی را که در میدان مین بیابم، همراه خود به خانه می‌برم و شما که از گاری و خر هم بهترید! تاکنون گوشت خر خورده‌اید؟ روشن است که من نمی‌توانستم همه‌ی خر را همراه خود تا خانه بکشم. ناچار بودم یک تکه از آن را ببرم، آن اندازه بزرگ که بتوانم ببرم. سپس برگشتم تا بیشتر ببرم، اما تا پس آیم مگس‌ها و پرندگان گوشت‌خوار آن را دریافته بودند. من چیزی را که مگس‌ها دهان زده باشند، دوست ندارم، از لاشخور هم می‌ترسم.»

دختر همان‌گونه که یکسره گپ می‌زد، بارشان را از زمین برداشت و بی‌آنکه بایستد تا پروانه حسن را بلند کند و آصف را سر پا آورد، به سادگی راه افتاد.

پروانه داد زد: «بایست! مین‌ها چه؟»

دختر کوچک داد کشید: «مین روی من کارگر نیست. پشت سر من بیایید و

بینید که شما هم تندرست می‌مانید!»

بچه‌ها را روی میدان مین راهبر شد. وی جست‌وخیزکنان و پای‌کوبان چنان

تیز می‌رفت که پروانه ناچار شد، چند بار «به شکیب!» فریاد زند. همه جا استخوان‌های جانوران، چرخ‌های پاره شده‌ی خودروها و تکه‌های شیشه‌های لیمناد، پراکنده ریخته بود.

دختر آنها را از تنگراهی کوتاه گذراند و به زمین گودی رساند که تخته‌سنگ‌هایی دورش را گرفته بود و گویی از آن نگاهداری می‌کرد.

گفت: «به خانه‌ام خوش آمدید!» و دست‌هایش را گشود که این کار به معنی خوشامدگویی به مهمانان کاخش بود.

نخستین چیزی که پروانه دریافت، بوی گندی بود که می‌توانست مردم را به راستی کله‌پا کند. بوی گوشت گندیده، گویا از میان سنگ‌های کلان می‌زد. پروانه تکه‌های تن گوسفند و بز را بر زمین دید و مگس‌های بی‌شماری را که بالایشان پرواز می‌کردند.

خود خانه، مانند آلونک‌هایی بود که پروانه مانندش را در میان راه بسیار دیده بود، کلبه‌ای گلی، کوچک و نیمه ویران. همه‌ی دیوار تکه‌تکه شده بود، تنها برخی از سوراخ‌های رسوایش را با گل پر کرده بودند.

بخش‌های مرمت شده‌اش، همه در پایین جای داشت. دختر که کمی بیش از هشت سال داشت به دیوار بلندتری نیازمند نبود. یک پارچه‌ی پرسوراخ از برابر درش آویخته شده بود.

گذشته از مردارهای جانوران، آشغال‌های بسیاری هم، هر کجا پراکنده بود. تخته‌های خرد شده، شیشه‌های تهی، تکه‌های یراق چرمی اسب، کمندهای پیچ خورده، تکه کارتن‌های چتل. از میان همه‌ی اینها بوته و گیاه رسته بود. پروانه بوی دیگری هم به بینیش خورد. پنداشت که دختر گویا از حیاط خود، همچون آبریزگاه هم کار می‌گیرد.

نه هیچ کس به آنجا می‌آمد و نه کسی از آنجا می‌رفت تا به آنها درودی بگوید. پروانه پرسید: «تو اینجا تنها زندگی می‌کنی؟»

«نه بابا! با مادربزرگم اینجا هستیم. در آید و درود بگوید! او شاد خواهد شد!»

دختر آنان را سوی درون خانه راهبر شد. آنجا تاریک بود و نیز بو می داد. «مادربزرگ! چند تا بچه پیدا کرده‌ام! شکوهناک نیست؟ به مادربزرگ روزخوش بگوید!» پروانه و آصف را چنین زیر فشار گرفت که درود بگویند. پروانه نخست پنداشت که دختر دیوانه شده، چون او هیچ کسی را در اتاق نمی دید. اما اندک اندک چشم‌هایش به آن تاریکی آمخته شد. یک کمد کلان دید، یک جفت تشک پاره پوره که به دیوار تکیه داده شده بودند و یک کود جامه در آن گوشه.

دختر کوچک روی جامه‌های سرکوت شده رفته چمباتمه زد و می نمود که گوش می کند. «مادر بزرگ می گوید بسیار شاد است که شما به اینجا آمده‌اید و خواهش می کند تا هر زمانی که می خواهید اینجا بمانید!» آصف آهسته گفت: «این دخترک را هم، باید همراهان ببریم. او درست به اندازه‌ی تو دیوانه است!»

پروانه می خواست این گپ را درست شمارد که نگاهی نازک‌تر بر کود جامه‌ها انداخت.

زانو زد و دست بر آن نهاد. استخوان‌های گوشه‌دار ستون فقرات یک انسان و بالا و پایین شدن سینه‌ای را احساس نمود. مادربزرگ دخترک، پتویج روی تشک نازکی افتاده بود و رویش به سوی در بود. پارچه‌ای سیاه همه‌ی جانش را پوشانده بود. چهره‌اش هم زیر پوشش بود. تکانی نمی خورد و هیچ آوایی از او بر نمی آمد. تنها تکان اندک دم‌هایش و نیستی بوی مردار بود که به پروانه نشان می داد او هنوز زنده است.

از نگاه دخترک گویی همه‌ی کارها روبه‌راه بود. او بچه‌ها را از خانه بیرون کشید.

گفت: «مادر بزرگ بسیار نیازمند آسایش و آرامش است.» و پسان پای کوبان به چرخ زدن درآمد.

پروانه به یاد آورد که مادر خودش هم پس از آنکه طالبان به خانه شان در کابل ریخته و پدرش را به زندان برده بودند، چنین روی تشک افتاده بود. زن بالای تپه هم در یادش زنده شد.

بزرگسالان هرگاه که نمی دانستند در برابر سوگ و درد چه بایست کنند، چنین روزگاری به سراغشان می آمد. آیا دربارهی او نیز چنین بود؟

پروانه می خواست همه چیز را از دخترک پرسد، اما نخست پرسید: «تو چه نام داری؟»

دختر گفت: «لیلا» و آب و پلوی سردی دستشان داد. خوردنی و نوشیدنی پروانه و آصف را زنده کرد، اما حسن برای خوردن هیچ تکانی از خود نشان نداد. نزدش همه چیز یکسان یکسان بود.

لیلا ساده گفت: «نه، نمرده!» گوشه‌ی پیراهنش را در آب زد و به دهان حسن گذاشت. زمانی به درازا کشید و گویی حسن، بودن پارچه در دهان خود را هیچ ندربافت. اما سپس آغاز به مکیدن آب کرد.

«می بینی؟ به زودی حالش دوباره سر جایش می آید.» کمی برنج را له کرد و فرنی مانندی ساخت و حسن هم آن را خورد.

در حیاط چاهی بود که تلمبه‌ی دستی داشت و چنین بود که آنها سرانجام توانستند خود را بشویند. لیلا برایشان جامه‌ی پاک آورد.

گفت: «اینها از آن مادرم است.»

پروانه خوشش آمد که توانسته هنگامی که آصف با جامه‌های زنانه از خانه برآمد، جلوی خود را بگیرد. جامه‌های خودش را شسته و زیر آفتاب گذاشته بودند. پیکر استخوانیش در آن جامه‌ها گم شده بود و چهره‌اش تیره‌تر می نمود. پروانه شاد بود که باز توانسته جامه‌ی دخترانه بپوشد. شلوار کمیسی که لیلا به

او داده بود، رنگ آبی روشن داشت و پیش سینه‌اش به سوزن‌دوزی سپید آراسته بود، پروانه خود را کمابیش زیبا احساس می‌کرد.

در حیاط جایی برای آتش هم بود، دور آن را سنگ گرفته بودند تا بتوانند رویش دیگ بگذارند. لیلا برای شام خوراکی از برنج و گوشت پخت. پیش از آنکه شام را میان آنان بخش کند، یک قاشق پر از آن را در گودال خردی که با انگشتانش کنده بود، ریخت. پروانه خسته‌تر از آن بود که بتواند بپرسد معنای این کار چیست.

دخترک گفت: «این گوشت کفتر است امیدوارم به دهانتان مزه‌دار بیاید!»
پروانه گوشت لاشخور هم دوست داشت بخورد. هر خوردنی به دهانش خوشمزه بود. آصف با قاشق آب خوراک را در دهان حسن می‌گذاشت و آن کوچولو بی آنکه چشم از او برگردد، همه را پایین می‌داد.
آنان شام را در یگانه اتاق خانگی کوچک کنار مادر بزرگ لیلا خوردند. لیلا همان گونه که یک بند زر زر می‌کرد، پلو و تکه‌های گوشت را بر بشقابی ریخت و پارچه‌ی روی رخسار مادر بزرگ را کمی پس کرد و بشقاب را زیر آن گذاشت.
پروانه نازک‌سنجانه نگریست و دید که زیر پارچه تکانی خورد و پیرزن خوراک را بر دهان گذاشت.

واژه‌ها همواره مانند شوربای جوشانی که در دیگ باشد، از دهان لیلا قل‌قل زده بیرون می‌جست.

گفت: «می‌دانم که پرگپ هستم. اما زمان بسیاری سپری شده تا کسی را یافته‌ام که بتوانم همراهش سخن بگویم. آن هم چه، چند بچه‌ا روشن است که مادر بزرگ را دارم، اما او چندان سخنی نمی‌گوید.»

هر چه پروانه باریک‌تر می‌شد، باز هم می‌دید که مادر بزرگ هیچ سخن نمی‌گوید.

از لیلا پرسید: «مادر بزرگ همیشه چنین خاموش است؟»

«نه! پیش‌تر چنین نبود. همه‌ی زن‌های خانواده‌ی ما دوست دارند گپ بزنند، بسیار هم سخن می‌گویند. مادر بزرگ از روزی که مادرم رفته چنین خاموش شده.»

آصف گفت: «مادرها چنین ساده نمی‌روند!»

«چرا، مادر من رفته تا برادر و پدرم را ببالد. یکی از اینجا گذشت و گفت که آنها در جنگ کشته شده‌اند، اما مادر گپ آنها را نپذیرفت و خواست خود این را بیازماید. من هر روز آن بالا، سر تپه می‌نشینم و همه جا را زیر نگر می‌گیرم، اما او تاکنون پس نیامده!» لایلا هنگامی که سر در نیاورد، چرا مادرش این همه از آنها دور مانده، کمی آشفته نمود.

آصف پرسشی را پیش کشید که پروانه را زهره‌ی گفتنش نبود: «مادرت چند زمان پیش، رفته؟»

انگار از لایلا پرسش دشواری شده بود.

پروانه پرسید: «زمستان گذشته نبود؟»

لایلا پاسخ داد: «چرا. پیش از زمستان. هنگامی که رفت شب‌ها هنوز گرم بود. ماه‌های بسیاری سپری شده بود.»

«خوب تو چگونه همه‌ی این زمان را چشم‌به‌راه ماندی؟»

لایلا با پافشاری گفت: «تنها که نبودم. مادر بزرگ هم بود!»

آصف و پروانه به همدیگر نگاهی انداختند. با چنین مادر بزرگی تنها بودن، به ناگواری تنهای تنها بودن بود.

پروانه گفت: «هر اندازه دوست داری گپ بزن! ما به گپ‌هایت گوش می‌کنیم!»

۱۲

شب را در همان خانه‌ی کوچک گذراندند. لایلا تشک خود را با پروانه بخش کرد، آصف کنار حسن خوابید. پروانه ژرف خفت و هیچ خوابی ندید.

مگس‌ها او را بیدار کردند.

پروانه هنگامی که آنها نیششان را در تن استخوانیش فرو کردند، اندیشید که با آن جانورها هم باید کاری کرد. باید با ساس‌ها و کک‌های تشک هم کاری می‌کردند. پروانه ناگهان دریافت که دوست دارد، چند روزی را در آنجا بگذراند. دیگران هنوز خواب بودند. پروانه آهسته دست لیلا را که کج روی سینه‌اش آمده بود، برداشت و بیرون رفت.

این دره‌ی گودالمانندی که دورتادورش را سنگ گرفته بود، برای خود جهانی بود. تپه‌ها آن را در پناه آغوش خود گرفته بودند و به دشواری می‌توانستی پنداری که در آن سوی، جهانی دیگر هم هستی دارد. پروانه دور آلونک گلی چرخ می‌زد. پشت آن یک تکه زمین بود که مانند جالیز کوچکی می‌نمود. چوبک‌هایی از خاک بیرون زده بود که شاید پیش‌تر سنگینی گوجه‌فرنگی‌ها رویشان انداخته می‌شده. پروانه هنگام رهسپاری با پدرش، چنین جالیزهایی را دیده بود.

در کنارش یک قفس بزرگ و سیمی زنگ زده‌ی پر از کفتر بود. قفس بزرگ‌تر از پروانه بود، اما تیری که کفترها رویش می‌نشستند، شکسته بود و زمین افتاده رویش را فضله‌های بسیار گرفته بود. بیشتر کفترها در فضله‌ها جست‌وخیز می‌زدند.

یکیشان می‌کوشید از سوراخ قفس به بیرون گریزد. پروانه دستش را بر سوراخ گذاشت و حس کرد که کله‌ی نرم کفتر چگونه به آن می‌خورد.

لیلا که دنبال پروانه بیرون آمده بود، گفت: «یکیشان را دیروز خوردیم. چند تایشان را می‌خوریم و مانده‌شان گیر بچه‌ها می‌آید، چنین است که همیشه گوشت بسنده داریم.»

لیلا پروانه را در حیاط راهبر شد. گفت: «اینها درخت سیب است.» و دو درخت پریشان را که برگ‌هایی درخشانده و سیب‌هایی خرد بر شاخه داشتند، نشان داد. «این سیب‌ها در خزان می‌رسند. خوب هستند، اما باید هشیار

کرم‌هایشان هم بود!»

در سوی دیگر حیاط چند کیسه‌ی آرد و برنج بود. پروانه در چند تایشان مرگ موش یافت.

لیلا گفت: «بیا تا من گنج‌خانه‌ام را به تو نشان دهم!»

گنج‌خانه تخته‌ای درشت بود که روی تخته‌سنگی گذارده شده بود. لیلا تخته را برداشت و پروانه به درون آن سرک کشید. یک پیت بزرگ روغن خوراکی دید، چند توپ پارچه، یک کارتن لامپ، دیگ و قابلمه، صندل مردانه، کلاه مردانه، ریسمان‌های قرقره شده، چند ترموس و یک قالب صابون که البته موش‌ها به برخیشان آسیب زده بودند.

پروانه پرسید: «این همه چیز را از کجا کردی؟»

«یک بازرگان که می‌گذشت روی مین رفت. به راستی روز بخت ما بود که همه‌ی این چیزها را به چنگ آوردیم. من این جامه‌ام را هم از پارچه‌ای که از او به دست آورده‌ام، درست کرده‌ام.»

پروانه کوشید سخن او را دریابد. «می‌خواهی بگویی که هر زمان آوای

انفجاری می‌شنوی، زود سوی میدان مین می‌دوی؟»

«بی‌شک! شما را هم چنین یافتم!»

«آن بازرگان سرانجامش چه شد؟»

«وای! پاره پاره شده بود. ارابه و جامه‌هایش نیز. من ناچار چند بار به آنجا

رفتم تا همه‌ی این چیزها را کشانده آوردم.»

نگاره‌ای پیش چشم پروانه آمد، لیلا، عنکبوتی که در کمین می‌نشست تا

مگسی در تارش گیر افتد! آصف درست هنگامی آمد که توانست واپسین

جمله‌های لیلا را بشنود. «تو به راستی به میدان مین می‌روی؟ این دیوانگی

است!»

پروانه نگاهی ترساننده بر او انداخت.

«می گوید یعنی خطرناک است.»

لیلا گفت: «برای من، نه! خاک اینجا مرا دوست دارد. من هر بار که می خواهم چیزی بخورم، نخست خاک را چند لقمه نان می بخشم. از این روی هراسی به دل راه نمی دهم. نه، نه، برای من خطری ندارد! کار من را بکنید، آنگاه مین ها برای شما هم بی خطر خواهند شد!»

آصف گفت: «یک کمی چرند به هم می بافی، نه؟»

پروانه گفت: «به گپ آصف گوش نکن.» و دستش را سر شانه‌ی دخترک گذاشت. «او همیشه بدخوی است.»

آصف گفت: «شما دو تا به درد هم می خورید!» و شانه‌ای بالا انداخت و لنگ لنگان سوی حسن رفت تا ببیند او چرا جیغ می کشد. «هر دوتان پنداربا ف هستید!»

لیلا به روی پروانه خندید.

گفت: «می خواهی با هم خواهر خوانده باشیم؟»

پروانه از این اندیشه که باز خواهری داشته باشد، خوش شد.

«چرا نه؟ بگذار خواهر باشیم.»

«آنگاه برادرهایت هم برادر من می شوند؟»

«آصف و حسن را می گویی؟ آنها برادرم نیستند. ما، همین جوری همدیگر را

پیدا کرده ایم.»

لیلا گفت: «با پیدا کردن برادرت شدند؟»

پروانه درست شمرد و گفت: «آری، چنین است.» و کوشید چهره‌ی آصف را هنگامی که می شنود او خواهرش است به پنداشت آورد.

«پس آنها هم برادر من می شوند و مادربزرگ من هم مادربزرگ شماها

می شود!»

پروانه نگفت چه احساسی دارد و یک چیز قلمبه‌ی بیجان که روی تشک

افتاده را چگونه می بیند. برایش یکسان بود. مادر بزرگ، مادر بزرگ بود و داشتش قشنگ.

پروانه پرسید: «چه کسی به تو یاد داد که خوراک بپزی و کارهای اینجا را انجام دهی؟»

«پیش از آنکه پدر و برادرم به جنگ بروند، من همیشه همه ی کارهایشان را درست نگاه می کردم. مادر بزرگ و مادرم هم چیزهای بسیاری را به من نشان دادند و برخی شان را هم خود دریافتیم.» لایلا پای کوبان از جایش جست تا آتش جای بامدادی را روشن کند.

پروانه آصف را که در میان توده ی چوب های تکه تکه، کنار قفس کفترها چرخ می زد، پیدا کرد.

گفت: «می خواهم کمی اینجا بمانم.»

«اگر می پنداری که من اینجا پیش این دختر خنل و مادر بزرگ دیوانه اش می مانم، خودت هم به اندازه ی آنها دیوانه ای!»

پروانه گفت: «من از تو خواهش نکردم که بمانی!»

و افزود: «من تنها گفتم که اینجا می مانم و حسن نیز.»

آصف گفت: «شاید امیدواری که من بروم. شاید اگر اینجا باشم، مایه ی بدبختیت خواهم شد.»

پروانه می دانست چه می کند. شکیب ورزید.

آصف گفت: «من اینجا می مانم. اما تنها برای اینکه تو را آزار دهم.» با دستواره اش به توده ی چوب ها کوبید و رفت.

پروانه آهی کشید. آصف گاهی به راستی جان آدم را بالا می آورد.

سازیه جان!

ما یک دره ی سبز راستین پیدا کردیم. هنوز می توان آن را بهبود بخشید و کارهای بسیاری در پیش است تا زیبای زیبا شود، اما از پس این کار برخواییم

آمد.

اینجا جایی است که کودکان می‌توانند در آن آسوده زندگی کنند. هیچ کس نه افکار می‌شود، نه کتک می‌خورد و نه شبانه دزدیده می‌شود. هر کس از دیدار دیگری دلشاد است و هیچ کس نیازی نیست که از چیزی بترسد. ما نخواهیم گذاشت که جنگ به اینجا هم بکشد. ما برای خود جایگاهی خواهیم ساخت که در آن خوشبخت و آزاد باشیم و هرگاه آدمی جنگی به اینجا بیاید، آن را چنان نفر خواهد یافت که جنگ فراموش خواهد شد و دیگر کسی را نخواهد کشت.

پروانه به پیرامون خود نگریست. به راستی که کارهای بسیاری بود. می‌خواست از حیاط بیاغازد. دوست داشت نخست آن را رویه‌راه کند.

۱۳

پروانه برنامه‌اش را روزهای نخست نزد خود نگاه داشت. او و آصف باید نخست خستگی در می‌کردند و به حسن می‌رسیدند و می‌خواست به لیلا هم زمانی دهد که پیش از آنکه به دگرگون‌سازی آنجا درآیند، با آنان خوبی گرفته باشد.

پروانه با تخته‌ای خاک جای جانوران را کمی زیرورو کرد. اندیشید که این خاک باید درست زیروبرگردد، اما آن هنگام زورش را نداشت. به لیلا که همه جا دنبالش بود، گفت: «خاک که باشد، مگس‌ها چنین بسیار نمی‌شوند.»

لیلا گفت: «آهان! هرگز به این نیندیشیده بودم. کسی برایم نگفته بود.» به پاهایش نگاهی انداخت. «می‌کوشم همه‌ی چیزها درست شود.»
پروانه آن اندازه خم شد که بتواند چشم‌های لیلا را رویه‌رو ببیند. گفت: «تو

بسیاری کارها را درست انجام می‌دهی! و اگر چیزی را ندانی، نمی‌دانی، اینکه مایه‌ی رسوایی نیست!»

پروانه موهای دخترک را از جلوی چهره‌اش پس زد تا لبخند او را درست ببیند. ناگهان آن را پس سر جای خود رها کرد، سپس خود را وادار ساخت که زیرش را یک بار دیگر بنگرد.

زیر موهای لیلا که بر پیشانی‌ش می‌افتاد، زخم کهنه و بازی بود، مانند همان‌هایی که کوچکش پایین‌تر بر رخسارش جای داشت.

اما این یکی پر از کرم‌های سپید و کوچکی بود که می‌جنیدند.

پروانه گفت: «ایا» و لیلا را به جای آفتابگیری از حیاط برد.

آصف گفت: «چه می‌کنی؟»

پروانه زخم لیلا را نشان داد.

آصف گفت: «بگذار من بکنم. من از تو شکم‌ترم.»

پروانه خواست ناهمسازی کند، اما می‌دانست که آصف درست می‌گوید. او

شکم‌تر بود. پروانه رفت که آب بجوشاند تا با آن زخم را بشویند. مادرش همیشه چنین کرده بود.

آصف از لیلا پرسید: «می‌دانی که کرم‌ها در چهره‌ات وول می‌زنند؟»

«گاهی آنها را حس می‌کنم و می‌کوشم آنها را بکشم، اما نه همیشه.»

پروانه یک صابون از گنج‌خانه آورد و چوب‌هایی را نیز برای آتش. پارچه را

نوارنوار برید و همه‌ی نوارها را پیش لیلا و آصف آورد. در این میانه به حسن که

کنار مادر بزرگ در اتاق خفته بود هم سرکی کشید.

به آصف و لیلا گفت: «اینها به کارت‌ان خواهد آمد.» اما آن در هیچ نگرشی به

نوارها نینداختند. آصف با شکم‌هایی کرم‌ها را از زخم بیرون می‌کشید و لیلا برای

خود شادی می‌کرد.

آصف گفت: «اینها مگس هستند. در زخم تخم می‌کنند و از تخم‌ها کرم بیرون

می آید.»

لیلا پرسید: «تو چگونه چنین دانا شده‌ای؟»

پروانه خواست بگوید که این را همه می‌دانند، اما سخنش را فروخورد، چون آصف خندید.

پروانه گفت: «من می‌توانم دنباله‌ی کار را بگیرم.»

«که چه؟ ما به تو نیازی نداریم.» آصف همه‌ی کرم‌ها را بیرون کشید و زخم را با یک تکه پارچه که در آب جوش گذاشته شده بود، پاک کرد. به لیلا گفت: «باید چهره‌ات را پاک نگاه داری! باید به پاکیزگی ارزش بیشتری گذاری!»

لیلا گفت: «آری، می‌دانم و از هم اینک هر جا شما باشید، من هم چنین خواهم کرد. از آن هنگامی که تنها مادر بزرگم اینجا بود، فراموش کرده بودم خود را بشویم.»

پروانه آن دو را تنها گذاشت. احساس‌های آنها او را نامطمئن می‌کرد. آیا رشک می‌ورزید؟ به چه کسی؟ خود را وادار ساخت که با آنان کنار بیاید. سرانجام آنها دلی پر داشتند، خوراک بسنده در دسترسشان بود و آب بسیاری می‌توانستند بنوشند، و او، پروانه، تازه می‌خواست خورسند هم نباشد؟ کارها و چیزها را نمی‌توانست در جا دریابد. اما آنچه را که می‌توانست انجام می‌داد. پروانه جامه‌های پسرانه‌اش را پوشید تا کالاهای دخترانه‌اش ناشور نشود و روی به کار کرد.

دره‌ی سبز اندک‌اندک به ریخت و قواره می‌آمد. ناگوارترین کار این بود که مردارها را از آنجا ببرند و در جایی بیرون از دره گم‌وگور کنند.

آصف ریسمان به لاشه‌های جانوران بست، پروانه و لیلا آنها را به بیرون کشانده بردند و هر سه با هم آنها را در سوراخ‌های ژرف انداخته، سر به نیست کردند. سپس تشناب را تهی کردند و حیاط را پیش از هر چیز از هر آنچه که مگس‌ها را سوی خود می‌کشید، پاک کردند. وزوز آنها بسیار کمتر شد.

لیلا سر هر کار تازه‌ای می‌پرسید: «چگونه تو همه‌ی این کارها را آموخته‌ای؟» پروانه نخست به اندیشه فرو می‌شد. «مادرم می‌خواست که همه چیز پاکیزه باشد و من باید همیشه به او یاری می‌کردم. نیز در سفری که همراه پدرم بودم، دیدم که مردم در چادرگاه‌ها و روستاها چگونه کار می‌کنند. برخی چیزها هم به سادگی به دریافت انسانی برمی‌گردد.»

آصف خنده‌ای زد و گفت: «تو و دریافت انسانی؟»

پروانه نگرشی بر او نیفکند. او به این برآیند رسیده بود که آصف می‌تواند با هر کسی رفتار دوستانه کند جز با وی.

آصف گفت: «باید موش‌ها را از برنج‌ها و آردها برانیم.» و در حیاط دنبال ابزار کار گشت. با چند تخته و کیسه‌ی پلاستیکی پس آمد تا ظرفی بسازد که موش‌ها به آن راه نیابند. چون میخ بسنده نیافت، تکه‌های چوب را با ریمان به هم بست.

به دستور گفت: «شما برنج و آرد را پاک کنید و من برای خوردنی‌هایی که هنوز خوردنی نیستند، جایی درست می‌کنم.»

پروانه اندیشید که آصف هر زمان بتواند به کسی دستور بدهد، خوش خوی می‌شود.

همراه لیلاگونی‌هایی را که موش‌ها سوراخ کرده بودند به بالای تپه برد.

لیلا گفت: «از اینجا همین جور که برنج‌ها را پاک می‌کنیم، می‌توانیم ببینیم که مادرم می‌آید یا نه. هم زمان با آن می‌توانیم چشم‌به‌راه مادر تو هم باشیم.» پروانه گفت: «آری، چرا نه، و یک دانه فضله‌ی موش را از آن بالا پایین انداخت.»

«شاید مادر تو و مادر من همدیگر را ببینند و هر دو با هم به اینجا بیایند. بسیار هنگامه نمی‌شود؟»

«هنگامه می‌شود، اما چندان شدنی هم نیست!»

لیلا با پافشاری گفت: «خوب شاید هم بشود. گمان نمی‌کنی؟ نمی‌پذیری که

چنین چیزی نشدنی هم نیست؟»

پروانه به آوای نرمی گفت: «چرا، چرا، نشدنی هم نیست.»
آنگاه لیلا آغاز به گفتن داستانی بلند و به گل آراسته‌ای کرد که آن دو مادر
چگونه به هم برمی‌خورند و به گونه‌ای رازآمیز در می‌یابند که بچه‌هایشان با هم
زندگی می‌کنند و بر آن می‌شوند که دیگر پیش فرزندان خود پس روند. لیلا دمی
برآورد و پروانه دید که این داستان بر او هم چنان کارگر افتاده که چیزی نمانده
باورش کند.

لیلا گفت: «مادر آصف مرده. پدرش هم و همه‌ی کسان خانواده‌اش نیز
مرده‌اند.»

«تو از کجا می‌دانی؟»

«خودش برایم واگفت. او نزد کاکایی زندگی می‌کرده که همیشه کتکش می‌زده
و از این روی گریخته.»

پروانه گفت: «چرا این را برایت باز گفته؟ برای من هرگز چیزی بازگو
نکرده.» اما لیلا باز از چیز دیگری سخن گفت. پروانه دیگر به گپ‌های او گوش
نمی‌کرد. از آصف دلش گرفته بود.

روزها می‌گذشت و دره‌ی سبز همواره زیباتر می‌شد. بچه‌ها هم حالشان بهتر
بود. زخم‌های لیلا خوب شد و روزی از روزها پروانه موهای دراز آن دخترک را
شست و شانه کرد. البته شانه نداشت و باید از انگشت‌های خود کار می‌گرفت،
اما موهای لیلا بسیار بهتر می‌نمودند. پروانه دو دسته موی بلند برایش بافت و
هنگامی که لیلا سرش را این سوی و آن سوی می‌کرد، آنها به پرواز در می‌آمدند
و پروانه خنده سر می‌داد.

حسن چهره‌ی سپیدش رنگ و رویی برداشت.

پروانه گفت: «مانند گیاه است. اگر آبش ندهی، پژمرده می‌شود، اما اگر آب
بسند به او دادی، رو به بالا می‌بالد!» حسن آغاز به خزیدن کرد. پروانه به او گفت:

«آن زمان که همان جایی که می گذاشتند، می نشستی، دردسرت کمتر بود!»
باید بسیار هشیارش می بود، چون هر چه را که می یافت، در دهانش می کرد.

حسن از دست هر کسی نان می خورد، اما بیشتر دوست داشت از دست
آصف بخورد. هر گاه آصف برایش خسته کننده می شد، به این سوی و آن سوی
می خزید و پی سرگرمی دیگری می گشت. گفتارها را دوست داشت. هر زمان
بچه ها پیدایش نمی کردند، کنار کفترخانه رفته بود.

روزی آصف بلند گفت: «حسن بایست!» پروانه و لیلا سوی آنان دویدند.
حسن از میان سیم های قفس کفترها به درونش رفته بود. ذوق زنان دنبال کفترها
کرده بود، اما هنگام برآمدن، پشتش به سیم ها گیر کرده بود. خشکش زده و همان
جا نشسته بود، آنگاه باز دست به دیواره ی قفس برده خود را بالا کشیده بود.

بامدادی بچه ها نتوانستند حسن را بیابند. نه در کفترخانه بود و نه در خود
خانه. پروانه معده اش درد گرفت.

«به میدان مین نرفته باشد!»

آصف گفت: «پس دور خودت نچرخ، دنبالش برو!»

لیلا تیزتر بود. حسن از تنگراه کوچک خزیده رفته بود و به کناره ی میدان مین
رسیده بود. لیلا او را گرفت.

به حسن که آغاز به تق زدن کرد، گفت: «نباید اینجا بیایی! برای تو بسیار
خطرناک است!» کوچولوی بی تاب و جیغ جیغو را به پروانه داد.

بچه ها سر این جستار به گفتگو درآمدند. پروانه گفت: «او به هیچ روی اجازه
ندارد به میدان مین برود. اما ما هم که نمی توانیم از بام تا شام دنبالش راه بیفتیم.»
آصف راهی پیدا کرد.

«ریمان بلندی را گرد شکمش ببندیم. آنگاه خواهد توانست دور خودش
چار دست و پا راه برود، اما جایی که اجازه ندارد نمی تواند برود!» این را آزمودند
و به راستی شدنی بود.

آصف دانست که تا پشتش را به جایی تکیه داده، می تواند دیوار گلی آلونک را نوسازی کند. از چند تخته‌ی بلند، چیزی ساخت و چنین بود که دستش به بالاها رسید. خانه به زودی دیگر نیازمند بهسازی نمی نمود. لیلا و پروانه از کنار میدان مین، چند دسته گل و گیاه خودرو کنند و در حیاط کاشتند. لیلا دور باغچه‌ی خرد را سنگ گرفت. پروانه یاد گل‌هایی افتاد که روزی در بازار کابل کاشته بود. آیا آنها در خاک آنجا گرفته بودند؟

هیچ کدام از بچه‌ها از سبزی‌کاری سررشته‌ای نداشت. اما هنگامی که پروانه صلف‌ها و گیاهان پژمرده را از باغچه‌ی پشت خانه می زدود، دانست که در میانشان چند گونه سبزی هم می روید.

به لیلا که داشت به او یاری می کرد، گفت: «شاید تخم‌های سال پیش بوده که اکنون برون رسته.»

لیلا گفت: «شاید هم جادو باشد. به تو گفته بودم که خاک اینجا مرا دوست دارد.»

لیلا آغاز کرد که هنگام نان خوردن چند لقمه از خوراک حسن را هم در زمین خاک کند. سپس با پافشاری سرانجام توانست پروانه را هم همراه خود سازد. در آغاز کار خنده‌داری می نمود، اما سپس به آن خوی گرفتند. آصف از همکاری سر باز می زد. می گفت: «کسی نمی تواند از مین‌ها بی‌گزند بماند. شما دو تا نادان هستید!»

پروانه گفت: «مگر تو با مین پایت را از دست ندادی؟» زهره‌ی این را نداشت که بگوید اگر لیلا خودخواسته از خانواده‌اش سخن می گوید، پس او هم باید از پایش گپی بزند.

پروانه در لغزش بود و درست نمی اندیشید.

آصف گفت: «نه، مین نبود.» نگاهی سیاه انداخت و خیره شد. «یک...یک گرگ بود. پایم را خورد، اما من هم خود گرگ را خوردم، پس من در جنگ پیروز

شدم. «لیلا گفت: «چه دلی داری!» آصف به او لبخند زد و سینه‌ی لاغرش را به پیش آورد.

پروانه، تنها چشم‌هایش را گرداند.

پروانه هر روز پس از نیمروز زیر سایه می‌نشست و در حیاط نامه‌ای برای دوستش می‌نوشت.

شازیه جان!

امروز پیش از نیمروز قفس کفترها را پاک و پاکیزه کردیم. دوست دارم تخم سبزی داشته باشم. باکودهای کفترها که بسیار است، سبزی‌های بسیار نغزی به بار توانیم آورد.

اگر چند تا مرغ داشتیم هم بسیار خوب می‌شد. کفترها هم خوشمزه‌اند، اما ما مرغ‌خور هستیم.

شاید باز راننده‌ای در میدان مین راه گم کند، بازرگانی با مرغ و تخم سبزی و چراغ نفتی و لامپ، با بازیچه‌هایی برای حسن، کتاب‌هایی برای من، یک پای ساختگی برای آصف، گوه‌های اصل برای لیلا، چند فشنگ نو و تشک‌هایی کلفت و نرم و بی‌ساز.

تا هنگامی که او بیاید، باید با همین که هست کنار بیایم...

پروانه نوشته‌اش را خواند. اندیشید چه زیباست که همه‌ی اینها را داشته باشند. ناگهان این اندیشه به سرش در آمد که اگر آنها بخواهند این چیزها را داشته باشند، نخست بازرگان باید بمیرد.

یک دم در شگفتی فرو شد که با این اندیشه‌ها به کجا رسیده. اما سپس این رای را از خود راند و گفت: «من که این جهان را نیافریده‌ام. یک گونه‌ای باید در آن زندگی کنم!»

لیلا و پروانه برای نگهداری از مادر بزرگ نوبت گذاشته بودند. او چندان چیزی نمی خواست. در گوشه‌ی خود افتاده بود و می خورد و می خسید. پروانه و لیلا روزی چند بار برایش دیگی می بردند، برای زمانی کوتاه تنه‌ایش می گذاشتند و او آن را به کار می گرفت و سپس درونه‌ی دیگ را در تشناب می ریختند.

در آغاز بچه‌ها می کوشیدند که نزدیک مادر بزرگ آرام باشند، اما به زودی این را از یاد بردند و در خانه هم به بلندی بیرون گپ می زدند و می خندیدند. گاهی حسن هنگام برخاستن از او همچون تکیه‌گاه بهره می جست. می نمود که مادر بزرگ از این کارش آزرده نمی شود، اگر هم می شد چیزی نشان نمی داد.

پروانه در گنج‌خانه سوزن و نخ هم یافت.

گفت: «جامه‌ات بسیار زیباست، اما می خواهم جامه‌ی زیباتری برایت

بدوزم.»

جامه‌ای که پروانه برای لیلا دوخت آستین‌هایش کوتاه بلند بود، او نمی توانست چندان خوب درزیگری کند، اما از آنچه که لیلا تا آن هنگام بر تن داشت، اندکی بیشتر به جامه می خورد و رنگی که برایش جسته بود، آبی چشم‌های دخترک را پررنگ‌تر می نمود.

پروانه پس از گذشت چند هفته از آمدنشان بر آن شد که کمدهای آن خانه‌ی کوچک را گردگیری کند. به یاد آورد که مادرش و نوریه همیشه و همواره در اتاقی که آن زمان درونش زندگی می کردند همه‌ی کمد را می شستند و او همیشه برایشان آب کشانده می آورد، آن هم از جایی دور.

شاید وی می توانست اتاقی دیگر در دره‌ی سبز بسازد یا حتی دو تا اتاق. آنگاه مادرش، مادر بزرگ و نوریه می توانستند در یک اتاق بخوابند، حسن هم که می توانست برادر بسیار خوبی برای برادرش علی باشد، آصف هم می توانست همراه آن پسرک در اتاقی زندگی کند و از او نگهداری کند. او خود هم همراه

خواهرکش مریم و لیلا در اتاق سوم می‌خوابید. چه شکوه‌ناک می‌شد اگر همه کنار هم بودند.

ناگهان دل پروانه برای خانواده‌اش چنان تنگ شد که درد آن را به خوبی در دلش احساس کرد.

دستمال‌گردگیری را در سطل انداخت و از تپه بالا شد تا به همه جا بنگرد. لیلا آماده آنجا ایستاده بود.

«چیزی ندیدی؟»

لیلا پاسخ داد: «چند تانک گذشتند. اما نمی‌پندارم که مرا دیده باشند، چون سویم تیر نزدند.»

پروانه گفت: «آنان ما را در اینجا نخواهند یافت.» و آهسته موهای لیلا را نوازش کرد. «ما از راه، بسیار دوریم. هیچ مادری ندیدی؟»

لیلا باز در آن چشم‌انداز گسترده آهی برآورد.

«نه، امروز مادری ندیده‌ام.»

پروانه گفت: «شاید فردا ببینی.»

«آری، شاید فردا.»

پروانه کنار خواهر کوچک تازه‌اش چمباتمه زد. گفت: «اگر روز آفتابی نشوند، باز دنبالشان خواهیم رفت.»

لیلا گفت: «می‌توانیم نوبتی اینجا پاس بدهیم.»

«اگر همیشه یکی مان اینجا بنشیند، آنان نمی‌توانند ما را ندیده از اینجا بگذرند.»

پروانه اندیشید که باید برود. به ماه‌های پرشماری اندیشید که در بیابان گشته و خسته راه پیموده بود. این بار می‌خواست تنها باشد. نمی‌توانست از آصف خواهش کند همراهش بیاید. آصف کم‌کم حس کرده بود که خانه‌اش همان جامست.

بردن حسن هم از آنجا هیچ درست نبود، از جایی که در آن سیر و خوشبخت بود.

لیلا پرسید: «تو می خواهی همیشه اینجا بمانی، درست است؟» و چنگش را در چنگ پروانه انداخت. «ما خواهر هستیم. تو باید همین جا بمانی!»

پروانه گفت: «اینجا می مانم...»، اما نگفت: «همیشه اینجا می مانم.» دست لیلا را فشرد و باز رفت تا خانه را پاک کاری کند.

پروانه در حالی که کمد را پاک می کرد، بلند گفت: «جستجویم را دنباله خواهم گرفت. باز هم دنبالشان خواهم گشت. اما نه اینک، هنوز نه!»

از هنگامی که چنین تصمیمی گرفته بود، احساس بهتری از خود داشت. به هر سوی خانه ی یک اتاقه ی کوچک نگاه می انداخت تا چیزی بیاید و پاکیزه اش سازد.

پروانه بوریا را با شاخه های پردرخت پاک کرده بود، اما از برآیند کارش خوشنود نبود. بهتر بود که بوریا را بیرون می برد و درست تکانش می داد تشک ها هم باید هوای تازه می خورد. شاید آفتاب می توانست ساس ها و کک ها را از آن دور کند.

لبخند زد: «مادر مرا باز نخواهد شناخت! من بی آنکه کسی بگوید، خودم کارهای خانه را انجام می دهم!» دیگر همیشه جامه ی دخترانه به تن داشت، مگر هنگامی که باید به پاک کاری جاهای بسیار چتل می پرداخت. موهایش را گذاشته بود بلند شود. به زودی می توانست دسته های مویش را پشت گوشش اندازد. پروانه دو تا از سه تشک را به حیاط خانه کشانده برد. سپس خم شد، یک سر بوریا را گرفت و سخت کشید. بوریا هیچ تکان نخورد.

مادر بزرگ! کار او بودا بوریا تا زیر تشکی که مادر بزرگ رویش خوابیده بود، می رسید.

پروانه زیر لب گفت: «تو هم باید مانند تشک ها هوایی تازه کنی.» سپس به

خودش خندید. طنین آوایش همانند بانو ورا، دوست سرسخت مادرش، بود؛ آن هم هنگامی که چیزی را گوشزد می کرد.

پروانه بیرون، به حیاط رفت. لایلا از نگرگهانان برگشته بود و با چوب به تشک ها می زد تا خاک و ساس ها بیرون بیاید. آصف تکه چوبی را مانند خودروی بازپچه ای بر زمین تکان می داد و با این کار حسن را خوش می ساخت. همراه این کار سر و آوای خودرو در می آمد و حسن هم می کوشید همان آوا را از خود باز دهد.

پروانه از لایلا پرسید: «می شود این مادر بزرگ از اتاق بیرون برود؟»

«پیش از رفتن مادرم می توانست این کار را بکند.»

پروانه پیشنهاد کرد: «او را بیرون ببریم. برای او خوب خواهد بود و ما هم

خواهیم توانست درون خانه را درست پاک کاری کنیم.»

آصف نمی توانست چندان یاری کند، اما همراهشان درون خانه رفت و حسن

هم دنبالش چار دست و پا روان شد. حسن کوچولو دوست داشت هر زمان

آصف دستواره اش را بر می دارد، آن را بگیرد.

پروانه و لایلا پیش روی پیرزن نشستند.

لایلا گفت: «مادر بزرگ! ما می خواهیم کمی تو را بیرون ببریم!»

پیرزن پاسخی نداد.

لایلا پرسید: «چگونه این کار را انجام دهیم؟ ما که نمی توانیم او را بکشیم.»

آصف پیشنهادکنان گفت: «روی تشک سوی بیرونش بکشید.» و حسن به

گونه ای که انگار سخن او را دریافته باشد، سوی مادر بزرگ، کنار تشک خزید و با

دل بستگی به او نگرست.

دخترها سر تشک را گرفتند و آن را آهسته از اتاق سوی در کشیدند. پروانه

دید که مادر بزرگ دست های نازک و پیرش را به پهلوی تشک گرفته تا نیفتد، اما

گذشته از این هیچ تکانی نمی خورد. حسن که همراه تشک سواری می خورد،

می خندید.

لیلا به پیشنهاد گفت: «بگذاریم کمی زیر آفتاب باشد. بسیار که گرم شد، او را سوی سایه می کشیم.»

حسن می خواست از پیرزن بالا رود، اما آصف او را باز به سر خودرو بازی آورد.

پروانه و لیلا بوریا را در هوای آزاد تکاندند، خاک و چتلی درونش را بیرون زدند و آن را کمی زیر آفتاب گذاشتند. آنک درون خانه را آب جارو کردند تا بوی خوشی از آن برآمد و بسیار روشن تر و دلپذیرتر شد.

از آن روز، هر روز مادر بزرگ را به هوای آزاد می بردند. یکی از پس نیمروزها که هوششان به حسن نبود، وی چادری پیرزن را پس زد و خندان روی آن نشست. پیرزن خودش را تابی داد تا چهره اش نهان شده باشد. لیلا چادر را از حسن گرفت و خواست به مادر بزرگ پس دهد، اما پروانه ناگهان گفت: «بایست! بگذار نخست آن را بشویم!»

چادری که خشک می شد، لیلا موهای بلند و قهوه ای مادر بزرگ را با انگشتانش شانه می کرد. کم کم بوی آشتی از پیکرش برخاست و او چهره اش را بلند کرد تا زیر آفتاب بیاید. پروانه اندکی شک داشت، اما می پنداشت که لبخند پیرزن را دیده.

روزها و هفته ها گذشتند؛ روزهای زرین آفتابی، همراه نان بسنده و کارهای تازه ای که همیشه در خانه پیش می آمد. زخم های چهره ی لیلا یکسره خوب شده بود. حسن، جان گرفته بود و آصف هم دیگر سرفه نمی کرد. شب ها بیشتر دور آتش می نشستند و داستان برای هم می گفتند و می خواندند. حسن با خوبی که به آصف گرفته بود، در دامانش چرت می زد، اما گاه که مادر بزرگ هم کنارشان می نشست، به او تکیه می داد و می خفت و پروانه می نگریست که پیرزن چه نرم و آرام سر آن پسر کوچولو را نوازش می کند.

شازیه جان!

مادربزرگ در روزهای خوبش اگر در اتاق باشد، چهره‌اش را به در می‌کند. اگر روز بدش باشد، باز رویش را سوی دیوار می‌گرداند. من به او گفته‌ام که نباید بسیار بیندیشد می‌دانم که دردش چیست.

از مادران ما هیچ نشانی نیست. لایلا می‌گوید با گذشت زمان این کار به سامان خواهد آمد. امیدوارم نوریه هنگامی که به اینجا آمد، باز چپ و راست اُرد ندهد. امیدوارم بپذیرد که من این خانه را پیش از او یافته‌ام و این منم که می‌توانم چیزی را تعیین کنم. اما شاید این چشم‌داشت بیش از اندازه‌ای از او باشد.

مادربزرگ در روزهای بسیار بسیار خوبش، می‌کوشد از جا بلند شود. پاهایش هنوز کم‌زورتر از آنند که بتواند بیش از چند گام بردارد.

گاهی حسن هم می‌خواهد همان زمان بایستد. آنگاه هر دو تمرین می‌کنند و این سوی و آن سوی تلوتلو می‌خورند، بسیار خنده‌دار می‌شود. حتی آصف هم می‌خندد. نه این گپ منصفانه‌ای نبود، چون آصف نازگی‌ها بسیار می‌خندد. به مادربزرگ می‌گوییم که به بیچه می‌خندیم، اما در راستی به هر دویشان می‌خندیم!

لیلا که کنار پروانه چمباتمه زده بود، گفت: «من نمی‌توانم بنویسم. هرگز به مکتب نرفته‌ام. نه مادرم رفته نه مادربزرگم. می‌خواستند مرا راهی مکتب کنند، اما دیگر مکتبی هستی ندارد.»

پروانه گفت: «من می‌توانم خواندن و نوشتن را به تو بیاموزانم. آصف نزدیکشان نشسته بود، حسن را دو دستی نگاه داشته بود و می‌کوشید به او بیاموزاند که چگونه می‌تواند تنهای تنها بایستد. آصف چیزی نمی‌گفت، اما پروانه هشیارش بود که چگونه گوش‌هایش را تیز کرده.

لیلا پرسید: «می‌توانی به مادربزرگ هم خواندن و نوشتن بیاموزانی؟»

پروانه سرش را سوی پایین تکان داد: «چرا نه!»

لیلا دنباله‌ی سخنش را آمد: «او همیشه دوست داشت کتابی برای خود داشته باشد. می‌گفت اگر کتابی از آن خود داشته باشد، خواندن را خواهد آموخت و در کتابش خواهد نوشت، هر روز چه کارهایی را باید انجام دهد. همیشه دنبال چیزهای تازه‌ای بود که سرشان بیندیشد. آرزویش همین بود. پروانه تیز دانست چه باید بکند.

دو تا از کتاب‌های پدرش را هنوز داشت. یکیشان کتابی خرد با پوشی کاغذی و نرم بود. دیگری بزرگ بود و با پوشی استوار. پروانه کتاب بزرگ را برداشت و به درون خانه برد.

مادر بزرگ روز بدش بود. سر جایش کز کرده بود، چهره‌اش سوی دیوار بود و سرش پوشیده. پروانه گفت: «مادر بزرگ! یک پیشکش برایت دارم.» و کتاب را روی تشک انداخت. دست پیرزن را روی آن گذاشت.

«این کتابی است برای خود خودت، تنهای تنها و خواندن را از آن خواهی آموخت!»

دست پرچروک و لاغرش آرام آرام بر روی پوش کتاب به تکان آمد، سپس هشیارانه آن را برگ زد. پروانه می‌خواست بی‌درنگ سوی لیلا برگردد که پیرزن دستش را گرفت و سخت فشرد.

پروانه گفت: «این را از دل و جان به تو پیشکش می‌کنم.» کتاب واپسین را در کیف مدرسه‌اش، کنار نامه‌های شازیه گذاشت. اندیشید که پدر باید خشنود شده باشد و خندید و لبخند زد.

هفته‌ها یکی پس از دیگری می‌گذشتند. پروانه به خوبی می‌دانست که زمان دارد می‌گذرد، اما روزها را نمی‌شمرد. گاه باران می‌بارید، اما روزها بیشتر آفتابی بود و گرم. در شب‌های سرد می‌اندیشید که تابستان دارد اندک‌اندک جایش را به

خزان می سپارد.

آصف بامدادی به پروانه گفت: «امروز واپسین کیسه‌ی آرد را دستلاف می‌کنیم.» او خود را انباردار می‌دانست.

«تنها اندکی بیش از یک قوطی روغن داریم و یک‌ونیم گونی برنج.» پروانه پرسید: «شک نداری؟» آصف نگاه خوارشمارانه‌ای به او انداخت و روی گرداند و رفت.

پروانه سوی نگرگاه رفت تا چشم‌به‌راه مادرش بنشیند و با خود بیندیشد. باد بالای تپه کم و بیش خنک بود.

پروانه در بادی که می‌وزید، گفت: «اگر بسیار هم کم بخوریم، باز هم از این زمستان، سیر بر نمی‌آییم.» چنان دل آسوده داشته بود که هیچ به زمستان نیندیشیده بود.

لیلا هم از تپه بالا آمد و کنار پروانه نشست، یکی از گیسوان بافته‌اش باز شده بود. پروانه به هنگام گفتگویشان آن را سر از نو بافت.

لیلا پرسید: «هیچ مادری دیده می‌شود؟»

«امروز - نه.»

«شاید فردا.»

پروانه گفت: «به زودی نانی نخواهیم داشت.» دمی پس از آن آرزو کرد که کاش می‌توانست سخنش را پس گیرد. پریشان کردن دختری کوچک کار درستی نبود. از این گذشته او خود به زودی مزه‌ی گشنگی را می‌کشید.

لیلا گفت: «اندیشه‌اش را نکن، میدان مین به برایمان چاره‌ای خواهد جست!»

«امیدوارم به زودی چنین شود!»

چند هواپیما دیدند که از افق آسمان می‌گذشتند. دمی پس از آن آوای خروش تندی از دور شنیده شد. سپس در تپه‌های دور، ابری از گرد و خاک به آسمان برآمد. آن دو دختر از این دست هواپیماها پیش‌تر هم دیده بودند. چیز ویژه‌ای

بود.

پروانه گفت: «بزرگ‌ها هستند که همدیگر را می‌کشند.» و رویش را به سوی راه کرد تا مگر مادرش را ببیند.

لیلا گفت: «من هم می‌کشم.»

پروانه با شگفتی به او نگرست.

لیلا گفت: «من هم کفترها را می‌کشم. دلم نمی‌خواهد این کار را بکنم، اما دشوار هم نیست. کشتن خر یا بز بسیار دشوارتر تواند بود. کشتن بچه کار بسیار دشواری است؟»

پروانه پاسخ داد: «باید بسیار دشوار باشد. اما گویا برخی کسان این کار را بسیار ساده انجام می‌دهند.»

«به آسانی کفتر کشتن هست؟»

«نه، می‌پندارم آسان‌تر باشد.»

لیلا گفت: «ما کفترهای کشته شده را می‌خوریم. اما آنها بچه‌های کشته شده را می‌خواهند چه کنند؟»

پروانه نکوشید پاسخی بیابد. دستش را بر خواهر کوچک و تازه‌اش گذاشت و با همدیگر نگرستند که چگونه در جایی بسیار دور بمب‌ها بر زمین فرود می‌آیند.

بچه‌ها روزهای پس از آن هواپیماهای بیشتری در آسمان می‌دیدند. آوای انفجارها گرداگردشان را می‌گرفت.

لیلا گله‌مندانه گفت: «من که با این همه آواهای بلند خوابم نمی‌برد. آن بزرگ‌ها نمی‌دانند که این زیرها کودکانی هستند که می‌خواهند بخوابند؟»

آصف گفت: «شاید باید جایی دیگر برویم.»

پروانه پاسخ داد: «در اینجا هیچ رویدادی رخ نخواهد داد. گذشته از این مادر بزرگ هم نمی‌تواند راهی برود.»

پیرزن می توانست چند گامی بردارد، اما هنوز بسیار آهسته راه می رفت. آسمان همه ی شب انگار آذرخش می زد. سر و آواها بامداد می خوابید و بچه ها گاه تا نیمروز در بستر می ماندند تا کم خوابی خود را سر به سر کنند. پروانه پس از نیمروزها آموزه می داد. لیلا بسیار دانش دوست بود، اما برایش دشوار بود که هنگام آموزه، آسوده بنشیند و یکسره گپ نزند. مادر بزرگ کنار لیلا می نشست، کتاب به دست می گرفت و گوش می کرد. پروانه درست نمی دانست که آنان چه اندازه یاد می گیرند، اما بسیار خوشش می آمد که آنها می خواستند چیزی بیاموزند.

آصف گفت: «من به این دبستان خنده دار تو هیچ نیازی ندارم.» هنگام آموزه دنبال حسن می رفت، اما پروانه هوشیار بود که او حسن را چنان دور نمی برد که آوای پروانه را نشنود. گاه زیرچشمی می دید که او می کوشد، حروفی را با نوک دستواره اش بر خاک بنویسد، اما زود آنها را پاک می کند.

یکی از پس نیمروزها پروانه همراه سنگ، شمارش را به لیلا می آموزاند. حسن روی پنجه ی پای آصف نشسته دست خود را دور ساق پایش انداخته بود. آصف که راه می رفت، حسن تکان می خورد و می خندید. پروانه نگاهی خشم آلود به آنان افکند - خنده ها نمی گذاشت درست به آموزه پردازند - اما آنان از کارشان دست برنداشتند.

سپس ناگهان آوای انفجاری از میدان مین نزدیک دره ی سبز به آسمان خاست.

لیلا جیغ کشیده گفت: «شنیدی؟» و از جا پرید. «به تو گفته بودم که میدان مین چاره ای برایم خواهد اندیشید!» فرسوی روانه ی میدان مین شد. پروانه از پشتش راهی شد.

آصف فریاد کشید: «دیوانه اید، هر دو تایتان؟ برگردید!» پروانه نگرشی به او نکرد. لیلا تازه شادتر هم دوید، اما پاهای پروانه درازتر

بود و به او در رسید. هر دو در میدان مین، جایی که هنوز گرد و غبار انفجار از آن به هوا بود، ایستادند.

لیلا فریاد کشیده گفت: «یک بز! مین تنها یک بخش از آن را پاره کرده. بیشترش درست مانده!»

پروانه و لیلی هر کدام از پاهای بز را گرفتند و آن را از میان میدان مین کشیده بردند، پروانه باز به نگاره‌ی تارتنی (عنکبوتی) اندیشید که مگس‌هایی را که در تارش گیر می‌آیند، بی‌درنگ می‌گیرد.

آصف سر دره چشم‌به‌راهشان ایستاده بود. دستواره‌اش را چرخ می‌داد و غریبانه گفت: «خر هستید، هر دو تان! اگر مرده بودید چه؟»

پروانه گفت: «اگر ما را خر بگویی، ما هم سر شام گوشت به تو نخواهیم داد!» همراه لیلا خندید و از کنار دستواره جا خالی داده گذشتند.

بچه‌ها جامه‌های آلوده‌شان را پوشیدند. بز را برای خوردن آماده می‌کردند. آصف پوست آن را کند و گوشتش را تکه‌تکه کرد. بر آن شدند که بیشتر گوشت را کباب کنند و با استخوان‌های کوچک‌ترش شوربا بپزند.

پروانه پس از آنکه بخش سخت کار انجام شد و مانده را در بیرون دره افکندند، پیشنهادکنان گفت: «همه خود را بشوئیم و جامه‌های نغز بپوشیم. جشن بگیریم!»

لیلا از این پیشنهاد خوشش آمد. پس از آنکه هنگام شام نزدیک‌تر شد و بوی کباب بز همه‌ی دره‌ی سبز را گرفت، آصف هم حوصله‌ی جشن گرفتن پیدا کرد. خود را شست، جامه‌های پاک پوشید و با حسن نیز چنین کرد.

نخست به مادر بزرگ یاری کردند تا آماده شود، سپس پروانه خود را شیک‌وپیک کرد و شلوار کمیس آبی روشن مادر لیلا را پوشید. موهای تازه شسته‌اش نرم نرم و ابریشم‌وار شده بود. سرش را تکان می‌داد تا حس کند موهایش چگونه گردنش را نوازش می‌دهد. گیسوانش به راستی دراز شده بود!

ناگهان اندیشه‌ای به سرش زد و غنچه‌ای را از گلدانی از گل‌های خودروبی که لیلای روی طاقچه‌ی پنجره گذاشته بود، برگرفت و پشت گوشش انداخت.

لیلا داد زد: «پروانه! به راستی چه زیبا شده‌ای! بسیار زیبا نشده، آصف؟» آصف نگاهی به پروانه انداخت و ادای بالا آوردن را درآورد. پروانه پشتش را به او کرد. نمی‌خواست به خاطر او جشن را برای خود زهر کند.

بز بریان بسیار خوشمزه شده بود. پروانه درست نمی‌دانست که گوشت را تا کی می‌شد نگاه داشت، پس هر کدامشان تا جا داشتند، خوردند.

آسمان هنوز کمی روشن بود. پروانه کیف مدرسه‌اش را از خانه برآورد. خواست گزارش کباب میدان مین را برای سازه بنویسد، اما چون کنار آتش برگشت، دید آصف و لیلای نشسته‌اند و ترانه می‌خوانند. پروانه کیف را از شانه آویخت و کنارشان نشست. بچه‌ها همان جا ماندند تا اخگرهای سرخ و درخشنده‌ی آتش فرو نشست.

هنوز نشسته بودند و می‌خواندند که شب شد و بمب‌ها آغاز به فرو ریختن کردند.

تندر بمب‌ها در آن شب بسیار بلندتر و گوش‌خراش‌تر بود. پروانه لرزش زمین را حس می‌کرد. دستش را بر لیلای گذاشت. آصف حسن را به دامان خویش گرفت. دل پروانه سخت می‌تپید و آنان باز هم ترانه می‌خواندند. هر چه آوای بمب‌ها بلندتر بود، بچه‌ها هم بلندتر می‌خواندند. پروانه سخت ترسیده بود و نمی‌دانست چاره چیست.

آنگاه بمبی درست به پیش روی دره‌ی سبز خورد. زمین جنب خورد. آوا گوش را کر می‌کرد. حسن جیغ زد.

پروانه و آصف همراه بچه‌های کوچک‌تر سوی ته دره، به پشت تخته‌سنگ بزرگی رفتند.

لیلا هراس زده جیغ کشید: «مادر بزرگ! اینجا بیایی!»

اما مادر بزرگ باز خود را پیچانده و روی سرش را کشیده بود. لایلا کوشید سوی او بدود، اما پروانه او را به یک دست خود استوار نگاه داشت. با دست دیگر جلوی آصف را که پیکرش را سرپناه حسن کرده بود، گرفت.

زمین پیوسته بیشتر جنب و تکان می خورد و پروانه خود را به دیگران می چسباند. لایلا کوشید از دست پروانه بگریزد و خواست مادر بزرگ را بیاورد، اما پروانه او را رها نمی کرد، تا اینکه بمبی درست در دره ی سبز فرود آمد. خاک، سنگ و تکه پاره هایی به پشت بچه ها خورد. پروانه ندانست که بود که چنان جیغ بلندی کشید، شاید خودش بود!

بچه ها سرتاسر شب همدیگر را سخت گرفته بودند، سرتاسر شب تیره ای که گرداگردشان بمب می خورد.

تازه روشنایی روز که زد، همه جا آرام گرفت. حیاط از بمب بسیار مانند دهانه ی آتشفشان می نمود. مادر بزرگ رفته بود. خانه رفته بود. دره ی سبز دیگر هستی نداشت.

۱۶

شازنه جان!

ما باز آواره شدیم. انگار هرگز خانه ای ندیده باشیم. شاید دره ی سبز، تنها خوابی بود و بس. شاید دیگر خواب، بس بود. همه ی خواب ها به بیداری می انجامد.

پیش تر چه روزگار ناگواری بود، روزگاری که پیش رویمان است از آن هم ناگوارتر خواهد بود. بسیار سخت تر است که پس از چند ماه خواب بر تشک، باز

بر روی زمین سخت بخوابی.

بسیار سخت تر است که پس از چند ماه سیری و خوراک هر روزه، بازگشتگی بکشی و بسیار سخت تر است که پس از برخورداری از خانه‌ای و کاشانه‌ای، دوباره آواره شوی.

امیدوارم که تو در جای بسیار دلنوازی زندگی کنی. تو باید به راستی زندگی بسیار شاهانه‌ای داشته باشی تا تلافی زباله‌دان زندگی مرا کرده باشی.

لیلا نمی‌خواهد از دره‌اش برود. پیوسته باز می‌گوید که مادرش به زودی بر خواهد گشت و اگر او رفته باشد، مادرش نمی‌تواند وی را پیدا کند. باید برای مادرش پیغامی می‌گذاشتم. شادم که لیلا هنوز نمی‌تواند درست بنویسد، چون اگر می‌توانست هم نمی‌توانست از آنچه که ما نمی‌دانیم چیزی بنویسد، اینکه، به کجا می‌رویم.

حسن جیغ می‌کشد و جیغ می‌کشد، پشت سر هم. نخست این کارش تنها دلم را به درد می‌آورد. اما اکنون دیگر نمی‌توانم تاب فریادهایش را بیاورم.

حسن انگار دریافت پروانه چه می‌نویسد، ناگهان جیغ بسیار بلندی می‌کشید. پروانه زیردستی خود را بر زمین پرتافت.

فریاد کشید: «بس کن! ما می‌کوشیم به تو یاری کنیم، اما نمی‌توانیم! پس دیگر جیغ و داد نکن!»

آصف گفت: «او که در نمی‌یابد.» و بچه را به دامان خود گرفت. «خو گرفته که نانش برسد و اکنون خشمگین شده، چون یک باره هیچ چیزی به او نمی‌دهند.» پروانه از این دمی که در آن آصف از خود او خردمندتر بود، بیزار بود. زیر دستیش را برداشت و در کیفش گذاشت. سپس شنید که لیلا هم گریه می‌کند.

نرم از او پرسید: «می‌خواهی تمرین خواندن کنی؟ همیشه در میان راه که خستگی در می‌کردیم، پدرم به من آموزه می‌داد.»

پروانه سرش را تکان داد و اشک‌هایی را که روی گونه‌هایش دویده بود، پاک کرد.

نالان گفت: «باید سوی مادر بزرگ می‌رفتم. باید می‌گذاشتی بروم!»
پروانه خواست دخترک را به خودش فشار دهد، اما لایلا دست او را پس زد. آرام می‌گریست - نه بلند مانند حسن - اما پروانه در برابر آن هم به همان اندازه ناشکیبا بود. چند گامی دور رفت و پشت به همه نشست. هیچ نمی‌دانست که آنک چه باید کرد.

یک رده تانک از دور می‌گذشت و دو هواپیما بالای آسمانشان پرواز می‌کرد، اما انفجار بمبی را نمی‌دید. پروانه دیگر به آنها نگرشی نمی‌کرد. تانک چیز روزمره‌ای بود. بمب چیز روزمره‌ای بود. چرا نان چیز روزمره‌ای نبود؟

پس از آنکه خانه‌شان در دره‌ی سبز زیر آوار رفت، هر چه را که می‌توانستند از کام نیستی رهایش دادند و برداشتند. کمی برنج روی زمین پراکنده بود. هر دانه‌ی آن را برداشتند و همه را گرد هم آوردند. آب برای پختن برنج، بس نبود، دیگ هم دیگر هستی نداشت، از این روی بچه‌ها ناچار برنج را خام جویدند.

خوردنی‌ها و اندکی آب برای آن روز بیشتر بس نبود. پس از آن دیگر هیچ چیزی نداشتند. دو روز پیش همه چیز ته کشیده بود. حسن بیشتر از آنها بی‌خوراک مانده بود، چون برنج خام را نمی‌توانست بجود.

یگانه رواندازی که داشتند، پتوی آصف بود، پتویی که هنگام بمباران روی شانه‌اش انداخته بود. همه چیز او و پروانه همان‌هایی بود که سر شانه‌شان بود. حسن جامه‌ای نداشت که هوض کند و بوی بسیار بدی می‌داد.

بیشتر پروانه او را همراه خود می‌کشید. اما حسن می‌خواست هر آینه خود چار دست و پا راه برود، و هر زمان پروانه او را بلند می‌کرد، به او لگد می‌زد و پرخشم دست و پاهایش را تکان می‌داد و چون بسیار بسیار بوناک شده بود، پروانه هم بو گرفته بود، جامه‌اش که زمانی به رنگ آسمانی و بسیار زیبا بود،

اکنون دیگر کهنه‌ای چتل و بدبو شده بود.

پروانه گفت: «روزگارمان از آن زمان هم بدتر شده.» از همه ناگوارتر این بود که او جامه‌ی دخترانه به تن داشت. هر کاری که می‌کرد، باید تنها همچون یک دختر می‌کرد - دختری که بر پایه‌ی قانون طالبان بزرگ‌تر از آن بود که بتواند بی‌چادری در میان مردم باشد. یک روسری هم برای موهایش نداشت! در شب جشن بز وی چه به موهایش نازیده بود، انگار دیگر هرگز چادری نمی‌خواست روی آنها را بگیرد.

آصف بلند گفت: «می‌خواهی همه‌ی روز را همان جا مانند دنگ‌ها بنشینی؟» او باید بلند فریاد می‌کشید تا آوایش از میان جیغ و داد حسن شنیده شود. پروانه باز چند دمی جدا و پشت به دیگران نشست، سپس برخاست و سوشان پس رفت و دست حسن را گرفت، به آصف یاری کرد که برخیزد و دستی آرام به لیل زد.

گفت: «برویم.»

بچه‌ها رفتند، سپس کار دیگری نبود که بخواهند بکنند.

آصف ناگهان پس از نیمروز فریاد بلندی کشید: «یک جوی!» پروانه به جایی که او نشان می‌داد، نگریست؛ او درست می‌گفت. یک جوی کوچک آنجا بود، دست کم آبی بود. پروانه گفت: «نخست باید آن را بجوشانیم!»، اما آصف و لیل بی‌درنگ دست‌هایشان را گود کردند و از آن نوشیدند. پروانه دریافت که سخنش چه نابه‌جا بوده. او هیچ نمی‌توانست آب را بجوشاند، چیزی برای انجام این کار نداشت اگر از آن آب بیمار می‌شدند هم، بیمار شده بودند، باز هم از تشنه‌مرگ شدن بهتر بود.

پروانه دستش را همچون پیاله کرد و از گودی آن نوشید. آب، گل‌آلود بود، اما برایش یکسان بود. به حسن هم آب خوراند.

آصف گفت: «چه کار می‌کنی؟»

«حسن و جامه‌اش را می‌شویم. اگر هم تو درنیابی، باز هم بوی گند می‌دهد.»
«من می‌پنداشتم بوی گند از توست!»

پروانه پتوی آصف را از سر شانه‌هایش کشید. گفت: «بچه نباید یخ کند.» یک دم امیدوار شد که حسن پتوی آصف را خیس کند - این سزای آصف بود - اما سپس یادش آمد که همه باید زیر آن پتو بخوابند. مانده‌ی روز را سر جوی ماندند و تا شکم‌هایشان تهی می‌شد، آن را از آب جوی پر می‌کردند.

لیلا هنگامی که آسمان درست تاریک می‌شد، گفت: «جامه‌های حسن که هنوز خشک نشده، نمی‌شود که جامه‌ی خیس تنش کنیم. خنک خواهد خورد. خوب است که تا فردا برای جامه‌هایت بشکببی!»

آصف پیراهنش را درآورد و به بچه بست. پروانه همه‌ی شب از سرما می‌لرزید.

فردایش بسیار خنک بود. حسن پیراهن آصف را خیس کرده بود و پروانه باید آن را می‌شست. آصف هنگامی که پیراهنش داشت خشک می‌شد، پتو را سر شانه‌هایش می‌انداخت، اما در هوای سرد خشک شدن کالاها بسیار زمان می‌برد. چنین بود که آن را سرانجام نمناک به تن کرد.

سوگند خورد: «تو هیچ نمی‌دانی ما کجاایم، نه؟» پیراهن یخ و خیسش که به پوستش می‌خورد، تن‌نزارش هم خم می‌شد.

پروانه که خسته‌تر از آن بود که سخن دلجویانه‌ای بگوید، گفت: «نه، من هیچ آگاهی ندارم.»

«نمی‌دانی کجا می‌رویم؟»

پروانه گفت: «به جایی که امیدواریم شاید نانی در آن پیدا شود. تو هم اینک مانند من هیچ چیز نمی‌دانی. اگر نمی‌خواهی، می‌توانی تنها دنباله‌ی راحت را بگیری.»

آصف غریبه گفت: «گمان نکن که چنین می‌کنم.»

لیلا پرسید: «در کیفیت چیز خوردنی نداری؟»

«نه، روشن است که ندارم!»

لیلا پیشنهادکنان گفت: «یک بار دیگر نگاه کن. شاید چیزی در آن باشد که فراموشش کرده باشی!»

«خوردنی را که فراموش نمی‌کنم! چیزی خوردنی در کیفم نیست!»

آصف گفت: «اگر نیست چرا نگاه نمی‌کنی؟ اگر نگاه نکنی، این خود نشان می‌دهد که چیزی را از ما پنهان می‌سازی. شاید هر چیز خوردنی را در کیفیت ریخته‌ای و هنگامی که ما خوابیم از آن می‌خوری!»

پروانه کف کرد و پرخشم کیفش را تکاند و درونه‌اش را بر زمین ریخت.

«کبریت، زیردستی نوشتن نامه‌هایی برای دوستم، مداد، خودکار، گاهنامه برای مادرم، کتاب.» هر چیزی را که نام می‌برد، انگشتش را هم بر آن می‌گذاشت. «خوراکی ندارم!»

لیلا گفت: «این چگونه کتابی است؟»

پروانه کتاب خرد را که پوشی کاغذین داشت، بالا آورد. گفت: «به انگلیسی است.» و حروف آن را نشان داد.

لیلا پافشاری ورزید و گفت: «تو که انگلیسی می‌دانی بگو در آن چه نوشته!» پروانه انگلیسی‌اش چندان خوب نبود. گذشته از این باید هوش خود را می‌گرفت و این هم در آنجا کار ساده‌ای نبود. هر زمان گشنه بود، نمی‌توانست روشن بیندیشد. واژه‌ها را آن‌گونه که پدر آموخته بود از رو خواند و نامگوش را برگردان کرد:

«چگونه توکای خنده‌دار را می‌کشند.»

آصف گفت: «توکای خنده‌دار دیگر چیست؟»

پروانه چیزی نمی‌دانست. اندیشناکانه گفت: «یک جور - یک جور مرغ است.»

این کتاب دربارهی این است که چگونه مرغ‌ها را می‌کشند.»

آصف گفت: «چه چرت و پرت‌هایی! چرا باید کسی کتاب بنویسد که مرغ را چگونه می‌کشند؟»

لیلا گفت: «روش‌های گوناگونی برای کشتن کفترها هست. شاید روش‌های کشتن مرغ‌ها هم گوناگون باشد. شاید این کتاب می‌گوید که بهترین راه کشتن مرغ‌ها چیست یا شاید هم درباره‌ی این است که با مرغ مرده چه باید کرد. می‌دانید که دستورهای آشپزی گوناگونی...»

آصف گفت: «من که دوست دارم مرغ‌ها را روی آتش کباب کنم.» از پروانه پرسید: «آن مرغی که با هم دزدیدیم، یادت می‌آید؟ چه خوشمزه بود!» پروانه این را درست شمرد. خوراک بسیار خوبی بود.

گفت: «مادرم همیشه خوراک مرغ درست می‌کرد. آن را در زادروز من می‌پخت، روزی که سرتاسر خانه با چندین و چند اتاقش در دست ما می‌افتاد. جشن می‌گرفتیم. حتی نوریه هم آن روز با من مهربان می‌شد.» بیشتر از روی خوگرفتگی و کمتر از روی امیدواری زود به پیرامون خود نگاه افکند تا شاید مادرش را در حال گذشتن ببیند.

لیلا پرسید: «می‌پنداری که این کتاب مزه‌ی مرغ بدهد؟»

پروانه گفت: «نمی‌پندارم.»

آصف گفت: «چرا، شاید هم! شاید! و همه چیز را برای خود نگاه داشته. او به اندازه‌ی بسنده بدذات است.»

لیلا گفت: «پروانه بدذات نیست!» و این نخستین سخن دوستانه‌ای بود که او از زمان بمب خوردن خانه درباره‌ی پروانه گفت.

آصف گفت: «او از یک بز پیر هم فریبکارتر است.»

«پس خودت آن را بیازمائی!» پروانه چند برگ کتاب را کند و به او داد.

لیلا پرسید: «تو چه؟ گشنه نیستی؟»

پروانه یک برگ برای خودش کند و یکی برای حسن، اما او همچنان نگاه گنگ

کودکانه‌ای داشت و هیچ دل بستگی به خوراک هم نشان نمی‌داد.

پروانه پرسید: «چشم به راه چه هستیم؟» گازی به برگ زد و یک تکه‌اش را با دندان کند. دیگران هم از او پسروی کردند.

کتاب مزه‌ی مرغ نمی‌داد. هیچ مزه‌ای نداشت، اما به هر روی چیزی جویدنی بود و هر کدام از بچه‌ها برگ‌ها دیگر هم خورد.

آصف پرسید: «اکنون کجا می‌رویم؟»

پروانه گفت: «این را باید کس دیگری روشن کند.» و خود را نقش بر زمین کرد.

«من دیگر از راهبری سیر شده‌ام!»

لیلا به پیشنهاد گفت: «اگر یکسان است که به کجا برویم، چرا راه جوی را پیش نگیریم؟ آنگاه دست کم آبی برای نوشیدن خواهیم داشت.»

پروانه نشست و با دیدگان شگفتزده به او نگرست. گفت: «دست کم یکی در میان ما هست که مغزش را کار بیندازد.»

آصف گفت: «من هم می‌خواستم همین پیشنهاد را بکنم!»

بچه‌ها به درازای جوی نگرستند و پیش رفتند و پیش رفتند. آصف گفت: «در آن روبه‌رو چند درخت است. شاید در آنجا خوراکی بیابیم!»

برنامه داشتن، آرامش بخش شده بود، حتی اگر برنامه‌ای چنین ناچیز بود.

۱۷

بمباران‌ها هر شب دنباله می‌یافت. گاهی از آنان بسیار دور بود، گاه کمی نزدیک، اما همیشه شب که از راه می‌رسید، تندر آنها در آسمان می‌پیچید.

لیلا شبی گفت: «این بمب‌ها به کی می‌خورد؟» هر چهار بچه زیر یک پتو می‌رفتند و دو پسر در میانه، جایی که کمی گرم‌تر بود، جای می‌گرفتند. پروانه باز ناآسوده بود، چون سنگ‌ها از زیرش در می‌آمدند، اما این بارها دیگر نمی‌توانست به سادگی جای دیگری برای خود بجوید، این بارها دیگر هر

چهارتایشان باید جای دیگری می جستند. آصف و حسن می خوابیدند.

لیلا باز پرسید: «این بمب‌ها به کی می خورد؟»

پروانه زیر لب گفت: «نمی دانم، گمان می کنم به انسان‌هایی مانند ما.»

«چرا بمب‌ها می خواهند انسان‌ها را بکشند؟»

پروانه پاسخ داد: «بمب‌ها دستگاہند و بس. آنها نمی دانند که مردم را می کشند.»

«پس چه کسی می داند؟»

پروانه کمی شک داشت. «بمب از هواپیماها می آیند، پس یکی باید آنها را فروریزد. اما من نمی دانم او کیست، یا چرا آنها می خواهند مردمان را بکشند، مردمانی مانند همان‌هایی که امشب کشته خواهند شد.»

«چرا آنان می خواستند مادر بزرگ را بکشند؟ او هیچ کسی را که بمب در هواپیما بکند، نمی شناخت و هیچ کدام از آن کسان هم مادر بزرگ را نمی شناخته. چرا او باید کشته می شد؟»

پروانه گفت: «نمی دانم.» دست لیلا را زیر پتو گرفت.

«ما با هم خواهریم، نه؟»

پروانه گفت: «و چون من خواهر بزرگ تو هستم، باید هوایت را داشته باشم. برای همین بود که نگذاشتم آن شب سوی مادر بزرگ بروی! درمی یابی چه می گویم؟»

لیلا گفت: «درمی یابم. تو باید همین کار را می کردی. من برای همین از تو دل خون بودم، اما اینک دیگر نیستم.»

«پس از اینکه پدرم مرد، اندیشیدن به او گونه‌ای یاری برایم بود. اکنون تو نیز چیزی از مادر بزرگ بازگویی!»

لیلا کمی اندیشید و گفت: «او همیشه دوست داشت آواز بخواند و به من هم ترانه‌ای درباره‌ی پرندہ‌ای آموخت. می خواهی آن را بشنوی؟»

پروانه آری گفت و لیلا ترانه را خواند.

لیلا گفت: «هر زمان درباره‌ی مادر بزرگ می‌اندیشم، انگار می‌کنم کنارم است. آیا او، اینک خوشبخت است؟ چه می‌کند؟» گمان می‌کنم آدم که می‌میرد، می‌تواند هر کاری که می‌خواهد بکند.

«مادر بزرگت دوست داشت چیز بخواند، پس شاید اینک زیر آفتاب گرم در میان کتاب‌ها نشسته باشد و بخواند و خرسند باشد.»

لیلا گفت: «من بسیار دوست دارم دور و برم پر از چیزهای زیبا و قشنگ باشد.»

پروانه گفت: «تو خودت هم چیز زیبایی هستی.»

لیلا هر هر خندید و گفت: «تو هم. ما هر دو چیزهای زیبایی هستیم!»
 آصف گله‌آلود گفت: «شما دخترها نمی‌توانید از این گپ‌های بیهوده‌تان دست بردار شوید؟» پشتش را به آنها کرد و همراه این کار پتو را هم سوی خود کشید.

پروانه پتو را پس نکشید. آصف باز به ناگواری گذشته سلفه می‌کرد. پروانه خود را به لیلا نزدیک‌تر کرد تا کمی در آن شب سرد و تاریک گرم شود.

بچه‌ها روزهای پس از آن، راه جوی را که پیوسته باریک‌تر می‌شد می‌گرفتند و می‌رفتند. آب آنها را بیمار کرد، با این همه باز هم از آن نوشیدند. آنان برگ و علف می‌خوردند و البته چند برگ از کتاب توکای خنده‌دار نیز!

حسن از جیغ زدن افتاده بود. تنها ناله‌های آهسته و کوتاه می‌کرد و برگ‌هایی را که می‌کوشید پایین دهد، نمی‌خورد. سرش را نمی‌گرداند و آنها را بیرون نف نمی‌کرد. آنها به سادگی از دهانش می‌افتادند، چون نمی‌توانست آنها را در کام خود نگاه دارد.

خاک دو سوی جوی پر از سنگ بود و پیش رفتن دشوار. باید آرام می‌رفتند تا آصف زمین نخورد. گاه از دور مردمانی را می‌دیدند، اما جان آن را نداشتند که

سویشان بدوند و از آنان خواهش یاری کنند و آوایشان هم به آنها نمی‌رسید.

چهار روز رفته بودند که ناگهان لیلا چیزی را نشان داد.

فریاد کشید: «بلند شوید!»

پروانه داشت زمین را می‌نگریست تا راه کم و بیش همواری را برای دستواری آصف بیابد. به بالا نگریست. نه چندان دور از آنان چند کس سوار یک گاری بودند. می‌نمود که سرباز نباشند.

پروانه گفت: «شاید بگذارند ما هم سوار شویم!»

لیلا پیشنهادکنان گفت: «من پیش می‌روم و سرکی می‌کشم.»

پیش‌تر که آمدند، پروانه زنی برقع‌پوش را همراه بچه‌هایش برگاری دید. کنارشان مردی ایستاده بود.

به لیلا رسید. وی سری تکان داد و چرخ شکسته‌ی گاری را نشان داد.

مرد گفت: «ما نمی‌توانیم برایتان کاری کنیم. برای خودمان هم از دستمان

کاری ساخته نیست.»

پروانه گفت: «نمی‌توانید دست کم اندکی خوراکی برای این کودک خرد بدهید؟» و حسن را بالا گرفت تا به آنها نشان داده باشد که وی چگونه زار است.

زنی که در ارابه نشسته بود، پرده از روی بچه‌ای که در بغل داشت، برداشت.

او نیز درست به زاری حسن بود. پروانه دید که بچه‌های دیگر هم چشمانی بی‌فروغ دارند و از همان دانه‌های چرکی که لیلا داشت بر گونه دارند.

مرد گفت: «بچه‌مان به زودی خواهد مرد. بچه‌ی شما نیز.»

آصف گفت: «نه! چنین نخواهد شد!»

مرد دنباله‌ی سخنش را چنان آمد که گویی آصف هیچ نگفته.

«من کشاورزم، اما بمب زمینم را ویران کرد. بارش بسیار کم بود، کمتر از آنکه

زمین پس از بمباران‌ها جانی بگیرد. این راه باریکه‌ی آب، پیش‌تر رود بود. آن

زمان که پسر بچه بودم، اینجا ماهی می‌گرفتم. آبش، آب نوشیدنی خوبی بود و

اینک در اینجا چیزی جز سنگ نیست. اما مگر ما می‌توانیم سنگ بنوشیم؟
می‌توانیم سنگ بخوریم؟»

چرخ شکسته را تکانی داد، بسیار آهسته، بسیار مانده‌تر و کوفته‌تر از آن بود
که خشمگین شود.

پروانه از او پرسید: «اکنون کجا می‌روید؟»

«ما شنیده‌ایم که در این سوی، چادرگاهی هست.» مرد بستر رود را نشان داد.
«درست نمی‌دانم کجاست. می‌کوشم شاید آنجا پیدايش کنم. شما با کسانی دیگر
رو به رو خواهید شد. بسیاری کسان از بمب‌ها می‌گریزند.»

پروانه دست خود را زیر برقع زن کرد و با او دست داد. زن پاسخ دست او را با
فشاری داد. آنگاه بچه‌ها به راه خود درآمدند.

به پایان سنگلاخ که می‌رسیدند، پروانه گفت: «این باید ته رود باشد، نگاه کنید
که آب در زمین فرو رفته.»

زمین پیرامون آن شیب سختی داشت. آصف رفت که از آن بالا رود و لیلا
دستواره‌اش را برد. آنان بسیار آهسته می‌رفتند و آصف به سرفه‌ی سختی افتاد.
در بالا پیش از آنکه دنباله‌ی راه را بگیرند، ناچار اندکی دم تازه برآوردند.

لیلا کمی پس از آن به هنگام دیگر، گفت: «بویی می‌شنوم. شاید آن جلوها
کسانی باشند که دارند شام می‌پزند. شاید خوردنی بسیاری داشته باشند و چیزی
هم به ما بدهند.»

پروانه گفت: «نمی‌پندارم که اینجا کسی چندان خوراکی داشته باشد.» بوی به
بینی او هم خورد. «اما می‌توانیم برویم، ببینیم چه می‌شود.»

دنبال بو رفتند و زود به سرچشمه‌اش رسیدند.

بچه‌ها بالای تپه ایستادند و سوی پایین نگرسته، جنگل کوچکی را با
درخت‌های انبوه دیدند. بو هنوز می‌آمد.

لیلا پرسید: «آن چیست؟»

آصف گفت: «باغ میوه است. نمی بینید که درخت‌ها چه رده به رده کاشته شده‌اند؟ جایی است که میوه می‌روید.»

درخت‌های آن پایین شاید دیگر میوه‌ای نداشتند.

آصف گفت: «کاکای من یک باغ میوه داشت. بیش از هر چیز درخت هلو کاشته بود و چندین رده درخت توت هم داشت. او گفت من توت‌ها را دزدیده‌ام. این هم دزدی می‌شود که کسی گشنه باشد و چیزی بخورد؟ من برایش مانند خر کار کردم و کردم و او هم خوراک بسنده‌ام را داد!»

پروانه گفت: «برای همین هم کتکت زد؟»

«او هرگز به من نمی‌گفت چرا مرا می‌زند. گمان می‌کنم کار او نیاز به هیچ ریشه‌ای نداشت. از توت‌هایش که می‌خوردم، مجم را می‌گرفت و مرا در اتاقی بندی می‌کرد. می‌گفت طالب‌ها را می‌آورد تا دستم را ببرند.»

«چگونه از دستش گریختی؟»

آصف در پاسخ گفت: «با دستواره خوب می‌توان قفل را گشود.» سپس فرو سو، نزد باغ سوخته رفت. دیگران پشت سرش راه افتادند. به زودی چشمشان به جاهای بمب بر زمین خورد.

پروانه آنجا را دل‌آزار یافت. می‌گفت روح‌هایی را می‌بیند که در میان درخت‌های سیاه، آرام می‌جنبند. اینها چگونه درخت میوه‌ای بودند؟ درخت چه بودند؟ هلو؟ آلو؟ گیلاس؟

هیچ پرنده‌ای نمی‌خواند. برای همین آنجا سخت خاموش بود.

«لیلا! همان ترانه‌ی پرنده‌ی مادر بزرگت را بخوان!»

«دوست ندارم بخوانم!»

«اما من که دوست دارم بخوانی! به من یاری می‌کند کمتر ترسم!»

لیلا ترانه را به آنها آموخت. بچه‌ها آن را بلندبلند خواندند تا از آن باغ میوه برآمدند. آنجا جایگاه مرگ بود و پروانه خرسند بود که آنجا را پشت سر گذاشته‌اند.

شازبه جان!

همان مردی که چرخ ارابه‌اش شکسته بود، درست می‌گفت. ما بارها با کسانی برخوردیم که مانند خودمان آواره‌اند. به هر کسی که می‌بینیم، دست‌گدایی دراز می‌کنیم، حتی از کسانی که می‌خواهند از ما گدایی کنند هم گدایی می‌کنیم. بیشتر آنان هیچ چیزی ندارند. اگر چیزی داشته باشند، با ما بخش می‌کنند؛ گاه آن چیزی بیش از یک مشت نیست، اما همان هم به ما یاری می‌کند یک روز دیگر زنده بمانیم.

مردم همیشه به ما می‌گویند که باید حسن را پیش پزشک ببریم، اما اینجا که پزشکی نیست، از این گذشته پولش را هم نداریم. دوست دارم بدانم که آیا آن مرد توانسته ارابه‌اش را از زمین پیرامون ته آن رود بیرون بکشد یا نه؟ همچنین دوست دارم بدانم که آیا بچه‌اش زنده مانده یا مرده؟!؟

دوست دارم بدانم آیا خودمان هم زنده می‌مانیم یا نه؟

بچه‌ها راهی را پیش گرفتند و به همان سویی رفتند که دیگران می‌رفتند. گاهی یک خودروی باری پر از سرباز از راه می‌گذشت. یک بار چند تانک گذر کرد و آنان ناچار از راه بیرون جستند. پروانه یاد آن تانکی افتاد که بچه‌ها بازبچه‌اش کرده بودند، در همان روستایی که پدرش مرده بود. پیش خود اندیشید که آیا روزی روی این تانک‌ها هم بچه‌هایی بازی خواهند کرد؟ بچه‌ها پس از آن شنیدند که یک تانک جایی رازد.

هوایماها هنوز هم هر روز بمباران می‌کردند. بمب‌ها شب و روز فرود می‌آمدند. برخی انفجارها چنان سنگین بودند که آوایشان بچه‌ها را بر زمین می‌انداخت. آصف سرش به سنگ نوک‌تیز می‌خورد. از پیشانی‌اش خون سرازیر

شد و ناچار آن را با پتو پاک کرد، چون باند زخم که همراه نداشتند. بمب‌ها باز هم فرو می‌ریختند. یکی شان درست رو به روشن زمین خورد. مردم از هم گسیختند به دو سوی راه تاختند و در گروه‌های کوچکی به هم چسبیدند.

فریاد زدند: «از راه دور شوید! روی زمین بخوابید!» پروانه همراه بچه به کنار راه دوید. آصف دنبالش رفت. چهره‌هایشان را تا می‌شد روی زمین فشار دادند. گرد و خاک و سنگ بود که در پیرامونشان به پرواز درآمد. ناگهان پروانه دریافت که لیلا پیششان نیست. سرش را بالا کرد و از میان سنگ‌ها سرک کشید. لیلا راست در میان راه ایستاده بود، دست‌هایش را قیف‌وار باز گرفته بود و سوی آسمان فریاد می‌کرد. پروانه حسن را به بغل آصف انداخت و سوی راه دوید. نزدیک که شد، شنید لیلا چه فریاد می‌کند.

به هواپیماها فریادکنان می‌گفت: «بس کنید! از این کار دست بردارید و هرگز آن را دوباره انجام ندهید!»

هواپیماها نگرشی به لیلا نمی‌انداختند. بمب‌ها همچنان فرود می‌آمدند. پروانه پس از آن نمی‌دانست چگونه از پس کار برآمده. لیلا را بلند کرد، سوی کناره‌ی راه برد و خود کژ رویش دراز شد تا نتواند دوباره بگریزد. دست آزاد پروانه، دست آصف را یافت. آنان همان‌گونه ماندند تا هواپیماها بمبارانشان به پایان رسید.

سرانجام، باز همه چیز آرام شده بود. آنک آنان تنها آوای فریاد افکارشدگان و گریه‌ی مردمی را که خویشاوندانشان را از دست داده بودند، می‌شنفتند. بچه‌ها برخاستند و راهشان را دنباله گرفتند. نه آنان توانستند به کسی یاری کنند، نه کسی توانست به ایشان یاری رساند.

پروانه مردی را دید که بچه‌ی مرده‌اش را از دست گرفته تکان‌تکان می‌داد، زن

افکاری را دید که بر قعرش را پس زده سخت نفس نفس می زد، بچه ای را دید که زنی را تکان می داد، اما زن دیگر واکنشی نداشت.

بچه ها باید از میان توده های مردگان می گذشتند، از میان خودروهایی ویران شده، دارایی اندک کسانی که با خودرو از راه می گذشتند، از میان کفش ها، دیگ ها، کوزه ی سبز آب و بیلی شکسته. اما همه ی اینها آمیخته با دود. بوی سوخت هواپیما می آمد و هر کجایی مردم از درد، ترس و دلشکستگی بسیار، فریاد می کشیدند. انگار پروانه کابوس می دید، کابوسی که بیداری به دنبالش نیست.

آصف پرسید: «اگر ما همه بمیریم، تو هم چنین می کنی؟» پروانه هیچ نکوشید که پاسخی بیابد. به سادگی راه خود را رفت.

بچه ها همه ی روز را راه رفتند تا شب شد. از میان مردمانی که در راه رده ای بسیار بسیار دراز را ساخته بودند، آن چهار کودک تنها کسانی بودند که پیش می رفتند، البته آن هم چون راه پسی نبود.

پروانه گفت: «دیگر خود را خود احساس نمی کنم.» بیشتر با خود سخن می گفت تا با دیگران. «آن بخش از هستی من که من است، دیگر نیست. من تنها بخشی از رود مردمان دیگر هستم از خود من چیزی برجای نمانده. من دیگر هیچی نیستم.»

آصف گفت: «تو هیچی، نیستی!»

پروانه ایستاده ماند و به او خیره شد.

آصف باز گفت: «تو هیچی، نیستی.» و خنده ای کرد. «تو یک خری. این هیچی

نیست.»

پیش از آنکه او بتواند از خود دفاعی کند، پروانه خود را به گردن او انداخت. با شگفتی بسیار دید که آصف پیش از آنکه او را با ناخواستاری بازی مانندی پس بزند، به هم آغوشیشش پاسخ داد. دنباله ی راه را گرفتند.

هوا که تاریک تر شد، از بمب‌هایی که ریخته می‌شد، گوله آتش‌های سرخی از کوه‌ها و تپه‌ها بالا می‌رفت و ستون‌های دود سوی آسمان می‌رفتند. چشم‌های پروانه از دود بسیاری که در هوا بود می‌سوخت. گلویش که از تشنگی بسیار خشک خشک شده بود، هنگامی که می‌کوشید آب دهانش را پایین دهد، می‌خواست آتش بگیرد.

سرشب بود که بچه‌ها به سر تپه‌ای رسیدند و آن سربش را دیده‌ور گشتند. در زیر پایشان تا چشم کار می‌کرد، چادر بود و چادر بود و در میان آنها مردم می‌لولیدند.

پروانه می‌دانست که آن چیست. وی در زمستان گذشته همراه پدرش در جایی همانند بود.

آن یک اردوگاه پناهندگان بود، چادرگاهی برای آوارگان کشور. کاشانه‌ای بود برای چهار بچه‌ی خسته و گشنه.

۱۹

پرستار درمانگاه بیابانی صلیب سرخ هنگامی که حسن را از پروانه و آصف و لیلای می‌گرفت، گفت: «هر روز صدها کس پیش ما می‌آیند. همان زمان هم وضع به اندازه‌ی بسنده ناگوار بود. سپس اندکی پیش از این، کسی بمبی بر اینجا زد و چادرها، رواندازها، خوردنی‌ها و داروها همه دود شد و به هوا رفت.»

آصف پرسید: «حسن تندرستی خود را باز خواهد یافت؟»

پرستار حسن را با دست‌های تیز و ورزیده‌اش لخت کرد، شست و جمع و جورش کرد.

پاسخ داد: «او گرفتار سوء تغذیه‌ی سخت است و کمبود مایعات هم دارد.» و سوزن را در بازوی حسن فرو کرد و چسبی رویش زد.

آصف گفت: «یعنی چه؟»

پرستار پاسخ داد: «یعنی او بسیار بسیار گشنه و تشنه است.»
 آصف به آواز بلند گفت: «خودم می دانم! من می خواستم بدانم که آیا خوب
 شدنی است یا نه که نه!»

گفت: «ما هر کاری از دستان ساخته باشد، کوتاهی نمی کنیم.» و سراغ
 بیماران دیگر رفت.

«اینکه پاسخ نشد!» آصف دستواره اش را سر راه انداخت و این یک بار پروانه
 برای درشت خوبی اش از وی سپاسگزاری کرد.

پرستار ایستاده بود و رویش را به سوی دیگر کرده بود.

گفت: «برادر خردتان در وضعیت بسیار بدی است. من نمی دانم که خوب
 می شود یا نه. اما بچه هایی را دیده ام که به اندازه ی او بیمار بوده اند و باز سر حال
 آمده اند، پس امید خود را از دست ندهید. برایتان افسوس می خورم، اما هم اینک
 باید از اینجا بروم.»

آصف بر زمین کنار تخت بچگانه ی حسن نشست. پروانه و لیلا هم کنارش
 نشستند.

پرستار پرسید: «خانواده تان کجاست؟»

پروانه گفت: «خودمان خانواده مان هستیم.»

پرستار سری تکان داد. دوستانه گفت: «اما نباید سر راه ما را بگیرید.»

درمانگاه، چادر بزرگی بود و بس. آنها چند ساعت ایستاده بودند تا نوبتشان
 شده بود. پروانه که بر زمین نشسته بود، چیز چندانی از پیرامون نمی دید، اما آوای
 ناله و مویه و بوهای گوناگون بود که از چادرگاه به درون درمانگاه می آمد.

آصف و لیلا روی زمین کنار تخت حسن دراز شدند و بی درنگ خوابشان
 ربود، اما پروانه خشنود بود که در میان آنها نشسته. دوست داشت تا پایان
 زندگیش همان جا بنشیند.

پرستار پس از زمانی اندک پس آمد. گفت: «یک رواندا از آنجا برایتان هست.

اما به کسی نگوید که آن را از ما گرفته‌اید! پتو برای همه نداریم و دنبال جنجال هم نمی‌گردیم.» کمی نان و سه پیاله چای هم به پروانه رساند. «نمی‌توانید همه‌اش اینجا باشید. اما چون بار نخستان است، گپی نیست.»

«چون بار نخستان است، گپی نیست.» این سخن در گوش پروانه طنین بسیار خوشی انداخت. به پرستار که به دری با آهنگی بیگانه سخن می‌زد، گفت: «شما از افغانستان نیستید.» پرستار گفت: «من از فرانسه هستم. برای یک سازمان یاری‌رسان فرانسوی کار می‌کنم.»

پروانه پرسید: «کشتزارهایی را که گل ارخوانی فام دارند، می‌شناسید؟» چنان شاد شده بود که دست پرستار را گرفت. «دوستم شازیه می‌خواهد آنجا برود! آیا به راستی چنین گلزاری هستی دارد؟»

پرستار پاسخ داد: «آری، من چنین گلزارهایی را دیده‌ام. گل‌هایش استو خودوس نام دارند. از آنها عطر می‌سازند. دوستت دنبال چه جای دلپذیری گشته. اینک چایت را تا خنک نشده، بخور. برادر و خواهرت را هم بیدار کن. نوشیدنی داغ برایتان خوب است. پسان هم می‌توانید بخوابید.»

پروانه آن دو را بیدار کرد. آنها چای را سر کشیدند و درجا باز به خواب فرو رفتند.

پروانه شب را میان گریه و خواب گذراند. کمی چرت می‌زد و ناگهان آوای انفجار بمبی از دور می‌آمد یا خواب می‌دید که باز هم می‌روند و می‌روند و دوباره بیدار می‌شد. هر بار از خواب بلند می‌شد، به حسن می‌نگریست. او در تخت، بسیار کوچک می‌نمود. شلنگ باریکی به دستش پیوسته بود. گاه که پروانه بیدار می‌شد، می‌دید آصف آماده کنار حسن ایستاده و چشم از او بر نمی‌دارد.

پس از گذشت چند روز، درمانگاه چنان پر شد که پرستار ناچار از بچه‌ها خواست که در بیرون جایی برای خود پیدا کنند.

گفت: «بی‌شک خانواده‌ای را برایتان پیدا می‌کنیم که شما را بپذیرد.»

پروانه گفت: «ما بیرون از درمانگاه می مانیم، همین و بس، می خواهیم کنار برادرمان باشیم.»

پرستار نامه‌ای به آنان داد. گفت: «سازمان تغذیه‌ی جهانی در آن سوی چادرگاه، یک نانواپی باز کرده. این نامه را آنجا نشان دهید، آنگاه هر روز اندکی نان دریافت خواهید داشت. یا شاید هم کمابیش هر روز. من نمی توانم دنبال خوراک شما هم باشم. همیشه هم نان به شما نخواهد رسید.»

یک مشمای بزرگ را همچون پیشکش خدانگهداری به آنها داد. پروانه بسیار شاد شد. او به خوبی می دانست چگونه می توان از آن سرپناهی ساخت.

پروانه مشما را به خاریست‌هایی که درمانگاه را از بیرون جدا می کرد، بست. چنین بود که چادر خردی ساخته آمد و مشمای بسنده برای زمین هم مانده بود. پروانه با گونه‌ای شادی زورکی گفت: «ما تازه چند روز است به اینجا آمده‌ایم، هم خوراک داریم، هم سقفی بالای سر، هم رواندازی دیگر و هم به حسن خوب می رسند.»

لیلا گفت: «من اینجا را خوش ندارم. آواها بلند است و این همه مردم ریخته. گذشته از این بو هم می دهد. نمی شود به دره‌ی سبز برگردیم؟ شاید مادر بزرگ دوباره خوب شده باشد. شاید او بالای تپه نشسته و چشم به راه مان باشد.»

پروانه پافشارانه گفت: «زمستان را همین جا خواهیم ماند. ما خودمان یک خانواده هستیم. از آن همدیگر می باشیم. من از همه تان بزرگ‌ترم و باید هر چه می گویم، بکنی!»

به روی لیلا نیاورد که مادر بزرگ مرده. به یادش نیاورد که او دیگر یک گام هم نمی توانست بردارد. هر چند چادرگاه هم ناگوار بود، اما دست کم یک جایی که بود. بزرگ‌ها آنجا بودند و نان هم سر زمانش می رسید. تازه از این گذشته کجا می خواستند بروند؟

آصف پیشنهادکنان گفت: «نان را من می گیرم.» وی روی زمین سرپناه خرد

افتاده بود و سرفه می‌زد. او و لیلا دیگر یکسره سرفه می‌کردند.

پروانه گفت: «نه، بگذار من بروم.»

خود هم تاب این کار را نداشت. نمی‌خواست در دریای مردمان سرخورده و افسرده شیرجه بزند، اما آنچه که از چادرگاه‌های دیگر دیده بود به او می‌گفت که اگر کسی نان یا چیز دیگری بخواهد، باید چند ساعت هم در صفش بایستد. این کاری نبود که آصف انجام دهد.

گفت: «آصف، ما به تو در همین جا نیاز مندیم. باید نگران چیزهایمان باشی!»

و به لیلا گفت: «تو هم بهتر است همین جا بمانی، تا اگر یکتان خوابش برود،

دیگری بیدار باشد!»

باز به هر دو شان گفت که نباید تا شب چشم به راه او باشند. سپس کیفش را سر

شانه‌اش انداخت و به سویی که پرستار نشان داده بود، رفت.

روزهای پروانه بسیار یکنواخت بود و هر روز مانند روز دیگر و او انگار همه

چیز را خواب می‌دید.

شازبه جان!

شب‌ها خوابم نمی‌برد. کمی که چشم‌هایم گرم می‌شود، آصف سلفه می‌کند، یا

لیلا، یا یکی‌شان کابوس دیده جیغ می‌کشد یا یک همسایه‌ای فریادمی زند و من

دوباره بیدار می‌شوم. روزها هم نمی‌توانم بخوابم، چون یکسره باید در صف

بایستم.

اغلب بیهوده در صف می‌ایستم. سه بار هر بار چند ساعت در صف نان

ایستادم و پیش از آنکه نوبتم شود، نان تمام می‌شود.

دو روز پیش در اینجا آوازه افتاده بود که یکی از کانادا آمده و دنبال کسانی

می‌گردد که می‌خواهند روانه‌ی آنجا شوند. من یکسره در صف ایستاده ماندم، اما

هیچ گپی نشد. سرانجام همه رفتند و من هیچ در نیافتم که چنین کانادایی آنجا بوده

یا نه؟ به هر روی آن روز نامم را هم از دست دادم.

هنگامی که چادرمان را ساختیم، در این دوروبرها تنها بودیم. سرشب همان روز که نان گرفته پس می آمدم، یک وجب زمین هم در گرداگردمان تهی نمانده بود. در آغاز جایمان را هیچ باز نیافتم و سراسیمه گرد خود گشتم، تا سرانجام آن را پیدا کردم.

حال آصف بدتر شده. سرفه های لایلا هم سخت تر شده و شب ها بسیار بیخ می کنیم. اما جای سپاس هست که حسن کمی بهتر شده. آصف هر روز لایلا را می گذارد که چشم به چیزهایمان داشته باشد و به دیدار حسن می رود. آصف می گفت که حسن دیروز انگشت او را استوار گرفته و چون آصف برایش شکلک درآورده، خندیده.

اینک بچه ی دیگری زیر تخت حسن می خوابد. پرستار هنگامی که گفت به زودی در درمانگاه هیچ جایی نخواهد ماند، دروغ نگفته بود.

هر جایی که می روم، چشم هایم دنبال مادرم است. باید به سامان تر دنبالش بگردم. چادر به چادر، اما همه ی زمانم در صف ها می گذرد. دیگر امیدوار نیستم که پیدايش کنم. چنین امیدی، زمان کشی است.

پرستار برایم گفته که در فرانسه از راستی، کشتزار ارغوانی فام هستی دارد. امیدوارم تو آنجا باشی. کاش من هم آنجا بودم.

پروانه نوشت افزارهایش را گرد آورد و مانند مردمی که پشت و پیش در صف ایستاده بودند، یک وجب پیش رفت. پیش خود اندیشید باید سپاسگزار باشد که دیگر تنها نیستند و دست کم پرستاری هست که به اندیشه ی حسن باشد. پروانه کوشید هنگامی که به چادرهای قطار قطاری که از زمین رسته بودند و تا چشم کار می کرد ایستاد بودند نگاه می کرد، گونه ای سپاسمندی را احساس کند.

پسری پرسید: «بیخشید این صف چیست؟»

پروانه باید کمی می اندیشید. دیر زمانی بود که در صف ایستاده بود.
«صف آب است.» این را گفت و ظرف روغن خوراکی را بالا گرفت که آن را
هم به گدایی از یکی گرفته بود.

سرانجام نوبتش شد، ظرف را از آب پر کرد و سوی سرپناه کشانده برد.
بمباران‌ها همچنان دنباله می‌یافت. پیوسته آوارگان بیشتری به چادرگاه
می‌تاختند و دیگر یک وجب زمین هم تهی نبود.

زمانی که نوآمدگان خواستند تهدید آمیزانه کنار چادر پلاستیکی و خرد بچه‌ها
جایگیر شوند، پروانه گفت: «چرا می‌خواهند خودشان را در اینجا بچپانند؟ در آن
سوی دیگر درمانگاه هنوز جاهای بسیاری هست. چرا آنجا نمی‌روند؟»
آصف گفت: «آنجا میدان مین است.»

«تو از کجا می‌دانی؟»

مانند همیشه گستاخانه، گفت: «من چیزهای بسیاری می‌دانم که تو از آنها
کوچک‌ترین آگاهی نداری!»

پروانه حس کرد باز در همان اتاق تک و کوچک کابل است که همراه
خانواده‌اش در آن زندگی می‌کرد. اگر آن هنگام که با نوری درگیری داشت،
می‌توانست او را از اتاق بیرون اندازد، اینجا در چادرگاهی که هر وجبش با چادر و
مشما پوشیده شده، جایی نبود که آصف را روانه کند.

به درآمدگاه چادر کوچکش نگریست. تنها یک وجب آن سوتر چادر دیگری
بود. زن و شوهر با آوای بلند به زبانی که پروانه در نمی‌یافت، با هم جنگ زبانی
می‌کردند.

پیش خود گفت که چنین چیزی هم می‌شود؟ این همه‌ی راه آمدن تا در اینجا
زندگی کنم؟ آیا به راستی زندگانی همین است؟

۲۰

هفته‌ها می‌گذشتند. هوا سردتر می‌شد. برخی روزها نان نبود، چون خودروبی که مواد خوراکی را می‌آورد، بمب خورده بود.

لیلا گفت: «شاید میدان مین به اندیشه‌ی شکم ما بیفتد.»

پروانه گفت: «آری، بی‌شک! اما چگونه آن را بپزیم؟ این اندازه خواب نین و

سرانجام بیدار شو!»

لیلا زیر گریه زد. پروانه بیرون رفت و او را در چادر تنها گذاشت. آصف از

حسن که حالش بسیار بهتر شده بود، دیدار می‌کرد. او باید با هستی بهبود، باز هم

در درمانگاه می‌ماند، چون آنجا گرم‌تر بود. پروانه شاد بود که نیازی نیست به

اندیشه‌ی او هم باشد.

در میان چادرها می‌گشت و به همه می‌گفت که پی مادرش می‌گردد، اما در

راستی تنها می‌خواست از اندوه جگرخونی خود بگریزد.

همه جا بوی تن نشسته می‌آمد. جایی که کسی خودش را بشوید نبود، از این

گذشته هوا هم چنان سرد بود که کسی نمی‌خواست تنش خیس شود. پروانه

پولیور نداشت، شال گرم هم نداشت، و سرما خوی او را درشت‌تر و بدتر می‌کرد.

مردی مانند گربه فیثی کرد و به او گفت: «نمی‌شود رویت را بگیری؟ تو زنی.

باید پوشیده باشی.»

پروانه پیش خود اندیشید که او بهتر است به اندیشه‌ی بدبختی‌های خودش

باشد. او نخستین مردی نبود که در چادرگاه چنین سخنی به او گفته بودند. پروانه

از خدا می‌خواست که چیزی باشد و خود را با آن پوشاند، آن هم چیز گرم.

رویش را از وی گرداند و به سویی دیگر رفت.

بیشتر زن‌ها در چادرها می‌ماندند. مردها و پسرها آن دوروبرها می‌گشتند و

جایی پیدا می‌کردند و می‌ایستادند، می‌نگریستند و می‌شکیبیدند، چون کار

دیگری نبود که انجام دهند.

پروانه به هر کجا که می‌رفت آوای سرفه و گریه را می‌شنفت، بچه‌هایی را می‌دید که دماغشان فرو آمده بود و زخم‌هایشان باز بود، مردمانی را می‌دید که پا و دست نداشتند و کسانی که دیوانه شده بودند. برخی می‌ایستادند و می‌گریستند و می‌گریستند و پیکرشان بالا و پایین می‌شد انگار پایکوبی یکنواختی می‌کردند. پروانه که خود چند هفته بود آنجا آمده بود، هنوز همه‌ی چادرگاه را ندیده بود. شاید چادرگاه کرانه‌ای نداشت. شاید همیشه و همواره می‌رفت و می‌رفت، دریایی بیکران بود از مردمان گریان، بوناک و گشنه.

مردی بچه به دست می‌گذشت. به گدایی می‌گفت: «خواهش می‌کنم نوزاد مرا بخرید، تا بتوانم نان زن و بچه‌ام را بدهم. بچه‌های دیگرم گرسنه‌اند. خواهش می‌کنم این نوزاد را بخرید!» فریاد بلند سرخورده‌ای به گوش پروانه رسید، سپس دانست که خودش فریاد کشیده بوده.

زنی که چهره‌اش زیر برقع پنهان بود سوی پروانه آمد و دست او را گرفت. به پشتو به نرمی با او سخن گفت. پروانه نمی‌توانست سخن او را دریابد، اما به هم‌آغوشی او پاسخ داد، خود را به شانه‌ی زن چسپاند و دلش را سبک‌تر یافت. سپس زن رفت تا شویش را بیاورد.

پروانه ناگهان خود را استوارتر و آرام‌تر یافت. سوی چادر برگشت تا از لیلا پوزش بخواهد و هم‌آغوشی دلجویانه را به او هم برساند.

پسان در همان روز آوای هواپیمایی را شنید که درست بالای سرشان بود.

لیلا جیغ کشیده گفت: «ما را بمباران خواهد کرد!» و به زیر روانداز خزید.

آصف گفت: «آوایش به هواپیمایی بمب‌افکن نمی‌خورد. بیرون برویم و ببینیم

چه گپ است!»

او و پروانه از چادر برآمدند. چیزهای زرد بی‌شماری پروازکنان از آسمان

پایین می‌آمد.

هنگامی که یکی از آنها در جایی نه دور از آنها به زمین رسید، پروانه گفت:

«لیلا، بیرون بیا و نگاه کن! گپی نیست. اینها بمب نیست!»
 مردمان در چادرگاه، خیره‌ی بسته‌های زرد درخشانی شده بودند که در برابرشان بود و تا چند دقیقه سخت می‌ترسیدند که مبادا آنها بترکنند.
 سرانجام پسری نوجوان سوی یکی از آنها رفت و آن را به پای زد و سپس آن را برداشت. آن را چرخ‌ی در دست خود داد و کاغذ زرد رویش را پاره کرد.
 داد کشید: «اینها خوراکی هستند!» و بسته را به سینه فشرد و دویده رفت. نان! پروانه دید که هنوز بسته‌های بسیاری بر زمین است، سویشان تاخت، اما بسیاری دیگر از مردم نیز همین کار را کردند! صد کس سر یک بسته‌ی تنها با هم درگیر می‌شدند و کتک‌کاری می‌کردند. پروانه از انبوه‌ی مردم کتک خورد و رانده شد. دست لیلا و آصف را استوار گرفت.

گفت: «به چادر برگردیم. برای ما چیزی نخواهد بود.»

لیلا گفت: «اما آنجا که هنوز بسته‌های بسیاری هست.» و میدان مین را نشان داد. «مانند گل هم هستند!»
 پروانه به آن سوی نگریست. بسته‌های زرد درخشان فراوانی در میدان مین ریخته بود.

باز همه همدیگر را هل می‌دادند و کنار می‌زدند، تا اینکه سرخوردگان بسیاری دور میدان مین گرد آمدند. پروانه، لیلا و آصف کمی فشار بر تن خود دیدند. هر جا که مطمئن بود، کسی نبود، هر جا خطرناک بود همه همدیگر را هل می‌دادند. چند مرد کوشیدند با چوب و کتک انبوه‌ی مردم را به سامان درآورند. «برگردید! از میدان مین دور شوید! خطرناک است!» اما مردم باز هجوم می‌آوردند.

«ما نان می‌خواهیم!»

«زن و بچه‌ام گشنه‌اند!»

پروانه فریادها را می‌شنید، جمله‌هایی شکسته و تکه‌تکه که همه یک‌جور بود.

دید کسی دستش را می کشد و سوی پایین خم شد. لیلا در گوش پروانه آهسته گفت: «من می توانم بسته های خوراکی را بیاورم. مین ها کار به کار من ندارند!» پروانه دست رواری گفت: «تو همین جا می مانی!» مردم در دورتادورشان فشار می آوردند و فرغ می کردند. پروانه جیغ زنان گفت: «شنیدی؟ تو کنار من می مانی!»

لیلا گفت: «هم اینک بر می گردم!» و ناگهان گریخت. پروانه دستش را به میان مردم زد و دست لیلا را گرفت. او را سخت استوار چسبید، هر چند دخترک می خواست بگریزد و پیراهنش پاره شد.

پروانه سوی آصف فریادکشان گفت: «پیش از آنکه از لیلا دیوانگی سر بزند، باید او را از اینجا دور سازیم!» اما آوایش در میان فرغاهای مردم به جایی نرسید. آصف سرش را تکان داد، سخن او را نمی توانست دریابد.

پروانه دم زرفی کشید و خواست بار دیگر فریاد کرده سخنش را بگوید که آوای بلندی از میدان مین بلند شد.

پروانه دستی را که سخت گرفته بود با سراسیمگی سوی خود کشید، بچه سخت به او خورد. پروانه گنگ خیره ی دخترک شد. او لیلا نبود.

جیغ کشید: «لیلا!» و سوی جایی که بسته بودند، فشار آورده رفت. دید خواهر کوچکش در میدان مین قلمبه نشسته.

مردم مانند مرده خاموش مانده بودند. پروانه آوای ناله های لیلا را می شنید. پروانه داد زد: «زنده است! باید او را بیاوریم!» یکی از مردها که از میدان مین نگهبانی می کرد، گفت: «باید بنشینیم تا مین یاب ها بیایند.» «کی می آیند؟»

«ما دو روز است که چشم به راهشانیم.»

«من باید لیلا را بیاورم!» پروانه خودش را جمع کرد تا از میان راهبند بگریزد.

ناگهان باسن او را گرفت و سخت نگاهش داشت.

«تو نمی توانی برای او کاری کنی! خودت هم به هوا خواهی رفت!»

آصف آغاز به زدن دستواره اش به مرد کرد: «او خواهر ماست! رهایش کن!»
نگهبان که دستش را بالا آورد تا در برابر دستواره ی آصف کاری کند، پروانه
گریخت و از راهبند گذشت.

به مین هایی که در زیر زمین به کمین نشسته بودند، هیچ نمی اندیشید. آوای
مردمان بی شماری را که در پشت راهبند شیون می کردند، نمی شنید تنها لیلا را
می دید.

سرانجام به آن دختر خرد رسید. لیلا همه ی سر و کله اش خونی بود. مین
شکم و پاهایش را جر داده بود. لیلا به پروانه که بالای سرش بود می نگریست و
می نالید.

پروانه کنارش زانو زد و موهایش را نوازش کرد. گفت: «ترس، خواهرکم!»
لیلا را برداشت و بر دست گرفت و از میدان مین، ارباب سوی چادرگاه رفت.
دوستش، پرستار، کنار راهبند ایستاده بود. مردم به پروانه یاری کردند تا لیلا را
آهسته بر زمین گذارد. پروانه نشست و سر او را در دامان خود گرفت. دریافت که
آصف کنارش زانو زد و کوشید به پرستار یاری کند.

لیلا می خواست چیزی بگوید. پروانه خود را خم کرد و گوشش را به دهان او
نزدیک کرد تا سخنش را دریابد.

آوای دخترک از درد بسیار کم و نازک شده بود.

لیلا گفت: «چه خوشگل بودند!» و سپس مرد.

ناآرامی عصبی مردمی که گرداگرد پروانه را گرفته بودند، در او کارگر
نمی افتاد. او می دانست که آصف کنارش می گیرد. می دانست که مردم به
دورتادورش می دوند و پیچ پیچ می کنند. می دانست که مردم می کوشند نزدیک تر
بیایند تا ببینند چه شده. اما درد در دلش مانند دیوار سیاهی شده بود که همه چیز

را از او دور نگاه می داشت. پروانه سرش را فرو انداخته بود، به چهره‌ی لیلا می نگریست. چشم‌های او را بست و نرم موهایش را نوازش داد.
زنی فریاد کشید: «باز یک بچه‌ی مرده‌ی دیگر! مگر جهان چند بچه‌ی افغانستانی را می خواهد بکشد؟ چرا جهان نمی تواند زنده بودن کودکان ما را ببیند؟»

زن کنار لیلا زانو می زند.

می پرسد: «این بچه‌ی کیست؟»

یکی می گوید: «خواهر این دو بچه است.»

«پدر و مادرشان کجایند؟ پدر و مادر ندارند؟ چه پیشرفتی کرده‌ایم که بچه‌ای

می میرد و مادر هم ندارد!»

کمی از آوای زن از دیوار سیاه درون دل پروانه گذر کرد.

سرش را بلند کرد. زن برقع به تن داشت. پروانه دستش را دراز کرد و بخش

جلویی برقع را بالا زد.

چهره‌ی مادرش را دید.

زیر گریه زد. گریست و گریست و می پنداشت که دیگر هرگز گریه‌اش بند

نخواهد آمد.

شازیه جان!

این نامه را در کناره‌ی یک گورستان دیگر می نویسم. اینجا یگانه جای آرام

همه‌ی این چادرگاه است. پولیور گرمی پوشیده‌ام که مادرم برایم پیدا کرده.

دیروز لیلا را خاک کردیم. من سنگ روی خاکش گذاشتم، مانند پدرم که در

آن زمان روی خاکش را پر از سنگ کردم.

با این همه، همه چیز بسیار دیگرگون شده. این بار دیگر تنها و نمانده‌ام. خانواده‌ام را باز یافته‌ام، مادر، نوریه و خواهر خردم مریم و خانواده‌ی تازه‌ای هم دارم؛ برادرهایم حسن و آصف.

برادر کوچکم علی در زمستان گذشته مرده. مادر می‌گوید شش‌اش چرک کرده بوده، اما خودش هم شک دارد. در آن هنگام هیچ پزشکی در نزدیکی‌شان نبوده. برایشان گفتم که پدر چگونه درگذشت. مادر گفت که گناه من نبوده هنوز چیزهای بسیاری را برایشان وانگفته‌ام. اما زمان هست داستان‌ها باید کمی شکیبا باشند.

اینکه، همدیگر را پیدا کردیم، تصادف تصادف بود. چادر مادر در ته چادرگاه است. وی زن همسایه‌ای را که روی دیدار پرستار را نداشته به درمانگاه آورده بود و چون آوای انفجار را شنیده، بیرون آمده.

به هر روی باید یک زمانی او را می‌یافتم. شاید زمان بیشتری به درازا می‌کشید.

مادر و نوریه هموند سازمان زنان در چادرگاه هستند. طالب‌ها چنان گرفتار جنگ شده‌اند که دیگر به زن‌های چادرگاه کار ندارند.

سازمان زنان مکتب خردی ساخته و می‌کوشد به نیازهای نیازمندان پاسخی دهد. مادر می‌گوید که نوریه در این کار بسیار چیره‌دست است. این را من به خوبی می‌توانم به پنداشت درآورم. نوریه نقش سالار را همیشه خوب بازی می‌کند.

تاکنون به من آرد نداده، اما پس از این خواهد داد. خروس جنگی نمی‌تواند به این زودی کبوتر نرم‌خویی شود، در چند ماه هم نمی‌تواند.

دشنام دادن به نوریه بسیار به من می‌چسبد! دلم خنک می‌شود. اکنون برای من دست کم یک چیز در این گیتی به حالت نرمالش برگشته!

شماره‌ای از گاهنامه‌ی زنان را که سرتاسر راه از کابل تا اینجا همراه خود آورده بودم، به مادرم دادم. بسیار شاد شد. او گاهنامه را در دسترس زنان بسیار دیگری که در چادرگاهند خواهد گذاشت تا آنان را دلیری بخشد.

آوازه‌های بسیاری می‌شنویم. برخی کسان می‌گویند که این آمریکایی‌ها هستند که ما را بمباران می‌کنند. برخی می‌گویند طالب‌ها از کابل رفته‌اند. اما مردم هرچه از دهانشان برآید، می‌گویند. حتی می‌گویند که کسی در شهری نشسته و اگر دکمه‌ای را فشار دهد، می‌تواند شهر دیگری را ویران کند. اما من می‌دانم که این دروغی بیش نیست.

آصف لنگ‌لنگان آمد و کنارش بر زمین نشست. «باز برای دوستت نامه می‌نویسی؟»

پروانه پاسخ نداد. امیدوار بود که آصف هشدارآمیز بودن این خاموشی را دریابد و آسوده‌اش گذارد.

آصف گفت: «برای من مایه‌ی شگفتی است که تو بیخی دوستی هم داشته باشی. شاید از خودت درش آورده‌ای و همه‌ی این نامه‌ها را برای خودت می‌نویسی!»

پروانه گفت: «برو دیگر!»

روشن است که آصف نشسته ماند. پس از درنگی گفت:

«من هم اینک با مادرت گپ زدم. با دو خواهرت هم گفتگو کردم. هر دو بسیار زیباتر از تو هستند. من هیچ نمی‌توانم به پنداشت آورم که تو هیچ از این خانواده باشی!»

پروانه گفت: «تو باید بروی نوری را تحمل کنی. هر دو تنان غیرقابل تحمل هستید!»

«لابد می‌خواهی با خانواده‌ات بمانی، درست است؟»

«روشن است که آری، چرانه؟»

«پس اگر پنداشته‌ای که من پیش شما خواهم ماند، می‌توانی این را فراموش

کنی!»

پروانه در دلش گفت، باز سر خط آمدیم. گفت: «من هیچ یادم نمی‌آید که از تو

پرسیده باشم می‌مانی یا نه.»

«من می‌گویم، خواهرهایت زیبایی و مادرت بسیار دوست‌داشتنی است، اما

درونشان باید دیوانه باشد، درست مانند خودت.»

«شاید چنین باشد.»

آصف خاموشی گزید. پروانه می‌دانست چه خواهد گفت. شکیب ورزید.

آصف گفت: «شاید تو می‌خواهی من بروم.»

«پس بلند شو برو!»

«من می‌خواهم تو بروی!»

«شاید از نگاه تو خوب نیست که من بمانم.»

«آری، بسیار روشن است.»

آصف گفت: «بسیار خوب. من پشتتان می‌مانم. تنها برای اینکه تو را آزار

دهم!»

پروانه خندید و باز به نامه‌ی خود روی کرد:

رهسپاری بلندی بود و هنوز هم به فرجام نرسیده. به خوبی می‌دانم که مانده‌ی

زندگیم را در این چادرگاه نخواهم ماند. اما به کجا بروم؟ هیچ نمی‌دانم. چه به

روزمان خواهد آمد؟ بمب خواهیم خورد؟ طالب‌ها دنبلمان خواهند آمد و برای

سربه‌سر کردن این گناه که از کابل برآمدیم، ما را خواهند کشت؟ آیا اینجا زیر

برف‌هاگور خواهیم شد و برای همیشه ناپدید خواهیم گشت؟

اینها همه اندیشه‌ی فرداست. امروز که مادر و خواهرانم و برادرهای تازه‌ام

اینجا بمانند.

امیدوارم تو در فرانسه باشی. امیدوارم سردت نباشد، شکمت پر باشد و در
میانه‌ی گلزار ارغوانی فام نشسته باشی. امید که خوشبخت باشی و تنها نباشی.
همان گونه که پیش‌تر گفتیم، من به فرانسه می‌آیم و بالای برج ایفل
چشم‌به‌راحت می‌نشینم. تا کمتر از بیست سال دیگر، از هم‌اینک.

تا آن هنگام دوستت دارم

بهترین دوست تو

پروانه

پس‌گفتار نویسنده

افغانستان کشوری کوچک^۱ در آسیای میانه است. در آنجا رشته کوه هندوکش است و رودهای پرشتاب و دشت‌های زرین. پیش از این در دره‌های حاصلخیز آن میوه و گندم و سبزی‌های بسیار و فراوانی می‌رستند. گشایندگان و کسانی که به افغانستان سفر اکتشافی کرده‌اند، هزاران سال آن را دروازه‌ی خاور دور دیده‌اند. از سال ۱۹۷۸ در افغانستان جنگ است، از هنگامی که مجاهدینی که از پشتیبانی ایالات متحده‌ی آمریکا برخوردار بودند با فرمانروایی آن روز افغانستان که از یاری‌های اتحاد شوروی آن زمان بهره‌مند بود، درافتادند. روس‌ها در سال ۱۹۸۰ به افغانستان درآمدند، جنگ گسترش یافت، هر دو سوی، با بمب و جنگ‌افزارهای پیشرفته می‌جنگیدند.

پس از برآمدن روس‌ها در سال ۱۹۸۹ گروه‌های گوناگون مجاهدان به جان هم افتادند و جنگ درونی پیدا شد.

هزاران هزار افغانستانی گریختند، بسیاری از آنان هنوز در اردوگاه‌های بزرگ پناهندگی در پاکستان و ایران زندگی می‌کنند. بسیاری از جوان‌ها از آغاز زایش تاکنون در اردوگاه‌ها بوده‌اند. هزاران هزار کشته، چلاق یا کور شده‌اند. در پی بیست سال جنگ خیابان‌ها، پل‌ها و ساختارهای آبیاری ویران شده‌اند.

۱. نویسنده‌ی کانادایی است و این را در همسنگی با کانادا گفته است - م.

در افغانستان فقط اندکی از مردم از آب آشامیدنی پاکیزه بهره‌مندند. همه‌ی ارتش‌ها در کشتزارها، مین کار گذاشته‌اند و بیرون کشیدن آن مین‌ها و کاشت دوباره‌ی مواد خوراکی به جایشان کم و بیش محال است. مردم بسیاری از گرسنگی یا بیماری‌هایی که به کمبود تغذیه برمی‌گشت، درگذشته‌اند. میلشیای طالبان، که سپاهی پشتو بود، در سپتامبر سال ۱۹۹۶ کابل را گرفت. طالبان قانون‌های به شدت آزارنده‌ای را برای دختران و زنان به کار بستند. مدرسه‌های دخترانه بسته شد، زن‌ها دیگر اجازه نداشتند سر کار روند، دستورهای سخت‌گیرانه‌ای دوباره‌ی پوشاک داده شد و همه وادار به انجام آنها شدند. کتاب‌ها را آتش زدند، تلویزیون‌ها خورد شدند، موسیقی به هر گونه‌اش ممنوع شد. از آن هنگام طالبان هر سال بخش دیگری از کشور را گرفتند.

پس از تاخت به مرکز جهانی بازرگانی نیویورک در یازدهم سپتامبر سال ۲۰۰۱ سپاه آمریکا و سرکشان افغانستان به فرمانروایی طالبان تاختند.

یک فرمانروایی تازه و مردم سالار برگزیده شد. زن‌ها توانستند باز در زندگانی همگانی حصة گیرند، به مدرسه روند، از امکانات پزشکی بهره‌مند شوند و بیرون از خانه کار کنند. البته فرمانروایی تازه با دشواری‌های بسیاری روبه‌روست و باید با ساختارهای ستمگرانه و چیرگی نهادینه‌ی ترور که در زمان طالبان پدید آمد، پیکار کند. از این روی دشواری‌های زنان هنوز زدوده نشده است.

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

منتشر کرده است

- | | |
|--|--|
| نویسنده: مهرانگیز کار
چاپ دوم: ۱۳۸۶
نمادهای استوره‌های و روانشناسی زنان | به دنبال مادر [ارمان]
نویسنده: دیورا ایس / امیرحسین اکبر شالچی
چاپ اول: ۱۳۸۶
لحظه ایست روییدن عشق [ارمان] |
| نویسنده: شینودا بولن / آذر یوسفی
چاپ چهارم: ۱۳۸۶
مشارکت سیاسی زنان | نویسنده: لورا اسکوتیول / آذر عالی پور
چاپ دوم: ۱۳۸۶
مثل آب برای شکلات [ارمان] |
| نویسنده: مهرانگیز کار
چاپ سوم: ۱۳۸۶
جزیره توفان | نویسنده: لورا اسکوتیول / مریم بیاتی
چاپ هفتم: ۱۳۸۶
قانون عشق [ارمان] |
| نویسنده: کن فالت / طاهره صدیقیان
چاپ اول: ۱۳۸۶
تاریخ فکر | نویسنده: لورا اسکوتیول / فریدون قاضی نژاد
چاپ دوم: ۱۳۸۶
شهری که زیر درختان سدر مرد |
| نویسنده: فریدون آدمیت
چاپ سوم: ۱۳۸۶
شناخت هویت زن ایرانی | نویسنده: خسرو حمزوی
چاپ پنجم: ۱۳۸۶
به رنگ برگ‌های سپیدار |
| نویسنده: شهلا لاهیجی - مهرانگیز کار
چاپ چهارم: ۱۳۸۶
توسعه کارآفرینی زنان در ایران | نویسنده: خسرو حمزوی
چاپ اول: ۱۳۸۶
فمینیسم و دیدگاه‌ها [مجموعه مقالات] |
| نویسنده: فیروزه صابر
چاپ چهارم: ۱۳۸۶
فصل زنان (۶) | به کوشش: شهلا اهزازی
ترجمه: گروه علمی، تخصصی مطالعات زنان
چاپ دوم: ۱۳۸۶ |
| به کوشش: نوشین احمدی خراسانی و...
چاپ اول: ۱۳۸۶
پژوهشی درباره خشونت علیه زنان در ایران | بریم خوشگذرونی [ارمان]
نویسنده: علیرضا محمودی ایرانمهر
چاپ دوم: ۱۳۸۶
شناس [داستان کوتاه] |
| نویسنده: مهرانگیز کار
چاپ چهارم: ۱۳۸۶
سلاخ‌خانه‌ی شماره پنج [ارمان] | نویسنده: محبوبه میرقدیری
چاپ دوم: ۱۳۸۵، ۱۳۸۶
مهمانی خدا حافظی [ارمان] |
| نویسنده: کورت ونه‌گات / علی اصغر بهرامی
چاپ چهارم: ۱۳۸۶
تجسم خلاق | نویسنده: میلان کوندرا / فروغ پوریادری
چاپ ششم: ۱۳۸۶
عیار نامه [ابن‌نامه] |
| نویسنده: شاکتی گواین / گیتی خوشدل
چاپ ۲۲، ۲۳: ۱۳۸۵، ۱۳۸۶
قانون شفا | نویسنده: بهرام بیضایی
چاپ دوم: ۱۳۸۶
ساختار حقوقی نظام خانواده در ایران |

انتشارات روشنگران و مطالعات زنان

منتشر کرده است

- نویسنده: کاترین پاندر / گیتی خوشدل
چاپ ۱۶، ۱۷: ۱۳۸۵، ۱۳۸۶
- از دولت عشق
نویسنده: کاترین پاندر / گیتی خوشدل
چاپ ۴۲، ۴۴، ۴۵، ۴۶: ۱۳۸۵، ۱۳۸۶
- و دیگران [ارمان]
رمان سال / برنده جایزه ادبی مهرگان
نویسنده: محبوبه میرقدیری
چاپ دوم و سوم و چهارم: ۱۳۸۵، ۱۳۸۶
- سه بر خوانی [نمایشنامه]
نویسنده: بهرام بیضایی
چاپ چهارم: ۱۳۸۵
- فدیه [نمایشنامه]
نویسنده: بهرام بیضایی
چاپ دوم: ۱۳۸۵
- چیستی فمینیسم [درآمدی بر نظریه فمینیستی]
نویسنده: کریس بیسلی / محمدرضا زمردیان
چاپ اول: ۱۳۸۵
- تاریخ فمینیسم
نویسنده: میشل ریو / عبدالوهاب احمدی
چاپ اول: ۱۳۸۵
- کتاب شهر زنان [اولین اثر فمینیستی قرن ۱۳]
به کوشش: کریستین دوپیزان / نوشین شاهنده
چاپ اول: ۱۳۸۵
- آیا آدم مصنوعی‌ها خواب گوسفند برقی می‌بینند؟ [ارمان]
نویسنده: فیلیپ کی. دیک / محمدرضا باطنی
چاپ اول: ۱۳۸۵
- از زلف‌های خورشید گرفتن
سروده‌ی سعید سلطانی طارمی
چاپ اول: ۱۳۸۵
- بدایع شکوهمند زن و زمین
سروده‌ی سعید سلطانی طارمی
چاپ اول: ۱۳۸۵
- زن ای همچو من [شعر]
سروده‌ی فزل تاجبخش
چاپ اول: ۱۳۸۵
- سایه‌های واقعیت [منطق فازی]
نویسنده: باب بیشاپ / علی ستوده چوبری
چاپ اول: ۱۳۸۵
- شوخی [ارمان]
نویسنده: میلان کوندرا / فروغ پوری‌آوری
چاپ نهم: ۱۳۸۵
- آهستگی [ارمان]
نویسنده: میلان کوندرا / نیما زاغیان
چاپ سوم: ۱۳۸۵
- بررسی روانشناختی خودکامگی
نویسنده: مانس اشپریر / دکتر علی صاحبی
چاپ دوم: ۱۳۸۵
- وصایای تحریف شده
نویسنده: میلان کوندرا / کاوه باسمنجی
چاپ چهارم: ۱۳۸۵
- اتفاق خودش نمی‌افتد [فیلم‌نامه]
نویسنده: بهرام بیضایی
چاپ دوم: ۱۳۸۵
- حلقه انتقادی
هرمنوتیک تاریخ، ادبیات و فلسفه
نویسنده: دیوید کوزنزهوی / مراد فرهادپور
چاپ سوم: ۱۳۸۵
- نمایش در ایران [تحقیق و پژوهش]
با ۶۴ تصویر سیاه و سفید
نویسنده: بهرام بیضایی
چاپ پنجم: ۱۳۸۵
- شب هزار و یکم [نمایشنامه]
نویسنده: بهرام بیضایی
چاپ سوم: ۱۳۸۵
- چشم‌انداز [فیلم‌نامه]
نوشته: بهرام بیضایی
چاپ دوم: ۱۳۸۵

Im Herzen die Angst

Deborah Ellis

Translated by:
Amir Hossein Akbari Shalchi

دیورا الیس - نویسنده‌ی کتاب «به دنبال مادر» ساکن کانادا - تورنتو و روان‌درمانگر است. او مدت‌ها در افغانستان کار و فعالیت کرده و در همان جا * سازمان زنان برای زنان افغانستان * را پایه‌گذاری کرده است. در سال ۱۹۹۹ مدتی را در اردو گاه پناهندگان افغانی در پاکستان سپری کرده و با زنان و دختران ساکن اردو گاه مصاحبه‌های متعددی انجام داده که بازتاب این نقل و روایتها، داستان حاضر و دیگر آثار او در مورد زندگی زن افغانی و مصایب و مشکلات آنهاست.

کتاب «به دنبال مادر» در سه مجلد جداگانه و با نام‌های متفاوت منتشر شده و در حقیقت یک سه‌گانه (تریولوژی) است که وقایع جلدهای دوم و سوم پی‌گیری ماجراهای جلد اول است. قهرمان داستان که یک دختر نوجوان افغانی است در جستجوی مادر در فضای جنگ زده و ناامن و تابه سامان افغانستان، سراسر این سرزمین را با رنج و پشتکار فوق‌العاده‌ای می‌پیماید و ردپای مادر را تا یافتن او دنبال می‌کند...



۴۵۰۰ تومان

ISBN 964-8564-72-8



9 789648 564723



انتشارات روشنگران و مطالعات زنان
Roshangaran
& Women Studies Publishing

3x4
graphic studio